UNIVERSAL
LIBRARY
OU_228719
UNIVERSAL
LIBRARY

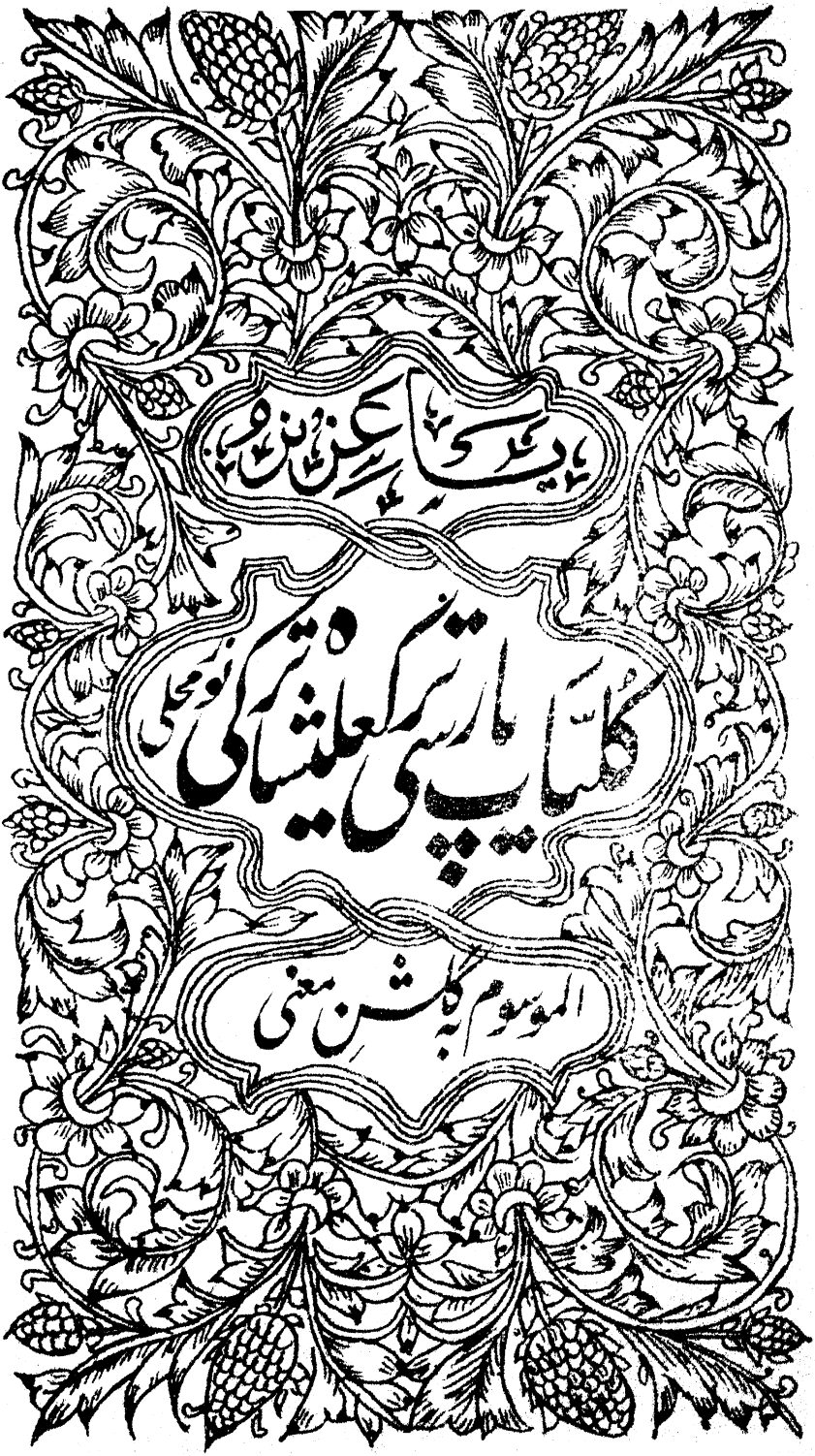
پیدی ہاسر عین ین و
کلیات مارسی کعلیشاکی نومحلی
المومم بہ گلشن معنی

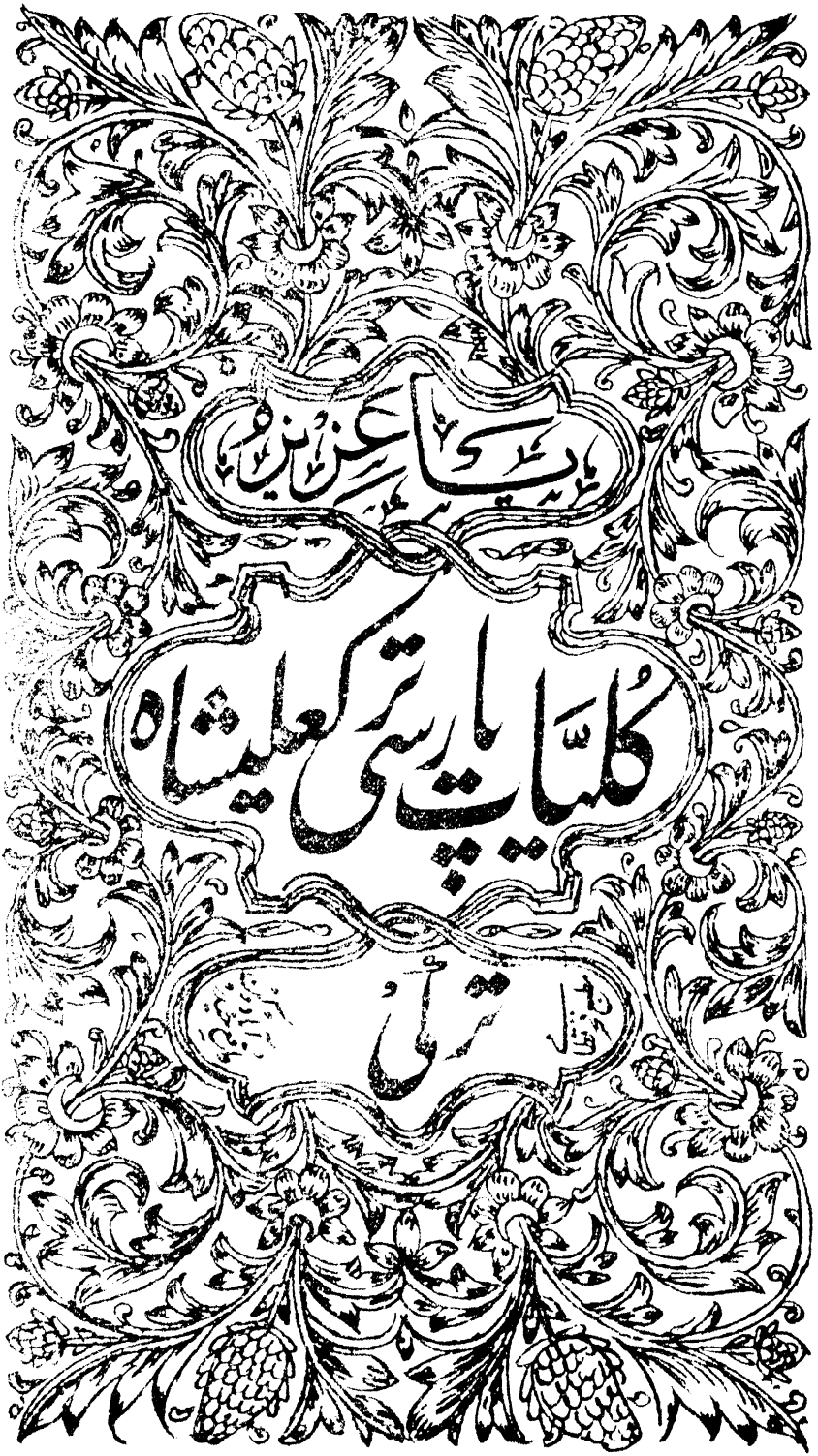
یا عزیز
کلیات پارسی تر کعلیشاہ
ترکی

بسم الله الرحمن الرحیم

جا در خرا منزل دنیا کنی چرا
همچون حباب خانه بدریا کنی چرا

شیرینیٔ درم چو نیاری زکف برون
با سایلی کلام ترشرا کنی چرا

گر بیوفا عروس جهانست خویش را
بر عشوه هاش واله و شیدا کنی چرا

حاجات خویشتن ز خدای جهان طلب
مقصود خود ز خلق تمنا کنی چرا

ترکی اگر ز عشق ترا نیست بهره
با عاشقان ملامت بیجا کنی چرا

گاه وصلش گر بدست آید دل مایوس را
از سر شادی زند پا تخت کیکاوس را

غم نباشد سوز هجران مرا از آه و اشک
نیست خوف از باد و باران شمع فانوس را

نیست گر گفتار رنگین صورت زیبا درشت
صوت ناخوش خون کند در عنا کاوس را

چون نه سنجد نغمه آن کافر دم فریاد من
برهمن از ضد زند وقت اذان ناقوس را

از لب لعلش نخواهم بوسه ترکی چون رقیب
من غنیمت می شمارم دولت یابوس را

ز هر طبعی نگردد معنئ پاکیزه تر پیدا
که نیسان باشد آن ابری که گردد گهر پیدا

به بزم دوستان خطی نمارد بی طلب فتنی
نباشد لذتش بی موسم ار گردد ثمر پیدا

ز فکر تیره طبعان معنئ روشن چه میجوئی
که جز قلزم نه اندر ذجله میباشد گهر پیدا

چنان از شانه خط سر زد بفرق نازک جانان
که چون در تیره شب باشد نشان رهگذر پیدا

رفیقان مدتے باید برای معنئ شیرین
که بعد از دیر میگردد دوشکر از مشکر پیدا

ضیاے حسن خوبان عاقبت کافور میگردد
سحر این نکته پنهان شد از روی قمر پیدا

بسوزد خرمن برق ار بر آرم آه سوزان را
سیه خورشید گردد در کنم داغ جگر پیدا

چنان در فرقت آن ترک لاغر شد تنم آخر
که چون گوئی گریبانم شود از تکمه سر پیدا

بگرد آورد مانند قارون گنج رنجے
بعالم از هنرها تر نیاگشتے چو زر پیدا

آدمی را کے شدے حب وطن زنجیر پا
گر نگشتے رشته پیوند زن زنجیر پا

از سر جوش جنون دیوانه است بیرون شدنے
گر نگشتے در لحد تار کفن زنجیر پا

گل چو بلبل آمدے بهر تماشای رخت
نوک خارش گر نگشتے در چمن زنجیر پا

رم نه از صیاد چشم تو غزالان میکنند
شد مگر تار نگاهت چون رسن زنجیر پا

تا غلامی شد پریشان تار ے سنبلش
گشت گویا بهر مرغان چمن زنجیر پا

میکند عکس رخت بی آب و تاب آئینه را
نیست غیر از خامشی پشت جواب آئینه را

بر نتابد روی خود از زشت روئے خوبرو
از رخ زنگی نمی آید حجاب آئینه را

نیک را گر بد بگوید بد نباشد اعتبار
مثل آن کورے که میگوید خراب آئینه را

تا کے لب تشنه میمانیم ما و میکنی
ز آب دیدار رخ خود کامیاب آئینه را

دیده را از دیدن پاکان بپوشند عیب بین
نیره میگردد گر اندازی در آب آئینه را

از رخ خوبش به پیری میکنم نظاره
چون کسے بیند بایام شباب آئینه را

وله

تا تجلائے رخش آمد نظر آئینه را
شد ز برق حسن جان سوزش خبر آئینه را

شاعرم اوراق دیوان در بغلدارم نهان
هر زمان مشاطه چون دارد بر آئینه را

بر زمین انداخت حاسد گر بیاض من چه باک
کے بدست خویش گیرد بے بصر آئینه را

از برائے مردم چشم نگشتی آبره
گر ز تصویرت نبودے آستر آئینه را

چون نه بندد سینه او زاهد شهوت پرست
چون نه می بیند غلامی پشت آئینه را

بدیده زخم زدی و ندیده گویا او
دلم ز سینه نبا دکشیده گویا

بهائے بوسه اگر نقد دل بدو دادی
بر لبان مه کنعان خریده گویا

نگفته بدیده ز دیده افگنی بر من
خدنگ غمزه پنهان کشیده گویا

دراز رشته امیدها ز حرص و هوس
چو عنکبوت بهر سو تنیده گویا

غزل نگفته ترکی قسم نبا رکشاه
سر غرور گرامی بریده گویا

واعظ مکن آزرده مصیبت زدگان را
تیغی مزن از پند ملامت زدگان را

چشمیت شده صیاد برای دل مردم
دام است خم زلف تو وحشت زدگان را

رخصت ندهد تا که بگفتار در آید
آئینه بحسنت لب حیرت زدگان را

گردیم غباری و بکوی تو بگردیم
اینست تمنای دل فرقت زدگان را

بیهات غلامی که بغم خانهٔ دنیا
آسوده ندیدیم دل محنت زدگان را

بشب برپا کنم گر محشر فریاد ماتم را
زنم بر هم چو صور روز رستاخیز عالم را

بجای تاج بر تارک کلاه فقر نهادی
بشاهی عیش میبودی گر ابراهیم ادهم را

چه شد گر مدعی دارد گمان بد بر افعالم
که با عصمت نمیداند بهودی بچه مریم را

مکن با هم نشینان راز دل ظاهر که آن دیوی
سلیمان شد چو بشنید از سلیمان وصف خاتم را

ز خصم پر فریب ای شیر دش باید حذر کردن
که روبه میکند از حیله ها خویش ضیغم را

کشد تا در بغل بعد از لگد کوب آن ستمگارم
که می بندد پس نشتر زدن جراح مرهم را

چون بمیرد صاحب زر سیم و زر ماند بجا
ذبح میگردد چو مرغی بال و پر ماند بجا

خاکسار انرا بود اندر جهان عمر دراز
پیشتر از بار و بر بیخ شجر ماند بجا

خیر در اوسط امور آید بهر کار نظر
پنبه بیش از آبره و آستر ماند بجا

خواهی ار عمر دراز ای طبع کن وصف لبش
گل چو آمیزد بشکر دیرتر ماند بجا

آنکه پنهان شد ز چشم خلق ماند پیشتر
سالها اندر صدف خانه گهر ماند بجا

فقد انتهت

ولله

معنی نامشته را در دل مده زنهار جا
کز گل افسرده می زید نه بر دستار جا

بر بیاض سینه کن شعرم رقم گر شاعری
مشک را زیباست کاندر طبلهٔ عطار جا

از زر مدفون بکن ای خواجه بخشش پیش از انک
مور جم تو خورد بر گنج گیرد مار جا

عزم گلشن گر کنی خالی لنه ای خوشخرام
سرو و سنبل بهر گلگشت تو در گلزار جا

شب به بزم عشرتش رفتند خاص و عام لیک
بود ما را تا سحر ترکی پس دیوار جا

نمی بردارم از شعر کسے مضمون یارا
زروے شمع کے گیرد مه تابان تجلا را

دماغ من بدر ویشی همان خوی شهی دارد
ز صهبا گر نمی گردید بو با قیست مینا را

شد از طبع بلندم برترین هر معنی یاران
چو سازد بارش کهسار با لا موج دریا را

بهر بزمے که سنجد نغمهٔ شعر مرا مطرب
مشایخ را بوجد اندازد و در رقص ترسا را

بغیر از روح شوکت کیست تا گوید جواب او
به ترکی گر غزل بنوشته بفرستم بخارا را

به بیعت دست شیخ ما رسی کامل نگیرد
نیفتد تا عصا ئے کور حاجت چشم بینا را

جواب آن غزل هست این که ترکی رشحی آمد
جنونے کو که از قید خرد بیرون کشم پا را

زادهٔ سگ گویم آن ناپاک در زادرا
هر که بعد از کسب فن اوفات کند استادرا

تا لوای فضل من بر قبهٔ گردون رسید
سال ها چون رفته ام خاک درِ استادرا

پیشتر زال جهان پیچد بدنیا تا رکان
قحبهٔ فرتوت خواهد نو چه آزادرا

کاش گردم عامل شهر از دعای میکشان
تا کنم هر صومعه زاهد درا

هندی و ترکی بود یکسان بچشم ناشناس

روز و شب هم رنگ با شد کور مادرزاد را

دل بکاشانهٔ دلدار رساند خود را ؛
داد خواهی بر سر کار رساند خود را

گر صنوبر بقد یار رساند خود را
در ته آژه بخار رساند خود را

آنکه چون گل ز خس و خار نه چیند دامن
از فضیلت سر دستار رساند خود را

سفله از کبر نشیند نه سر بام چرا
خاک از باد بدیوار رساند خود را

گل زباغش دم آشفتن سنبل چیدم
وز در خانه شب تار رساند خود را

فربهی قطع کن ای شیخ که بر منزل زود
از گرانبار سبکبار رساند خود را

هر که اندر صدف خانه گزیند خلوت
بر سر تاج گهردار رساند خود را

آنکه با بچه زبازی بسر کوه رود
از دل غار سوی نار رساند خود را

ترک یا باز بکوشش دل ما نگار رود
بلبل خسته گلزار رساند خود را

از طبع ما شود نه طراز سخن جدا
گردد شراب بوی ز مستان دهن جدا

گر قدر نغمتست چرا میکند بزخم
از ناف خویش نافهٔ غزال ختن جدا

از پی خبر نه لذت غیبت رود بهل
آسان نمیشود مگس از لب جدا

هر یار نور مردم عمرست که چون مرغ
شد فصل ریختن پر و بال کهن جدا

بیتابی ام بعشق ز تاب رسن فزود
با وصف سوختن که نماند از رسن جدا

هر خام میشود بدر از جامهٔ وقت جوش
ناپخته بخیه چون شود از پیرهن جدا

ساقی مخیز در دم مدهوشی از سرم
از مرده زنده را که نیابد شدن جدا

ز انغوش فکر نانه عروس سخن رسید
این حور میشود نه ز جنت چمن جدا

قلب

ترکی گرت هواست که گردد صفای طبع
شوزد در ترجو آب روان از وطن جدا

گشتم آخر ز جوش مستی ها
واقف رمز حق پرستی ها

ساغر مے زن از کشاده دلی
تا رود فکر تنگدستی ها

پست و بالا نمایدم هموار
تا شدم از بلند دلستی ها

باخت چون پیادهٔ شطرنج
هر که آموخت پیشدستی ها

ولہ

واملکن پیش عزیزان معنی پریده را
از بغل بیرون مفگن نسخهٔ دردیده را

غاطرش هرگز مرنجان آنکه مزاج او شناخت
زانکه با هیچ است کار شاعر رنجیده را

چون نه در پیشیم زبان از گفتگو بندد حزین
نغمه میگردد فراموش مرغ شاهین دیده را

ولہ

دوستان بادیم مزار ما انجا
که بود سیرگاه یار انجا

هر کجا خاک کوی دلدار است
کعبه را نیست افتخار انجا

جسم در پیش ما و جان بر دوست
خانه اینجا و خانه دار انجا

ولہ

شد گرفته خط طوطی چمنستان وطن ما
وحشت کند آخر به بیابان وطن ما

از سلسلهٔ زلف تو جمعیتم نه بیرون
عمریست که شد خانه زندان وطن ما

از مدحت و ذم باز کشادم نه زبان را
ترکی شده تا شهر خوشان وطن ما

در برکشیده ام نه بت رو کشیده را
بگرفته ام بدام غزال رمیده را

شاخِ دلِ شکسته نشد تازه از سرشک
باران کند نه سبز نهال بریده را

چون نقش پا شدم ز تمنای زلفِ یار
برخیز و از زمین نه قدم مار دیده را

وله

نشد ز نخل قدش سرو بوستان بالا
که میشود ز صنوبر نه خیزران بالا

اگر ز تیر نه شمشیر کار گر بودے
نمیشدے ز مژه جا بروان بالا

بود ز حد تواضع بعید تر ترکی
چو میزبان بنشیند ز مهمان بالا

وله

گردد دلم از لوث هوسها تہ و بالا
باشد چو در شهد مگس ها تہ و بالا

جویم نه چسان راه ز زندان جهانی
مرغے شود از رنج قفس ها تہ و بالا

هر لحظه شود جسم من زار غلامی
از صرصر این آه چو خس ها تہ و بالا

شب گر نشدے وعدهٔ دیدار تو فردا
دیدی نه دگر عاشق بیمار تو فردا

در کار کس امروز مکن حجت و تعطیل
شاید که فتد با دگران کار تو فردا

امروز چه حاصل ز گنه هاے نهانی
گردد چو عیان گوهر کردار تو فردا

این زشت عملها که ترا یار و رفیق است
ترکی شود آخر همه اغیار تو فردا

وله

مست صهبای هوایت از تو کے گردد جدا
میشود کم قدر مینا چون زمی گردد جدا

از کهن یاران مجو دوری که بے بازو شوی
کے کند پرواز پیکان چون نی گردد جدا

به که از بند تعلق برطرف باشی بریست
ورنه بعد از مرگ ترکی جمله شے گردد جدا

گذارد عاشق مضطر سحر اینجا و شام انجا
ولہ
چو ریگ دشت از صرصر سحر اینجا و شام انجا

ازان طبع روان مانند ساکن میشود یکجا
که ماند موج آب اندر سحر اینجا و شام انجا

درین دوران زبان آور گذارد بهر سیم و زر
بسان قوم بازی گر سحر اینجا و شام انجا

بسکه لاغر در غمش گردید جسم زار ما
ولہ
شد در کاشانهٔ ما روزن دیوار ما

چون بمعنی های ما گر علیے معنی نیم
وا به تحسین میشود لعل بت عیار ما

مردم ایران دو چیز از هند ترکی میبرند
گوهر از سر کار ما و دفتر از اشعار ما

از حرم گه از در خمار می آیم ما
ولہ
گه به مسجد گاه باز از میخانه می آیم ما

برگ گل هستیم اندر دیدهٔ میخوارگان
گو بچشم زاهدان چون خامی آیم ما

از آب گل نشست زبان را بیاد تو
ولہ
زیر و طپانچه ها بدهان میزنیم ما

بار غم تو بر دل نازک همی نهیم
این شیشه را بسنگ گران میزنیم ما

گر گریه گفت چنان غرق آب خانهٔ ما
ولہ
که شد سفینهٔ طفلان کتاب خانهٔ ما

عرق گرفته ببزم نشسته تا آن گل
چمن شد است ز بوے گلاب خانهٔ ما

بطاق ها بطرب سے بسکه چیدم و گردید
شراب خانه ز بوے شراب خانهٔ ما

بوا دخانه ات آباد در جهان اے عشق
اگرچه کردهٔ ظالم خراب خانهٔ ما

بیا در بزم میخواران چو عیش جاودان خواهی
ولہ
که در دلها نه بنشیند غم چرخ کهن اینجا

غلامی شاید آن مه بے نقاب آید بیام خود

که مارا چون کتان شد چاک بر تن سر بسر اینجا

بهوای آن لب جان فزا برسید جان بلبم ولله چو بمیرم از غم فرقت بجنازه یکدو قدم بیا
بحرم بسجده چه سر نهی بخیال دیر چه میروی چو نماز عشق ادا کنی ز حصار دیر و حرم بیا
قاصد ملک عدم گو چار سو جویدم را ولله کسے نشان یابد چو غیر از کوی او جویدم را
هست جسم غرق در سیل سرشک دیده گر کسے جوید لب این آب جو جویدم را
آنکه چون ذره کند سر خاک نشاندخودرا ولله همچو خورشید بافلاک رساندخودرا

باده کش ترکی دیندار مراد النستی
خود چنان مست شد اکنون که نداند خودرا

نفس بدار از خواب غفلت کو رمیدارد مرا ولله هر شب از قرب الهی دور میدارد مرا
میکنم گر گریه هر شب هرگز اے همدم مرنج تازه عشقے هر زمان پر شور میدارد مرا
بد زنیک اندر جهان بسیار میماند بجا ولله دیر تر از گل نگاشتن خار میماند بجا
میکند عمر دراز ناتوان موذی بخلق بیشتر از مور مسکین مار میماند بجا
چشم دریا بار آه آتشین داریم ما ولله سینه از خارا و قلب آهنین داریم ما
گردش سر دست آه آتشین داریم ما آن چنان دارد اگر او این چنین داریم ما
همچو خاتم تا دو تا گشتیم در پیش احد چون سلیمان شش جهت زیر نگین داریم ما
حق پرستانیم ای منعم بزر ما را چه کار مال دنیا گر تو داری ملک دین داریم ما
گرچه نو عمامه فضل و کمال ما ست لیک چون گدایان کهنه دلق و آستین داریم ما

چون بیاسائیم بر روے زمین ترکی دمے
آسمان دیرینه دشمن در کمین داریم ما

این کینهٔ تو نیست بمن چرخ دژم را
عمریست که بارد بسرم بارش غم را

اے گر سنه چشمے بدم صبح چه خیزی
از سفره کنی ناف اگر دیگ شکم را

برسند علامه و خاقانی ام امروز
آگاه کنید اهل عرب را و عجم را

با ضیغم طبعم نرسد جوزدنت حاسد
روباه حریف است کجا شیر اجم را

از سنگ هجا گرچه شکستم سر مسک
چون زن نه جدا کرد ز برلیک درم را

بر کعبه نشینان مزن از غمزه خدنگے
کشتن نه حلال است غزالان حرم را

بینند چو یاران سخن معنئ مارا
دیگر بکف خویش نگیرند قلم را

تا پا و کف سایل مسکین نه درم کرد
ناید ز بغل دست برون اهل کرم را

ترکی بود از ظلّ صف افگن بسرما
بینیم دم بحث فصیحان عجم را

برکش از غمزه خنجر کین را
نو کن از قتل کهنه آئین را

بعد مدت بپشت توسن طبع
از مضامین نهاده ام زین را

ای مسلمان مباش عیسائی
عوض مس مده زر دین را

هست و شو از زستن شب هجر
نخورم من انار لیسین را

مشمر خسی مفلس بے برگ و نوا را
قدر است برابر بزمین شاه و گدا را

خشک است چو زاهد بکنش سر کہ بی کور
بینا نه کند راه نما چوب عصا را

شد جمع اندر کوی او از سجده و زنار ها
خروار ها از دانه ها و زنار ها انبار ها

شب در ره آن سیمبر آید ز هر سو در نظر
صف بر صف از افتادگان سر بر سر بسیار ها

آئینه کن ز گرد کدورات سینه را
مشکن درون راه روان آب گینه را

تا شعر من زبان زد هر خاص و عام شد — زاب دهن بنسبت حریفان بسفینه را

جنون عشق تو از پنجه جیب و دامانم — ولله چنان دریده کطفلان ورق زباتاتا

اجل بموی سپیدم خطی نوشت و هنوز — بعشق مدرسه خوانم سبق زباتاتا

قدم برون مگذار از دیار خاطرها — ولله که سدّ راه تو گردد غبار خاطرها

مدان که عقل رسا یار شاطرش گوید — بمفلسی شود آنکس که بار خاطرها

معنی خم کند و قلم ذوالفقار ما — ولله با مدعی بود بسخن کارزار ما

ایام شیب آمد و عهد شباب رفت — با دخزان رسید بروز بهار ما

روشن رخ تو میکند از نور خانه را — ولله چون شمع پرضیا شب دیجور خانه را

کن مثل خاکروب چو خواهی صفائی کر — از ساکنان شهر بنا دور خانه را

خواهم نه بار دوش عزیزان شدن ازان — کردم بنا بزیست لب گور خانه را

تا بپایان رسد خط شوقش — ولله زاشک تر شد کتابت بالا

گر به بیند واعظ آن چشم خمار آلوده را — ولله در سجود شش افکند فرق غبار آلوده را

مدتی بگذشت از یادش فراموشیم ما — ولله سوختیم از آتش هجران و خاموشیم ما

از چرخ تا خراش نروی کسی کشد — ولله همچون نگین شود نه نشانش بنامه ما

حاجت خویش را مخواه ز غیر — ولله برخدا گر توکل است ترا

مفلس روز ازل را نیست برد در نصیب — ولله برگ ریز د بر سد چون شاخ بید انجیر را

چون کوه در سخن نه کم و بیش میکنم — ولله گوئی مرا بهر انچه بگویم همان ترا

ای خواجه تا کسی ننشیند بخوان تو — گستر برو درون ادب خانه سفره را

والله هم نمک چشِ دونان نمیشود — ولله برچیند از زمین نه ابابیل دانه را

زگرد عجز گم گردم نشان نفس سرکش را ولہ بزور فاقہ بشکستم توان نفس سرکش را
یک شب کسری کن ای شہ حسن ولہ ور کلبۂ این گدا خدارا
برقدنے خانہ ام ہر گہ ز موج بوریا ولہ ہمچو حسن از ناتوانی می پرم اندر ہوا
آب از خونم بدہ امروز روے تیغ را ولہ ہر زمان مگزار در دل آرزوی تیغ را
مشوای خواجہ ممسک چنان دیوانہ دنیا ولہ کہ کس دایم نمیماند بغشرت خانۂ دنیا
ز بیت ابرویش ناگہ خیال آمد مرا ولہ از سر مستی غلامی وجد و حال آید مرا
از دسکہ کوفتم بغم یار دست و پا ولہ چون مردہ بر تنم شدہ بیکار دست و پا
گیدم بگذار ای بار الم پیوستۂ ولہ چون کرام کاتبین بر دوش میمانی چرا
از طریق رہنمائی خود منہ بیرون قدم ولہ کور می لغزد چو بنقد پاش بر پای عصا
سر بسر کمر است مشتونالۂ سنگین دلان ولہ دانہ را بنگر کہ میساید فغان آسیا
از سفر باز آمد او خواہم دمادم جام وصل ولہ کاشہا گردد فزون بیمار چون یابد شفا
در خراب آباد دنیا میکنی منزل چرا ولہ میکشی خط بنای خانہ بر ساحل چرا
بے کف جود انہ از منعم نہ باسایل رسد ولہ موج قلزم نفگند بیرون بخز خز مہرہ ہا
بنوعی پرسد او امروز از من آرزوہایم ولہ کہ چون جلاد می پرسد بوقت قتل مجرم را
جز جواب خشک از ممسک مجو دینار را ولہ غیر دود از ہیزم تر شعلہ میخزد کجا
پیش سرکش میکند سرکش ز سیم انبارہا ولہ برف می بارد نہ گردون جز سر کہسارہا
بغیر فرش زمین بوریا نماند مرا ولہ بجسم جز تن عریان قبا نماند مرا
ز سوز سینہ دوران سر بماند مرا ولہ طپش ز جوش تو در دل مگر بماند مرا
چشم می باید کہ بیند حال دور افتادہ را ولہ ورنہ بردارد ز پای خویش کو افتادہ را

مولای دوسرا شده مسکلکشاے ما — ولہ — مسکلکشاے ماشدہ مولاے دوسرا

از دہل خیزد صدا در کوفتن — ولہ — میخورد بے مغز بر سر چوب ہا

حق بہر کسوت بخواہم کاشنا باشد مرا — ولہ — خواہ از اطلس قبا یا بوریا باشد مرا

از آب و نان نہ چارۂ بیچارۂ کس کند — ولہ — ترکی برائے خرکہ خرد کاہ و دانہ را

بچہ را در بچگی اے پیر آموزان ہنر — ولہ — بر سبوے خام می باید کشیدن نقشہا

ترکی نہ دست از مے و معشوقہ برگشتم — ولہ — ہر چند زیرپاے کند محتسب مرا

ہر کس بخورد جام شراب از کف نیتر — ولہ — ماندم بے نصیب کہ خوردم ملامہا

نباشد دسترس در کار اصلی مستعد ادبے را — ولہ — کہ کس در جاے خاریدن نہ بیند ناخن پا را

سلیمت در لبش از سفیدت شد بافیون میل من — ولہ — زانکہ نتوان داشت بے فلفل نگہ کافور را

سخت باشد پوست نخل کہن از نخل نو — ولہ — کم نباشد قوت پیران ز برنا ترکیا

ردیف البای موحدہ

شد زخوی تا روی جانان نیمہ آتش نیمہ آب — گل ز شبنم شد بہ بستان نیمہ آتش نیمہ آب

چشم در یا ماروآہ شعلہ زا یم کرد است — ہر طرف در کوے جانان نیمہ آتش نیمہ آب

زلف مشکین شستہ تا بستہ آن بے مو بسرخ — شد ز رشکش سنبلستان نیمہ آتش نیمہ آب

باشد از شرم لب و دندان آن مہ پارہ ام — صد گلستان و بدخشان نیمہ آتش نیمہ آب

زین دل نمناک و از سوز جگر پیوستہ — دارم اندر سینہ پنہان نیمہ آتش نیمہ آب

دادساقی آفتابم چون گلاب انداختہ — شد عیان از جام خشان نیمہ آتش نیمہ آب

بستہ تا چشم تر ما نقش گلبرگ لبش — عین شد دری نمایان نیمہ آتش نیمہ آب

گیرد اثر خونِ دل سوزانم آب از تیغ یار
افکند چون برق سوزان نیمه آتش نیمه آب

آه پُرسوز از زنم در گریه ترکی از اثر
بار داز گردونِ گردان نیمه آتش نیمه آب

زسیل گریه تنم میرود چو خس در آب
مرا چو مردم آبیست خانه بس در آب

منم که لب ز تبسم گشاده در یم اشک
وگرنه بند شود در وزنِ نفس در آب

ز آهنست دل او بگریه موم نشد
وگرنه نرم شود جمله چیز بس در آب

دمی بیاد گل از ناله سر کنم بیرون
حباب خانه صیّاد دوزم قفس در آب

بغیر طفل سرشکم بصورتِ ماهی
شبانه روز گذارد کدام کس در آب

ز بحر باده چه ترسی ترا اگر زاهد
مثال عارف حق است دسترس در آب

شوم چگونه غلامی برون ز سیل سرشک
که او فتاد تن من ز پیش و پس در آب

کدام در نگذارد در آب گریهٔ شب
کدام خانه نسازد خراب گریهٔ شب

برون نه چهره کشد از نقاب غنچهٔ صبح
کنیم سر چو دمی بی حجاب گریهٔ شب

همین نه مردم چشمم مراکند غرقاب
بروز دیدهٔ همسایه خواب گریهٔ شب

سحر نه چشمهٔ چشمش روان شدی اگر آب
نمی زدی برخ آفتاب گریهٔ شب

فتاد از لبِ لعلت چو تاب در ته آب
بر یخت گوهر شهوار آب در ته آب

گمان که بر لب جوز لفِ عنبرین شستی
که جای گل همه شد مشکناب در ته آب

فزون ز گریه شود روشنیِ دیدهٔ ما
رسد چو باد زنایاب آب در ته آب

بشو نه رخ بلب حوض کز سرِ خجلت
شبنمی شده برگِ گلاب در ته آب

ز عکس شعلهٔ حسن رخ جهان سوزت | دل سمک شده همچون کباب در ته آب

امان ز گردش گردون نیابم ار ترکی
شوم نهفته چو افراسیاب در ته آب

دل بشوقش نشد از قطع مراحل بیتاب | ور نه ره رو شود از دوری منزل بیتاب
سیر غواران سیه کاسه نمانش دادند | ز آتش فاقه نه تا شد دل سایل بیتاب
بیگناهی شود از سختی زندان مضطر | چون بزلف تو نباشد دل مایل بیتاب
جان طلب آمده از جوش فراق تو طپید | چون بود ماهی بی آب بساحل بیتاب

ترکیا هست بیاد وطن امروز دلم
چون شب هجر بود عاشق بیدل بیتاب

خوابم نیامد از غمت ای جان تمام شب | بیتاب بودم از تب هجران تمام شب
ریزم ز مژگ دیده بدامان تمام روز | سوزم ز نار آه گریبان تمام شب
شاید که پاسبان حرمش رود بخواب | گشتم بکوی یار چو دزدان تمام شب
هر روز از غم تو دلم می طپد ببر | چون بیگنه بگوشهٔ زندان تمام شب
بر طاق نه پند و اعظ دوران نهاده | من میخورم شراب بستان تمام شب
در موج بحر اشک سحرگاه غوطه زن | غافل گذاشتی چو بعصیان تمام شب
یار آید ار بخیمه بیرون قدم نهیم | مانند بوی گل ز گلستان تمام شب
ای مهر وش چو مرغ مسیحا عجب مدار | مه گر شود بروی تو قربان تمام شب
لب وا کنی بغیبت مردم اگر بروز | زاهد مکن طلاوت قرآن تمام شب

از گریهٔ مدام تو ترکی ندیم تنگ

نالے بروز گرکن افغان تمام شب

خورده ایم از لعل میگون تو ای جان تا شراب
مست میمانیم و خوش ناید بکام ما شراب

شمع از تاب رخت در بزم میلرزد عرق
آب آب از چشم مخمور تو در مینا شراب

باده رنگیست خون مردم بیجانان بچشم
زهر میگردد بکامم گر خورم تنها شراب

بزم می ظلماً از جور عسس گردیده است
می کشان آبی بقاشد این زمان گو یا شراب

بارها دیدیم ترکی کز عطاے نیم جام
میکند درویش را چون شاه پر پیمانه شراب

دل چنان از غم هجران تو تنگ است امشب
همه زیست پے مرگ بجنگ است امشب

گشته ام عازم کوی تو بهر گام ولے
از سر ضعف مرا پاے بلنگ است امشب

هجر خونخوار تو با هم بدلم گردیده است
خیر باد اکه بهم گاو پلنگ است امشب

ولہ
من ز طرز شاعری آرم بلب نام شراب
ورنه دستم نشکند گیرم اگر جام شراب

ولہ
ابتدایش را نکو دانند از غفلت مگر
کوته اندیشان نمیدانند انجام شراب

ولہ
دست نابنیاد پاے لنگ شد اے یار چوب
می دهد هر یک بشر را در سفر هر کار چوب

ولہ
شد سبکبار از گران بار تعلق بر کنار
از حباب ار خیمه باشد عیش در کار چوب

ولہ
می ترسد مردم چشمم ز سیلاب سرشک
نیست غم با هاے از طوفان بود گر اوج آب

ولہ
صحبت پاکان چنان از دل برد آلایشے
کز دهان مار آبی زهر شوید موج آب

ولہ
شب بیادش آنچنان رفت ار من بیمار خواب
تا سحر نامد گر در دیده بیدار خواب

ولہ
هر کسے مشغول ذکر حق شود هر صبحدم
ما و سگ هر دو کنیم آن دم مگر بسیار خواب

ولہ
کے بشوق حق خوری سیلی ذکر چار ضرب
میزنی از آژده بر دل ازریا هر بار ضرب

خاکساران کیشوند آزرده از طعن کسے — کار گر باشد کجا بر صورتِ دیوار ضرب
شب با غوشم رسید آن یوسف ثانی بخواب — ولہ — یافتم این دولت بیدار پنہانی بخواب
دارد بسے اگرچہ دل من ہوس بخواب — ولہ — چشمم بغیر تو نزود یک نفس بخواب
خستہ ابروے تو شمشیر می بیند بخواب — ولہ — بستہ گیسوے تو زنجیر می بیند بخواب
خشم آقا برتر از خشمِ خداوند است یم — ولہ — کین گنہ امروز او روز جزا گیرد حساب
شاید از بہر زوال است این کمالِ آفتاب — ولہ — کاب می آید بچشمم از جمالِ آفتاب
بد رسد در صحبت نیکان کدورتے — ولہ — زنگار خورده میشود آہن درون آب
گر دیدہ ہر آنکہ گشت موافق بسخت رو — ولہ — گردد بکوہسار دوبالا فغانِ آب
چون نکو خود را نداند غافل از عارف بدہر — ولہ — چشم نابینا بہ بیند خویش را بینا بخواب
خدا آن کس تشنۂ جامِ وصالش — ولہ — بہ بندد ترکیا بار لیمان آب
آتش قہرت نہ گر باشد فرو از آب عفو — ولہ — ہر کسے رو تا بداز تو چون بگرداز آفتاب
بگریم گاہ از یادش بسوزم گاہ از سوزش — ولہ — عجب در آب و آتش ترکیا افتادہ ام امشب
چنان بقلب صفا جلوہ شے نظر آید — ولہ — کہ چون سپہر برین در میانِ کاسۂ آب
کرد سیلاب بر شکم خانۂ دل را خراب — ولہ — این دہِ آباد خدا از موجۂ دریا خراب

ردیف النائی فوقانیہ

غمزۂ چشم سیہ تابش نہ تنہا دشمن است — تا تارِ موے زلف یار با ما دشمن است
حق پرستان را ہوای ماسوا دنیا خصم جاست — چون سر شوریدگان را فضل گلہا دشمن است
آشنا ناآشنا گردد چو بیند سوے غیر — با خدا خواہد اگر دنیا خدا را دشمن است

رحمت بیوقت باشد بدترین از زحمتی
ابر گر یار و مسافر را بصحرا دشمن است

دام شد خطش دل پابسته از زلفش چو جست
شاخ گل کز بهر مرغ رفته بر باد شمن است

غرق خواهد شد تن زارم ز سیلاب سرشک
کشتئ بوسیده را امواج دریا دشمن است

گر کمیت زلف عروس دهر میداری مناز
کامشناهر چند باشد مار الا دشمن است

می برد شوقم وکن را گرچه دانم ترکیا
در لباس دوستان پوشیده آنجا دشمن است

اندران بزمے کہ مینای شراب ناب نیست
ہست بشکستن لطیف اما بجویش آب نیست

جلہ مال خویش در دار الطرب افشاندہ ام
تا درین ماتم سرا با من غمش را یاب نیست

پا منہ در منزل یارے کہ رخ تابد ز تو
روز آن را ہے بگردان کز رخش مہتاب نیست

خواب بیدار است خواہے عیش بیدار باش
گرچہ در خواب است چشمش مرد مش در خواب نیست

پشنوش از گوش دل کین نامہ شوق منست
داستان کیقباد و قصۂ سہراب نیست

شکل تسخیرت نماید پشت خود خم کردہ
سنگ کون در پیش تو خصم از سر آداب نیست

غم مدار از محتسب گر مے بخلوت میخورے
ہائے زیر زمین را ہم از قلاب نیست

کبر و تجمل دہر و کین اندر سرشت ہر کیست
کیست آن در وے کہ خاک و آتش آب نیست

جز غزل نگشودہ ام سلک مدایح و ذم
ورنہ در جیبم کدامین گوہر خوش آب نیست

ساقیا کوثر نگیرد دست من گر گفتہ ام
حیدر آباد دکن چون خطۂ پنجاب نیست

قدر کم طبعان چہ باشد در حضورم ترکیا
رتبۂ سیارگان در جلوۂ مہتاب نیست

کردہ ام کیہان ز آہ آتشین بالا و پست
چون خود از سیل ہمہ سبز زمین بالا و پست

سوخت سوز سینهٔ من از نشیب و تا فراز
بعد زین نماید افلاک و زمین بالا و پست

مرقد شاه و گدا تا دیده ام دانسته ام
میشود هموار در زیر زمین بالا و پست

پیر و برنا همنشین باشند در میخانه ها
چون شوند اندر مساجد همقرین بالا و پست

می شناسم سرکش و افتاده را از فاصله
چون کسی بیند ز دور از زیر بین بالا و پست

گرم شعر زمنعم و اعظا یکسانست گرم
در نگاه دیدهٔ اهل یقین بالا و پست

پستی صحن زمین و اوج بام آسمان
تا بکی یارب مرا دارد چنین بالا و پست

شعر من در گوش هر کس میرسد چون بانگ صور
می نشیند ارچه ترکی یا معین بالا و پست

زاهد اگر بگوشهٔ ویرانه سرخوش است
رند شراب خوار بمیخانه سرخوش است

درویش خوش بکلبهٔ تاراست گرچه شاه
در روشنی شمع بکاشانه سرخوش است

شیخ کبیر سبحه بگرداند از شوق و
پیر مغان ز گردش پیمانه سرخوش است

عارف اگر بذکر خدا شد ترانه سنج
ساغر کشی به نغمه ستانه سرخوش است

ترکی رسید بر لب من جان ز فرقتش
جانان هنوز در بر بیگانه سرخوش است

زاد باد آن دل که از داغ غمت گلزار نیست
کور به آن چشم از یاد تو گوهربار نیست

گنبد دستار چون واعظ نمیخواهم بسر
خانه میماند ز برق آه من اگر مینا نیست

دل اگر روشن نداری سیر دیوانم مکن
آفتاب معنی ام چون ذره بیمقدار نیست

در سرای ما زهر را هست که میخواهی بیا
کلبهٔ ما را نشانی از در و دیوار نیست

بلبل از گلبانگ و زاغ از شور میگردد عیان
گفتگوی کج سیر با راست گو هموار نیست

عاقبت خواهند و شبها را بغفلت می برند | اهل دنیائے دنی را دیدهٔ بیدار نیست

مصرعهٔ ناصر علی ترکی چه خوش آمد مرا
دل چو از وحدت لبالب شد دوئی بار نیست

در کار دست ماند و بیکار پشت دست | همسر شود بدست نه زنهار پشت دست
شب داشتم بکاکل دلدار پشت دست | تا صبح میزدم بسر مار پشت دست
تا کاره کارها نه برآرد چو کار کن | سازد بسان دست کجا کار پشت دست
نوعے گران بدل رخ یاران بود بعید | در خواب چون بسینه شود بار پشت دست
راحت بود بقسمت پس ماند و پیشتر | چون کف شد ز کار نه آزار پشت دست
قانع چنان بدولت دنیا شدم که هست | دست قناعتم بے دینار پشت دست
چیند نه گرچه گل چو کف دست لیک دور | باشد همیشه از خلش خار پشت دست
بیند جمال دوست بحسرت دم وداع | چشم بعین یاس چو یار پشت دست

گردد ز بار عکس نگه آگه سوئے
ترکی نهی بران گل رخسار پشت دست

زاهدی و بزم صهبا کار آب و آتش است | چوب خشک و موج دریا کار آب و آتش است
شمع رخسار تو بیند مردم چشم لبیب | نقش بر آتش میکند ما کار آب و آتش است
تا بدنیا خشک و تر گشتم ز کار گرم و سرد | شد عیان هر کار دنیا کار آب و آتش است
خاک بر تارک غلامی در هوائے او مریز | از وصال او تمنا کار آب و آتش است
گاه آب از چاه و گه می آرم آتش از تنور | کتخدا بودن خدایا کار آب و آتش است
موج خون از چشم و آه آتشین خیزد ز دل | عشقبازی اے حریفا کار آب و آتش است

لالہ اش گلنار رخسار ترش برگ گلاب | از گلستانش تماشا کار آب و آتش است

ترکی وہم نار سقر در روز حشر
الامان یارب کہ آنجا کار آب و آتش است

دانا سخن شاہ بدونان نتوان گفت | با مورچگان سر سلیمان نتوان گفت
گویم نہ بخال تو زداغ دل مومن | ہندو بچہ را عیب مسلمان نتوان گفت
دم میزنم از لعل بدخشان نہ بلعلش | کز ذرہ ثنا با خور رخشان نتوان گفت
با واعظ دیندار مگو شیوہ رندان | جز دختر رز حالت مستان نتوان گفت
با حلقۂ زلفت خم سنبل نتوان بست | چون روے تو رنگ گل بستان نتوان گفت
دارند بخود زاہ و فغان جاہ و تجمل | عشاق ترا بے سر و سامان نتوان گفت

ترکی شدم آزردہ زیاران دغائی
چندان کہ بجز ہجو بدیوان نتوان گفت

تہم ز گریہ بکویش نہ در گل افتاد است | ز موج ہا کف دریا بساحل افتاد است
ز شور صور قیامت شدیم زندہ مگر | ہنوز کشتۂ تیغ تو بسمل افتاد است
چگونہ پا سر کویش نہم کہ از شہدا | جگر بیکطرف و یکطرف دل افتاد است
خبر بگیر کہ از سیل دیدۂ پر نم | شکستہ پاے بکوی تو در گل افتاد است
نہ تاب رشک رقیبان نہ طاقت ہجرت | مرا بزم تو امشب چہ مشکل افتاد است
بگیر بازوئے پس ماندگان جادۂ عیش | ترا کہ پاے طرب ہا بمنزل افتاد است
کدام بیت تو اے مدعی بغیر از من | بہ بیت ابروے جانان مقابل افتاد است
چگونہ قطع کنی راہ حق کہ شیخ سخت | بپاے تو ز ہوسہا سلاسل افتاد است

نه همه بر بند دل اندر قمار خانهٔ دهر
اگرچه نقش مرادت نه بر طبل افتاد است

کدام تفته جگر خواند بر نمک غزلے
که شور از لب یاران بمحفل افتاد است

بدوش لاغر من نیست دست رنگینش
ز گل بشاخ گیاهے حمایل افتاد است

بطاق ابروی عیسیٰ نهاده ترکی مست
شراب خورده سر راه قافل افتاد است

بباد دادهٔ زلف تو سنبلستان است
خراب کردهٔ لعل لبت بدخشان است

گریز از در دنیاے دون گر آزادی
که خانه اش پے آزادگان خزان است

مرو بدر گه کس بے طلب که نشنیدی
درون خانهٔ خود هر فقیر سلطان است

ز کوفت غم هجران نه بشکنش کاخر
دلست در بر مے سنگدل سندان است

ز روزن دل چاکم برون نمی آید
خیال افعیٔ زلفش که تیز دندان است

بچین زلف تو شد مشک چین خراج گذار
تسلط لب لعل تو بر بدخشان است

بیا بیا بکن اے گلبدن تماشاے
ز داغ هاے غمت سینه ام گلستان است

بشوق زلف تو امشب غلامی بیتاب
به نعمه هاے دلاویز خوش غزلخوان است

در بر ما دلے که سیماب است
یا طپان ماهیٔ بغیر آب است

هر که دیدست چشم یار ترا
همه شب با فغان و بیخواب است

می برد جان دل خم زلفت
این کمند است یا که قلاب است

همه از دیدن تو بیتاب اند
آفتاب این سخت که مهتاب است

میکند ذبح او غلامی را

گوسپندے بدست قصاب است

تیره ذرات جگر تشنه است — شمشیر غم تو برشناس است
خیز و نه بجستن راستانت — خاک من زار و درشناس است
جز گردن من روان نگردد — تیغ کف یار سرشناس است
هرگز نفتد بغیر فرقم — خاک کف پای سرشناس است

در گلستان ناگذرزان — سرو چون تشنه تا در چمن افتاده است
لاله را داغے بدل لعل لبش نهاده است — غنچه را خارا ز رخش در چمن افتاده است
یکنظر بنگر که لاش کشته سوز غمت — همچو آتش دیده موے در کفن افتاده است
همچو لو پے رسن نامد بدست من دگر — نامراد اندر ان چاه ذقن افتاده است

ترکی دل خسته را بنگر که با حال خراب
بر سر قبر حباب صف فگن افتاده است

دیدن چشم تر من سیر دریا کردنست — سینه ام نگذاشتن کشت چمنها کردنست
از سخن بستن زبان مضمون نو آوردنست — چشم پوشیدن ز مردم دیده دانا کردنست
راه حق نبمودن از روز ازل گم گشته را — چشم نابینائے ما در زاد بینا کردنست

حاجت خود را پس طاعت زدن خوبتر
از پے تنخواه سلطان را تقاضا کردن است

معمورهٔ دل از غمت آباد کدامست — غیر از تو بعالم ستم ایجاد کدامست
امروز میان منت ای قیس بسودا — تا گرد کدام و بگو استاد کدامست
غیر از من مردانه بغم خانهٔ دنیا — از بند تعلق دگر آزاد کدامست

ترکی بجز از نخل قد یار نگاشتن
سرو است کدام و قد شمشاد کدام است

تا مرا با خالق خود اتفاق افتاده است
ترکیا با جمله مخلوقم نفاق افتاده است

دیده ام تا مصحف رخ زیر طاق ابروش
هر کتاب درس من بالای طاق افتاده است

با هوس در عقد خود مکن کز مردمان
از تو اول بارها بدوی طلاق افتاده است

صید ستم ترک نگاهش بردل من کرد ورفت
همچو بهر کانی که در آماج روزن کرد ورفت

دل همه نظاره رخسار رنگینش رسید
مثل آن مرغی که در گلشن نشیمن کرد ورفت

می ندانم کیست ترکی لیک رید سرسری
گریه در یاد گل رویت بگلشن کرد ورفت

ترک چشمش از چه با تیغ مژه استاده است
گر نه بر قتل من ناکرده جرم آماده است

همچو مصحف هر کسی جای ترا در بر کند
تا در تحریر خط مشکین رخ تو ساده است

تا جنون بیرون شد از تنهای خود وحشی صفت
هر کسی گوید که این دیوانه ملا زاده است

آن چنان بنهاده سر زاهد به مسجد در سجود
گوئیا در میکده زندخراب افتاده است

آرزم تا ترکیا در بیعت پیر مغان
معبد من میکده و لای من سجاده است

گوشه گیریم و ندارم یکس آمد ورفت
کس کمند جانب ما نیز نه بس آمد ورفت

وصف خلقت چه کنی مدحت خالق برگو
میکند تا زدهان تو نفس آمد ورفت

گر بکف سنگ صفت ق خود از منحوای
گر نه بر سفره دونان چو مگس آمد ورفت

سیلاب اشک ما پل مژگان شکست و رفت
چون صرصری که بر گرد ختان شکست ورفت

دادم نمیدهد کسے از جور محتسب
سنگش رسید شیشهٔ مستان شکست و رفت

نعل سمند ناز تو ای شهسوار حسن
سر باز جسم شاه سواران شکست و رفت

تا جان برم ز تیغ نگاهش از نیمطرف
دل را خدنگ غمزهٔ جانان شکست و رفت

آن چنان موج سرشک من زار آمد و رفت
همچو سیلاب که در فصل بهار آمد و رفت

کم چو بیگانه شود قدر بلندست آخر
بیطلب گر بکنی جانب یار آمد و رفت

لخت دل خون شده در دیده نگردد بیرون
میکند موج زر دریا بکنار آمد و رفت

بر سر جاده آن ترک گرافتم ترکی
میکند ترک ازان راه گذار آمد و رفت

چشم مستش نگاه کرد و گذشت
خانهٔ دل تباه کرد و گذشت

در دل این فقیر گوشه نشین
تیر او شاه راه کرد و گذشت

جنبش تار زلف مشکینش
روز ما را سیاه کرد و گذشت

بر درش دوش ترکی شیدا
شام را صبحگاه کرد و گذشت

دست مرا چنان غم دوران شکست و بست
صیاد کز غضب مرغان شکست و بست

بیخواب شد چنان ز فغانم کهٔ پاسبان
بر من تمام شب در زندان شکست و بست

در خنده گاه و گه دل دیوانه ام گرفت
پیمان وصل چون بت نادان شکست و بست

زنجیر فکر زلف سخن را تمام عمر
دل در خیال طرهٔ جانان شکست و بست

پیوند دوستی بمن آن شوخ سست عهد
صد بار همچو طفل دبستان شکست و بست

ترکی برای قتل من امروز چند بار

آن ترک جنگجو صف مژگان شکست و رفت

برخ نه ساعد سیمین یار دل بند است — نهال شاخ سمن با گلاب پیوند است
کدام دل که نه از فتراک او بجان آمد — کدام جان که نه از وصلش آرزومند است
عدو نهد بتکلف اگر شکر پیشت — گمان مبر که نه زهرش نهفته در قند است

ولہ

برد دلم تیر نگه آن شهسوار افگند و رفت — ژاله را ابر کرم بر کشت زار افگند و رفت
سوز نهان من آتش در چنار افگند و رفت — دود آهم داغها در لاله زار افگند و رفت
تا به بینم تنگ در خسار آتش پاره اش — شعله خنده بخشم من شرار افگند و رفت
زاده ات گر بر تری جوید ز خود دورش مکن — موج را بنگر که کف را بر کنار افگند و رفت
شکوه از باد صبا دارم که همچون برگ و بار — خاک جسم دور تر از راه یار افگند و رفت
بر سر گورم نه کس بنشست یکدم بعد دفن — هر یک از یاران تنم را در مزار افگند و رفت

ترکی

دخته بعد اصابت طایر جیا
شهرت نظم خود اندر هر دیار افگند و رفت

از زلف تو مات مشک چین است — لعلت بصفات انگبین است
زد شعله عشق در دل من — لعل لب او که آتشین است
از بنده بجود خدا را — گر یاد تو قول لشتعین است
دنبالهٔ چشم هر مه سالش — زه کرده کمان و در کمین است
بنشین بقمار خانهٔ عشق — گر نقش نگار دل لشین است

ولہ

خیز ساقی بیار دست بدست — ساغر مے دو چار دست بدست

برمزارم رسان دیارانم ؛ ؛ گل بفصل بهار دست بدست
برساند بدوستان پس مرگ تنم اندر مزار دست بدست
شعر من چون صحیفه های فلک رفت در هر دیار دست بدست

ترکی زار را کشان برند
پیش آن شهریار دست بدست

ترکی مکن بغمت دنیا دراز دست آلوده میکنی چه ببول و براز دست
چون نیست کار ساز تو غیر از خدا ببند از بهر کار پیش کسی با نیاز دست
تا دل بود نه بسته بیاد خدا چه سود بستن بروی خلق خدا در نماز دست

ترکی ز ترکتازی آن ترک تیغ زن
بگریز تا بقتل تو بازو نه باز دست

وصف سیما و رخش تحریر کردن مشکل است آفتاب و ماه را تسخیر کردن مشکل است
در خزان باید که اندازد بپای من ببند ورنه فصل گل مرا زنجیر کردن مشکل است
حرف مطلب چون بگویم با بت لب بسته گفتگوی شوق با تصویر کردن مشکل است
بحث با فرزانه کردن در سخن دشوار نیست لیک با دیوانگان تقریر کردن مشکل است

این جواب آن غزل ترکی که صنا گفته است
نخواهد در پنجهٔ تقدیر کردن مشکل است

چین نه بر جبهه مه جبین افگند تیغ پر خم ز جوشش کین برداشت
اشک چشم چو رخت بر دامن از دهن یار آستین برداشت
قند بوس از لبش چسان گیرم کس نناز لعل انگبین برداشت

ترکیا خاک جسم از پنجاب
سومنگر دل ما وطنین برداشت

کدام دل نه بشوق طواف خانه تست
کدام سر که نه بر سنگ آستانه تست

کند قرار نه هر فلک ز چرخ زدن
مگر بوجد ز اشعار عاشقانه تست

دریغ شاه شناسا نیافتی ترکی
کدام سکه و گر نه نه در خزانه تست

هست از پی تنکار ز صحرا نشستنت
خالی ز مکر نیست در اینجا نشستنت

از لوث حرص گوهر دل پاک کن نخست
تا سود بر دهد لب دریا نشستنت

از بسکه بار یاست غلامی دلت ازان
سودی نمیدهد بمصلی نشستنت

تا به بینم جلوهٔ درویش قرار از دست رفت
آن چنان محو خوش گشتم که کار از دست رفت

همچو باد تند تا خود را رسانم گرد او
گرد جانم زین طرف مثل غبار از دست رفت

هر سحر این نوحه محزون غلامی میکنم
وای بر آن ساعت غفلت که یار از دست رفت

فروخت شیخ و شاب زمن سر بدست دوست
بیعت کنند مومن و کافر بدست دوست

شب درمیان میکده بود از عمامه ام
یکسر بدست من سر دیگر بدست دوست

ترکی مپرس عشرت آن شب اگر بود
دست من صراحی و ساغر بدست دوست

مکن بروزان افعی زهر دار انگشت
مزن بزعم فسونها بروی مار انگشت

تسگفت نیست غلامی که داغ داغ شود
نهی چو برزخ آن یار گلعذار انگشت

از غمت بر جان من ای جان گذشت آنچه گذشت | تا بکی گویم که این و آن گذشت آنچه گذشت

از شکایت های او ترکی نیالایم زبان
بر سرم از گردش دوران گذشت آنچه گذشت

بوسهٔ لعلش بجز دشنام نتوانی گرفت | شهد بی نیش مگس در کام نتوانی گرفت

میکنی بیوجه ترکی شکوه از بد روزگار
کز شکایت گردش ایام نتوانی گرفت

بلهوس از زشتی حرص و هوس آگاه نیست | انگبین گرد سم قاتل مگس آگاه نیست
سیر مستان را چه داند زاهد خلوت نشین | از صفیر بلبلان مرغ قفس آگاه نیست
عشرت بزم مے زیار انست | رونق باغ از بهار انست
صرصر آه می رباید اشک | باد جارو ب آب بار انست
از کجی بگذر چو خواهی بعد خود هموار راست | دیر تر میماند از تعمیر شد دیوار راست
خواجهٔ موذی صفت در زیست نگزارد کجی | بعد مردن میشود خم های جسم مار راست
آنکه جان را بتن گران دانست | قدر مهمان نه میزبان دانست
ساکنان زمین کلام مرا | همچو آیات آسمان دانست
گرچه سیلاب سر شک ما | همچو حسن آماتن زارم ازین دریا گذشت
پیش زین نگذشته باشد نگذرد زین پس کسی | انچه از عشقت بجان ترکی شیدا گذشت
نازیدنم ز مدحت نام محمد است | شاهم که نام من ز غلام محمد است

حاسد از محسود اول از حسد سوزد که نار ... ولله ... تا فتد بر دیگرے چون خویش را سوزد نخست

تا بتن جانست کے خیزم ز خاک کوئی دوست ... ولله ... خاک گر گردم غبار آسا بپایم سوئے دوست

نظمم از شیرین سخنها رنگین گردیده است ... ولله ... حسن طبعم از صفا در ثمین گردیده است

شور محشر نغمۂ گلبانگ فریاد منست ... ولله ... هر دو عالم یکقدم از وحشت آباد منست

تا تو رفتی ندیده ام رخ غیرے ... ولله ... چشم بیمار من گواه من است

گر کنم داغ دل عیان شب تار ... ولله ... خلق داند که شب زدیوالیست

چسان پند من آید کلام لیست حریف ... ولله ... نشست گاه زبانم چو یام خاموشیست

پا رامنه براوج تبختر که سرنگون ... ولله ... افتد هر آنکه بر لب بامش رسیده است

شدم خاک و نه از خاک هم نشان یافتم ... ولله ... هنوز در دل من شوق دلستان باقیست

می نشیند بسر خاک مذلت آخر ... ولله ... هر که بالا چو کف دیگ زدعوی بنشست

از امانت مرده رستنے میخورد خاک مزار ... ولله ... پس کند هر کس خیانت در امانت ناکس است

از سختیش بترس نماید هر آنکه نرم ... ولله ... کرم ملایم افگند از پا ستون سخت

زهار نخل ثمردار میشود ظاهر ... ولله ... که هر کجاست تونگر بخیل در بر اوست

تا لب آه و فغان باشد بود خلعی بعشق ... ولله ... گر دخان افزون بود پندار کاتش خامش است

آنکه بگریزد ز قید عاشقی ایمن ستراست ... ولله ... بسته در گردون طناب از زلف پیچیش سنبراست

آشکارا میشود از سخت آواز دهل ... ولله ... کز تهی مغزان نمی خیزد بجز بانگ درشت

کاکلش دید شب چو کاکل شمع ... ولله ... از خجالت بسقف خانه نهفت

عیب باشد گر بخستن با مرده ... ولله ... لیکن از کوه بها گ سومنراست

جان دادمے اگر نه بجانان رسیدمے ... ولله ... دلال را سپاس که شد موجب حیات

دیوان لفظ شناسیست
گر نبود در آن شب
چراغ روشن نکند

دشنام گیرم از لب ساقی بجای جام — ولہ — من نیز بے نصیب نمانم بزم دوست
یارب بوقت ذبح شود کند خنجرش — ولہ — باشد مدیر تا سر من زیر پائے دوست
تا دل ما خاکساران همنشین گردیده است — آسمان در زیر پای من زمین گردیده است
در دشت سخن عیش به ترکی تازی — ای لنگ خمے هنوز دلی دور است

ردیف الجیم معجمه

میزند خون جگر در دیده بیتاب موج — در بهار از جوش باران یازند سیلاب موج
غرق بنود جسم رم از طلاطم های اشک — افگند خار و خسک را بر کنار آب موج
ور طرف چشم بود سد ره سیلاب اشک — میشود بیرون کجا افتد چو در گرداب موج
از کجا بندد فرو مایه مضامین بلند — بر نخیزد از میان دجله کم آب موج

بحر خون دل بجوشد ترکی از بگر لستین
آری آری خیزد از طوفان بدریا آب موج

سینه های فگار را چه علاج — در دل های بے قرار را چه علاج
مرض عشق را چه چاره بود — تب هجر نگار را چه علاج
گرچه فرزانه در خزان باشم — جوش فصل بهار را چه علاج
بسته ام گرچه راه سیل بهر شک — آه بے اختیار را چه علاج
گرچه روزم بذکر یار گذشت — فکر شبهای تار را چه علاج
دوختم گرچه زخم سینه ریش — دل صد جا فگار را چه علاج
خسته تیغ ناز را چه دوا ست — بسته زلف یار را چه علاج

مرض موت را چه درمانست — زلیست مستعار را چه علاج
افعی زلف را چه درمانست — زهر دندان مار را چه علاج

گرچه هر زخم به شود ترکی
زخم تیر کمان یار را علاج

نقد عمرم برفت در شش و پنج — وله — با ختم سی و هفت در شش و پنج
گرچه از ناله من زبان بستم — وله — دل شیون پسند را چه علاج
راستی کن شیوه با پاکان که گردی بامراد — وله — میشود غرقاب کشتی چون شود با بحر کج
گرچه میداند مرا از جرم عشقش میکشند — وله — هم بپرسد حیبت غوغا گو نیاداند نه هیچ

ردیف الحائے مهمله

شمع روئی تو فروزنست زتاب دم صبح — زلف شب رنگ تو گردید نقاب دم صبح
وا بکن چشم که بیدار نماند ترا — ساکن چشمهٔ افلاک آب دم صبح
غافلا خیز صبوحی بزن از یاد خدا — میبرد کلفت شب جام شراب دم صبح
بیگمان دولت بیدار بیابی در روز — گر ز غفلت نشوی مایل خواب دم صبح

در جهان نیست بصد غور غلامی دیدم
جز فروغ رخ آن ماه جواب دم صبح

ردیف الخائے معجمه

کند خدنگ نگاه تو در جگر سوراخ — زنوک نیزه بیفتد چو در سپر سوراخ

دوان چو تا ره شکم مدین روش یا مشد ✱ شود چو روزن سوزن بچشم فرسوراخ
مدار نوک مژه بر دلم که مینگردد زتار آهن پولاد در گهر سوراخ
رسد چو در کف من کاغذی و خامهٔ سرخ ولہ زخون چشم نویسم بیار نامهٔ سرخ
بعشق لعل لب یار ترکی شیدا بریش لبت حنا را لبر عمامهٔ سرخ
چو ان موج بگذرد اگر از روی آبشنج ولہ لغزد چرا ز جرعهٔ جام شراب شنج
مرد بباطن شود معلوم وقت امتحان ولہ میشود ظاهر بجز خوردن کجا بادام تلخ

ردیف الدال مهمله

دلم ز فرقت کوی نگار می نالد مسافری چو بشوق دیار می نالد
سری نهفته ندانم چگونه از غم یار قمار باخته اندر کنار می نالد
بنالهٔ کاچنانم ز طبع تیز خود است کچون ز تو سن کمر و سوار می نالد
بعهد شیب بنالم چنان بیاد شباب که می کشی چو بوقت خمار می نالد
نه چون ز گرد کدورات یار نالهٔ کنم بچشم هر که بیفتد غبار می نالد
فغان ز نشتر عشقش کند رگ جانم که باز ضربت مضراب تار می نالد

برفت از برم آن گلعذار ترکی
دو چشم زار چو ابر بهار می نالد

دلم کوی بتان را می شناسد عنا دل گلستان را می شناسد
سجودش کرده ام چون کعبه تا هم سرم آن آستان را می شناسد
غلط با من دهد قاصد تسلی دلم کان دلستان را می شناسد

زبیم غمزه می بینم نرو لیش ۴ / که گلچین باغبان را می شناسد
نه بیند روی افلاس آنکه ای یار / بدولت دوستان را می شناسد
شناسم قامتش چون باغبانی / نهال بوستان را می شناسد
چنانت می شناسم حاجب یار / که دزدی پاسبان را می شناسد
دلم را بنگر دغارت گر زلف / که رهزن کاروان را می شناسد
نه بشناسم چنان زلف دوتا را / که مرغ آشیان را می شناسد

مے و مغ را اگر ترکی ندیده است
چرا مغ بچگان را می شناسد

دل زلوک مژهٔ یار بفریاد آید / بیگناهے چو سر دار بفریاد آید
چون نگریم بفراق گل رخسار نگار / بلبل از دور ے گلزار بفریاد آید
آنچنان فکر تعلق بفغانم دارد / اشتر پیر چو از بار بفریاد آید
میکند نادل از مردم آزار آلوده / چون زر بیمه ترنار بفریاد آید

چون ننالم بفراق لب میگون ترکی
میکشد از دو دی خمار بفریاد آید

گفت اندر دهن یار تمنا دارد / در صدف این در شهوار تمنا دارد
نے شود خشک نما از جوش روان میگردد / اشک در دیدهٔ خونبار تمنا دارد
تا بپا زیب شد آراستهٔ پای نگیش / هر قدم آفت رفتار تمنا دارد
یک سبد خواند و یک گفت نگونش شیخا / بر سر گنبد دستار تمنا دارد
تازه هر فصل بهارے و خزان می ماند / سبزهٔ عارض دلدار تمنا دارد

نے کسے زندہ و نے مردہ شمارد اورا
حالتِ ترکیٔ بیمار تماشا دارد

لالہ لعلِ لبِ تو مہر لقا می بیند
سنبلِ کاکلِ پرپیچ صبا می بیند

ہمہ شب منتظرِ چشمِ تو ماند کوکب
ہر سحر حسنِ ضیا مہر شما می بیند

چشمِ تو نرگسِ شہلا خمِ گیسو سنبل
چینِ مونافۂ پرمشک خطا می بیند

طوبیٔ خلد برین ہمچو نسیمِ گلشن
عرعرِ قد بلا خیز شما می بیند

غرہ شب قصد مکن جانبِ قصرِ شہ حسن
ترکیا خصم تو نقشِ کفِ پا می بیند

نہ دل ز جلوۂ حسنِ صنم بجان گنجد
نہ جان تنہا بشب وصل دستان گنجد

ازان ز سینۂ من راز عشق جست برون
کہ خانہ تنگ چو باشد نہ مہمان گنجد

مرا مخوان چو بود پیش تو رقیب بزم
کہ گہہ دو تیغ نہ ایجان بیک میان گنجد

بروز دل غمِ فرقت نوید مقدمِ یار
بباغ فصل بہاران کجا خزان گنجد

شود بصفحۂ دیوان نہ وصفِ حسنِ تو مرج
میانِ کوزہ نہ دریائی بیکران گنجد

دخانِ آہِ منست این حجابِ قدرت نیست
گمان مبر کہ درایوانِ آسمان گنجد

بہ پیشِ قامتِ بالاش سرو سر نکشد
بود بجائے کہ طوبیٰ نہ خیزران گنجد

بیا ز شیر و شکر مشم چنان ترکی
کہ نیست جائے سرِ مے دہان گنجد

تا بسر میکدہ ام اتفاق افتادہ بود
کز خمارِ بادہ چشمم بر طاق افتادہ بود

ای اجل منت کہ از بارِ غمم کردی سبک
ورنہ بر فرقم گران سنگِ فراق افتادہ بود

شب بمحراب خم ابروی یار اندر سجود
واعظ شهر از هزاران اشتیاق افتاده بود

گر نشد خاقانِ نظم بر جهان قابض چرا
ارزه در گور عراقی و عراق افتاده بود

ساکن دیر و حرم را خانه واحد کرد مے
در دل هر دو تن ریک از نفاق افتاده بود

آسمانش سنگون آخر بزیر خاک کرد
در سر انکه شور از ملمطراق افتاده بود

شب بسوے خانهٔ ترکی چو رفتم دیدمش
حجره اش بے بام و بامش بی رواق افتاده بود

برطرف کرد از سیه کاری مرا موئی سفید
گشت از یاد آلهی رهنما موی سفید

میکنی از کونه اندیشی چرا رویش سیاه
برترین کردست چون قدر ترا موئی سفید

مرده چون دیدیم همسالان خود پنداشتم
هست بیشک قاصد ملک قضا موئی سفید

گه سیه از دسمه و گه از حنا سرخش کنی
کے مگر خواهد شدن از تو جدا موی سفید

الفت زلف سیاهش کم نگردد از دلم
ترکیا شد گرچه با من آشنا موی سفید

چیست گر پنجهٔ دل بتیاب بازی میکند
لبک از نظارهٔ مهتاب بازی میکند

دل درین دار فنا هر کسکه بر بازیچه بست
هست طفل بے خرد در خواب بازی میکند

بیرخش بشکست از من مهره گردان هنوز
یار در شطرنج با احباب بازی میکند

طفل اشکم در هوای قامت دلجوئی ست
چون شناور هر نفس در آب بازی میکند

کس بجز خالق نمیداند غلامی را غیب
پیش تو کاهن باصطرلاب بازی میکند

دلم بذوق بجز گفتگو نمی آید
شگفته تا نشود غنچه بو نمی آید

شنگفت جیست به پیری چو شد بهار سخن
چرا کز نگل افسرده بو نمی آید
جگر شگافته تیغ سرمه رنگ توام
ازان فغان دلم تا گلو نمی آید

ولہ

مرد بم بے ہنر چہ خواہد کرد
تیر بے بال و پر چہ خواہد کرد
زاتش آہ دل کجا سوزد
با سمندر شرر چہ خواہد کرد
شیخ نگسست گر طناب ہوس
این قدر گاؤ خر چہ خواہد کرد
گو بزر خواجہ را جہان شد رام
وقت مرون بزر چہ خواہد کرد

مرد بد اصل و بد سیر ترکی
جز بدی ہا دگر چہ خواہد کرد

خال رخسار تو از مشک تتری باید
گوہر حلقۂ گوشت گل تری باید
ذکر ازارہ بی سخت جگری باید
سنگ خارا بود از ضرب تبری باید
نرم گردد نہ دل سخت تو جز آب سرشک
زاہد خشک ترا دیدۂ تری باید

نیست گر بخت رسا عیب بنا شد ترکی
مرد بے بہرہ نہ لیکن ز ہنری باید

ترک دنیا نشد نخواہد شد
ہیچ از ما نشد نخواہد شد
سفلہ ہر چند سر بفراز د
پست بالا نشد نخواہد شد
بلہوس عاقبت نمی خواہد
کور بینا نشد نخواہد شد
از فرومایہ چشم جود مدار
قطرہ دریا نشد نخواہد شد

در پس صائب و غنی ترکی

چون تو پیدا نشد نخواهد شد

زیب تن پوشاک کرد آن گلبدن تا سرخ و زرد
هر گل گلشن شد از شرمندگی تا سرخ و زرد

مست گردید از مئی رنگین چو چشمم سرمه سایش
شد بیزم از انفعالش چشم مینا سرخ و زرد

سر زند فواره خون سر شک من اگر
گردد از بی آبروی موج دریا سرخ و زرد

تا ز روی یار و از رنگم تماشا کرده شد
لاله صد برگ در صحن چمنها سرخ و زرد

بسکه می نوشم بیاد چشم میگونش مدام
تا نشود ترکی بدستم جام صهبا سرخ و زرد

بعارض تا خط سبز تو چون گلناخ می آید
ز غیرت نیلگون فیروزه از لگداخ می آید

ز حسن سبز و زلف عنبرینش گشت تا شهرت
ز نبت مشک و نی فیروزه از لگداخ می آید

بود خام آنکه از افتاده در سامان کشد سررا
که سوی بن ثمر چون پخته گردد شاخ می آید

ز بی مغزی چو واعظ بست دستار ریا گفتم
بسر برداشته خوان تهی طباخ می آید

نباشد توده خاکستر از کاخ برین کمتر
که خاک اندر و از گلون گشتن بشکل کاخ می آید

برنجم گر به تسلیم گلوی جم نمی گردد
براستاد طفلی نو سبق گستاخ می آید

اگر ستم در غم ترکان مستش بیقدر ترکی
که جای آب از چشم کنون آو ساخ می آید

ز قوس ابرویش تا در جگر سوفار ننشیند
چو سنبل آرمیده تا دل افگار ننشیند

بطرز مردم هشیار نا هشیار ننشیند
که مرد خفته چون مردم بیدار ننشیند

نخیزد از بر اهل ستم چون دولت دنیا
که با خوی نکو کاره زن بدکار ننشیند

معطر شد مشامش از شمیم کاکلش شاید
که جز آویزه گوشت گل گلزار ننشیند

دهانِ بسته میدارد چو گوهر معنیِ نادر
که در درجِ صدف غیر از دُرِ شهوار ننشیند

بناشی تا غبار آلوده ترکِ خود نمائی کن
که جز گردِ قدم بر صورتِ دیوار ننشیند

نشد زنگِ خصومت همنشین طبعِ رنگینم
که با طاؤس طبعان زاغِ خونخوار ننشیند

نداری گر هوای جیفه خیز از بامِ نخوتها
که جز زاغ و زغن با بر سرِ مینار ننشیند

لبِ خامش ز کجِ بحثان نیابد تُرکیا ایذا
که کس با صورتِ دیبائی گفتار ننشیند

شراب تیز بدینسان کجا گلو گیرد
لبِ مرا که گهه بوسه لعلِ او گیرد

بعطر کرده طهارت ببوس عارضِ یار
کسے که بوسه ز مصحف بے وضو گیرد

مرو ببادهٔ کشتان و اعظا که میگویند
خمر زدیدنِ اشمار رنگ بو گیرد

کسے دماغ ندارد ز میکشان جز من
بجائے جام که از خم کده سبو گیرد

طنابِ طولِ امل تُرکیا بکن کوتاه
که مار گشته بخاکت نه تا گلو گیرد

بد نهادی که نه بیکان ز تهارت تبر کرد
آتشِ قهرِ خداوند عُلا را بر کرد

رایتِ فضل و کرامت بدو عالم افراخت
قبضهٔ آنکه بقلیمِ قناعت در کرد

در دمِ نزع روانِ منعمِ مسک میگفت
با کسِ افلاس نکرد انچه که با من زر کرد

هست دانسته خطا یت چو عطایش نکنی
از سرِ سهو خطائے تو عزیزے گر کرد

تا بلرزد تنم از گریهٔ تُرکی که شود
عالمی غرق گر او دیدهٔ خود را تر کرد

زنده از تیغ سبکسار ز دنیا گذرد
زنده عرقاب شود مرده ز دریا گذرد

سر بسجده بنه ای عرقاب بعتبهٔ حق تا
نیز از ده بیکے از زبانه بیگوید
زنهار عقل را بجنبان تا عرقاب بیگوید

من بدین دامن تر از پل محشر گذرم
شیخ کز موجهٔ دریا بمصلّی گذرد

دل چو روشن بود از پردهٔ ظاهر چه خطر
کو را از جادهٔ تاریک چو بینا گذرد

گر به بیند تبا قبلهٔ ابروی ترا
مومن از کعبه و ترسا ز کلیسا گذرد

امشب از شوق زن ساغر صهبا ترکی
دیده باید بسرت انچه که فردا گذرد

دوستان را دم عشرت که فراموش کنند
خلعت دادهٔ حق را بدر از دوش کنند

الهامان بند بزرگان که نگیرند بیاد
حلقهٔ گوش غلطان بدر از گوش کنند

گبر کیش اند که آتشکده روشن دارند
شعلهٔ نار حسد را که نه خاموش کنند

جام کوثر نه ستانند بحشر ساقی
تشنگانی که ز لال لب تو نوش کنند

دارد در زیر کله حرز بیاض ما را
خوان هر نعمت الوان نه پوش کنند

همچو صائب نشود البته اجابت ترکی
هر دعای که دران صبح بنا گوش کنند

رسد چشمش نو براه طاعت این چنین باید
گرانش بار گل سازد نزاکت انچنین باید

نیم آگه ز مستی غفلت انچنین باید
نپردازم بحال خویش غرلت انچنین باید

سر از ما دزدی شیخ و بوسم بر من دستے
که دارد مذهب عشق آگهلت انچنین باید

شمارم صید گاه خویش صحرای مضامین را
نگارانداز معنی را طبیعت انچنین باید

پس من دزدیان خلقت بیاپی دا تا آمد
که با بسمل گان عشق ذلت انچنین باید

سر تسلیم خم از با و دوستش علم تیغے
مروت آنچنان و جنب صومت انچنین باید

بجز حق سر فرو نارم مگر در حضرت مرشد
شریعت آنچنان اولی طریقت انچنین باید

قدم مگذار بیرون زاهدا از گوشهٔ خلوت — بمان در سینه همچون دل که خلوت اینچنین باید

بگشتی نفس سرکش ازدم چون بزین کی
خروش از آسمان برشد که همت اینچنین باید

خط من مشتاق بجانان که رساند — با گل خبر از بلبل نالان که رساند
در بستهٔ میخانه و شمعم سحر است — امشب بپیمانه بمستان که رساند
لعل تو گرانمایه و کم مایه خریدار — این بیش متاعی به بدخشان که رساند
در خدمت معشوق که گوید غم عاشق — حال دل درویش بسلطان که رساند
گویم ز جمال تو نه اوصاف بیوسف — با دزدهٔ فروغ خور رخشان که رساند
تا بر سر زلفش که بتاتار فرو شد — با آهوی او چشم غزالان که رساند
پیوند نماید خط سبزش که بریحان — با طوبی او سرو گلستان که رساند

ترکی بجز از حضرت طاهر بمیانی
با پایهٔ من پایه سخندان که رساند

ساقی مے و پیمانه مرا کار نیاید — گر جانب عشرت کدهٔ ما نیاید
دل می برد از سینه نگاهش همه محفل — دزدار چه بمنزل گمهٔ شما نیاید
از رشتهٔ زلفش دل صد پاره گریزد — این دانهٔ تسبیح بزنار نیاید
تا سر نزند از دشمن بدخو سخن تلخ — جز زهر برون کز دهن مار نیاید
تا نغمه بوصف لب دلدار سرایم — بلبل بسر غنچه بگفتار نیاید
تا طبع بود آن دوست که از طبع لطیفش — بر خاطر یاران دلی بار نیاید
چین سر زلف تو صبا گر نکشاید — این بوی خوش از نافهٔ تاتار نیاید

میخانه بدین قرب بود دور ز ترکی
حیف است که بلبل سوی گلزار نیاید

ز کدورتم چه پرسی که دلت نزار باشد
چه زنی قدم برلهی که در و غبار باشد

مکن از خدنگ مژگان دل خسته نیم بسمل
چکنی شکار او را که خودت شکار باشد

بشمار سبحه دانه نه بهل خیال رویش
که دلی بیار باید چو بدست کار باشد

مه من شد است تا بت ز دروغ وعده هایت
که فزون ز روز محشر شب انتظار باشد

بود از خیال جانان بدلت نه دیده بخشا
درخانه بسته باید به بغل چو یار باشد

بخدا بخانه منعم چو زنان شود گرامی
در معنی ام بمردم اگر آشکار باشد

نه بغیر لعل میگون خط سبز یار بوسم
که کند نه نقش بنگش چو شراب خوار باشد

بشباب گر نخوردی می عشق خور به پیری
تنکش که از صبوحی چو ز شب خمار باشد

دل دادم آن ترکی به عجب گلستانست
بخزان نه خشک گردد نه ترا زبهار باشد

شهر تش باشد بعالم مرد کامل چون شود
میرد بویش نهر سو عطر از گل چون شود

دل ز هم آغوشی خوبان نگیرد تا زگی
گل شود افسرده در گردن حمایل چون شود

لب بکشاید پی رد عن بمیرد گر چه شمع
جان چسان ماند بجسمش مور سایل چون شود

در دداری در حزن چون را فضی نام علی
خارجی گردی ولیکن حل مشکل چون شود

دل بذوق جان فشانی ها کند از من نخست
سر بقربانش علم شمشیر قاتل چون شود

تلخ کام از صحبت عذب البیان شیرین بود
سم طبرزد میشود با قند شامل چون شود

آخر در انتظارت شد چشم تر سفید
هم رنگ برف گشته همه موی سر سفید

صیقل بغیر سینه مرآت دل شود
آئینه گردد از کف آئینه گر سفید

کی شیشه میشود دل تاریک غیر کوفت
گر خصر بر سنگ جامه شود پیش سفید

از نور شعر من دل یاران جلا گرفت
چون تیره شب بود ز ضیای قمر سفید

ولہ

دلم بر شمع رخسار تو چون پروانه میسوزد
تنم از سوزش عشقت چو آتش خانه میسوزد

بوصف چشم میگوئنش غزال مشکبو مخوان مطلب
دلم کز سوزش این نغمه مستانه میسوزد

دل زار از پیچ و تابش بسوزد گر عجب نبود
که آتش تیز چون گردد بگلخن دانه میسوزد

کنون از یار رسد بر سر غلامی آتش فرقت
ندانی شعله چون از دود سقف خانه میسوزد

خون باد دل که از غم عشقش حذر نکرد
از جان گذشت و لیک کویش سفر نکرد

بی وصل بوسه در دهان دهد چه سود
تسکین خویش تشنه ز آب گهر نکرد

هرگز نه چاک کس شکمش چون صدف کند
پر آن کسیکه کیسه خویش از گهر نکرد

رزقش رسد مدام غلامی چو دیگران
آنکه خورد در شب و فکر سحر نکرد

دست طلب بشوق شد از هر طرف بلند
ساقی چو کرد گردن مینا بکف بلند

بی منعرز زدن نکشاید دهان خویش
چون چوب میخورد شود آواز دف بلند

از بیست پست ترمه خود را شمرده اند
در خلق زان سبب شده نام سلف بلند

ترکی روم بفرق کس ار میرود زپای
جای بود گر از در شاه نجف بلند

یکدم در زندگانی فکران فرصت نداد
تا نم دم زین الم با آسمان فرصت نداد

هست دربان تو نفس سگ صفت بانگ کز هیبت
تا نهد پا در سرایت مهمان فرصت نداد

دوش از میخانه بکویش آمدم دیوانه وار
تا رسم در شهر سنگ کودکان فرصت نداد

خواستم کز نرم می آیم غلامی در حرم
لیک جذب الفت ساغرکشان فرصت نداد

چشم مندانست ز چشم تو نگاهے امید
پس بر آمد ز نگاه تو نه گاهے امید

هر خرابے مهر و مایے مرامی شکند
دارم از وے چو بنعلین و کلاهے امید

شاید ای خواجه پس مرگ بگورش بیری
اینقدر هست چو از حشمت و جاهے امید

دوش از باده تر است غلامی دیدم
بودم از تو نه ازین سخت گناهے امید

مے عنبر زلف تو ببازار فروشند
مشکست که در خطهٔ تاتار فروشند

در بزم نه وصف لب میگون تو خوانند
صهباست که در خانهٔ خمار فروشند

ریزند کف خاک سر بستر گلها
آنانکه ز دین لئ دینار فروشند

از خنده دهانت در شهوار نماید
لبهاے تو شکر دم گفتار فروشند

ترکی نبود قدر متاع دل و دین را
آنجا که بتان جلوهٔ دیدار فروشند

بهار حسن چو خط در دمد نمیماند
فضاے باغ چو گل میرود نمیماند

غزال میرم از پیشه که شیر رسد
جنون عشق چو خیزد خرد نمیماند

اثر چگونه کند پند دوستان بدلم
ز سوزنے که نشان در نمد نمیماند

سحر ببیر نهالان بوستان دیدم
یکے بسرو تواے لاله خند نمیماند

تا نهال قدت ای سرو روان می بالد
سر بلندیت بجز امداد ضعیفان نشود
شوق بالای تو مخمی بدل افزود چنان
که ز خاک نهان می بالد

ولـه

شاخ طوبی نه بگلزار جنان می بالد
تیر سوی فلک از زه کمان می بالد
نسترن شاخ که در خاک نهان می بالد

زینهٔ بام فلک گشته نماید ترکی
در شب از آتش آهم چو دخان می بالد

یارب آن شوخ بلاخیز چه قامت دارد
غم ز دست فلک جور رسیدنش برسد
غیبت خالق خود میکند اظهار بخلق
شکوه در عسرت و شادی بفراخی نزد
یاد گیسوی دلارام چه معنی دارد
مشک چین مشک خطا مشک ختن باد گرفت
عشق پوشیده بدل داشتن از زلف نگار
تیغ غیبت زده صد خون مسلمان کردن
بوسه دادن بپس دشنام چه معنی دارد
شب در آغوش رقیبان چو گذاری با من
نیست حاضر چو خم باده سبوی آرید

ولـه

فتنه بر فتنه قیامت بقیامت دارد
کس ز یاران چو من چشم محبت دارد
آنکه از بخت بد خویش حکایت دارد
مرد آنست که هر حال قناعت دارد
شیوهٔ کفر با اسلام چه معنی دارد
نسبت کاکلش از دام چه معنی دارد
کفر در خانهٔ اسلام چه معنی دارد
باز بستن بخود احرام چه معنی دارد
آخر این ذلت و اکرام چه معنی دارد
وعدهٔ آمدن از شام چه معنی دارد
پیش من ذکر دو جام چه معنی دارد

ترک زان ترک اگر کردهٔ سودا ترکی
باز این نامه و پیغام چه معنی دارد

قاطع مهر عزیزان طمعهٔ دشمن شود
از شجر ریزد چو برگ همچو گلخن شود

چو نتوبرداری نقاب از روی خود پیدا شوم
میشود پروانه ظاهر شمع چون روشن شود

میسر دبیتو که باشد کنج مرقد خانه ام
تن چو از جان بر افتد مسکنش مدفن شود

قیدی دنیای دون گشتم ز رنج بیکسی
راه رو تنها چو ماند بسته رهزن شود

پایمال خلق گردد هر که دور از دوست شد
بر سر خاک او فتد چون رشته بی سوزن شود

در غم موے میان گر همچنین لاغر شوم
روزن مور ضعیف از بهر من مسکن شود

بیزری کردان چنان در بزم یارانم حقیر
شاخ گل کاندر خزان کمقدر در گلشن شود

تا بود مانند من قدر گرامی گرید هر
ترکیا یکسان بهائی گندم و ارزن شود

بزرگ تیر پرواز آنگه از بال و گر یابد
بخاک رهگذر افتاده خود را زود تر یابد

قبای کهنه بخشش کن که بهتر در عوض گیری
بزرگ مرغ کز ریزش سر بر بال و پر یابد

مرا از علم و فضل خویشتن حاصل چه خواهد شد
نصیب ما ز بار و برگ خود کی شاخ شجر یابد

بهائی معنی نا شایسته کے داند
شمار دیو بصر آهن زر خالص اگر یابد

بجز عارف نه در بار خدا بینی که بی دربان
کجا غیری ز کاخ شه نشان از بام و در یابد

بغیر از دوستان تنها نشود دیدنت یارب
خضر سان چشمه آب بقا تر کی اگر یابد

کور از غمت ابر دیده تر شده باشد
وز درد تو خون گرچه جگر شده باشد

گر دد هدف از تیر تو گر سینه بگردد
ور تیغ تو دل ریش اگر شده باشد

جانم لب از هجر تو گر آمده آید
در حجر تو گر عمر بسر شده باشد

جان نیز بعشقش کنم ایثار غلامی

پروانکنم صرف چو زر شده باشد

نگاهش نقد دل از سینه ام دزدیده بیرون شد
چه دزدی بود ظاهر آمد و پوشیده بیرون شد

بامید جمالش شب چو خفتم طالعم بنگر
که بینم تا رخش در خواب یا در دیده بیرون شد

بمستی معنی رنگین بدر از سینه ام آمد
که یا از خم شراب تیز تر جوشیده بیرون شد

نهفتم در لحد هر چند آتا شوق بالایش
ز خاک من چو تیغ از یاتمن بالیده بیرون شد

غزل بر طرح چون خواندم حریف کج مخالف رفت
بظاهر شادمان لیکن بدل رنجیده بیرون شد

تنم را گر دو گردم ذره ذره کرد گو گردون
نه از کویش مگر خاک من تبعید بیرون شد

چنان زور جوانی از تن من رفت در پیری
که تار پخته از پیراهن پوسیده بیرون شد

اگر از منیغم نظم نمی ترسد چرا حاسد
زمیدان سخن رو باه وش ترسیده بیرون شد

بنود ار حضرت ترکی کدام از میکده شب
بزودی دو سه جام باده آشامیده بیرون شد

هر نفس شور همین از لب مینا خیزد
که کسی نیست ازین بزم که بینا خیزد

زور اصلاح به بیمغز نه بخشد جودت
شل زاماد عصا نیز نه از جا خیزد

زشت گوزال جهانست ولیکن زبرش
کور خیزد نه بجز مرگ نه بینا خیزد

خاک من هست که در گرد سمندش گردد
ترکیا نیست غباری که بصحرا خیزد

عندلیب از رخت فغان دارد
لاله داغ بسته بجان دارد

فقر من فخر دو جهان دارد
همتم سر بر آسمان دارد

نقص سعدی بگیر و آنگه یکی
یاد مصرع ز بوستان دارد

جان بقالب اگرچه جا بگرفت — معنیم جا درون جان دارد

ولہ

دست رقیب از برد دلبر جدا نشد — از گنج شایگان سر از در جدا نشد
نگذاشت فکر طرح سخن طبع نازکم — این ریسمان ز روزن گوهر جدا نشد
مردیم می چکد ز معنی ز لب هنوز — یعنی که بوی باده ز ساغر جدا نشد
بیرون گزید جانه رقیبان حریم دوست — یارب ز کعبه منزل کافر جدا نشد

ولہ

دل بستهٔ زلف تو بلا را نشناسد — جان دادهٔ تیغ تو قضا را نشناسد
از سر دوم امشب بسوی محفل مستان — تا شحنه سر راغ کف پا را نشناسد
از اهل صفا تیره دل آگاه نگردد — جز مرد خدا مرد خدا را نشناسد
چون برق دو نیمش کند آنجا که بیفتد — شمشیر نگاهش سر و پا را نشناسد
بقناعت مرا روز جزا سرور عالم — گویند غلط شاه گدا را نشناسد
رنگین شود از خون رقیبان سیه رو — تیغ تو مگر گردن ما را نشناسد
یاران بسر کوچهٔ آن شوخ چو محشر — کس صورت ما را و شما را نشناسد
جز نیم شبی باب اجابت نکشایند — غافل دل تو وقت دعا را نشناسد
از نکهت زلف تو بها غیب چه داند — کین کو ز ازل مشک خطا را نشناسد
در بحر غم دولت دنیا دل منعم — نشناخت غرق نیست که خدا را نشناسد

از خون دل تو رنگی بیچاره شود سرخ
دست تو مگر رنگ حنا را نشناسد

مژگان نه اشک میکند از چشم زار بند — سیلاب میشود نه بجا شاک خار بند
نشسته ام بگله ز شرم سر بزنگی — ورنه بزندگی که شود در مزار بند

گنج در درون سینه نه سوز و گداز عشق
گردد کجا نخجر من مینه شرار بند

مفتی نه عذر میکند از روزگار مفت
در روزگار گشته چنان روزگار بند

از بی زری نهفت سر من درون جیب
دست بخیل چون بود اندر کنار بند

ترکی بگریه ساز چو خواهی صفای دل
در خانه بوشود چو بود آب شار بند

زمژگان ترک او در دست تیغ حیدری دارد
ز خط رخساره خویش خط پیغمبری دارد

فتد بر خاک چون تیر هوای سرنگون آخر
سرے کز کوته اندیشی هوای برتری دارد

مجوای طالب گنج و طریق راستی از وی
چو مرغ چنبری پیری که پشتی چنبری دارد

شراب اندر خم معنی که میدارد غنی ترکی
ندارد حنتی نے ساغری نے کوثری دارد

هر سبز خرقه را بدعا امتحان کنید
طوطی خوانده را بصدا امتحان کنید

بینند نطق من بحریفان مجالسے
این تیغ را بروز وغا امتحان کنید

از شاخ گل نه گرچه رسد بوی گل مگر
اوصاف من ز معنی ما امتحان کنید

تر دامنم اگرچه من ای زاهدان خشک
سرسبزی ام بروز جزا امتحان کنید

ولہ

از بوسه آتشین صنم کم نمیشود
رنگ گل گلاب ز نم کم نمیشود

زلفش بهر بست اگرچه بمن عهد دوستی
زان چشم مست مشق ستم کم نمیشود

مسک متاب رخ ز گدا کین خجسته نیست
از یک دو سه چهار درم کم نمیشود

هر چند می نویسم و لیکن چو زلف یار
افسانه غمم ز رقم کم نمیشود

شوق نظاره چمن کوچه بتان
از سیر بوستان ارم کم نمیشود

از جوی خشک مجو نگردد نشان موج — عشق تو از دلم بهزم کم نمیشود

ترکی غبار بیزری ار ستدره بود
جوش سخای اهل کرم کم نمیشود

دلم با خاطر غم دیده ماند — سر من با سر شوریده ماند
مناز ای مدعی بر خود که ظلمت — همه با معنی دزدیده ماند
دلم افتاد تا در دام زلفش — بمرغ بال و پر بریده ماند
میان شمع رویان هر که بیند — تنش با موی آتش دیده ماند

وله

غافل بسوی حق نه بحر رهنمارود — اعمی نمیرد بی نه بغیر از عصا رود
گردد صدای زمزمه مرحبا بلند — در مجلسی که ذکر ز اشعار ما رود
مانند غنچه تا نکشایم دهن بزم — بو کز گلاب شیشه حوگرید وا رود

ترکی گداست گرچه غرور شوق چنانست
کز بهر التجا نه بر پادشا رود

مرد راز خم بر جبین افتد — حیز را داغ بر سرین افتد
نشود از کسی خلاصی او — هر که در قید ماه طین افتد
قوت بازوات عزیزان نند — مرغ پی بال بر زمین افتد
پی خرد امین از غم خرج است — خر نه در بند آهنین افتد

وله

از دل خیال یار نخفتن نمیرود — زین شیشه بوی مے به نهفتن نمیرود
نقشاند گریه گرد کدورت ز خاطرش — زین تیره ره غبار برفتن نمیرود
تخم ریغ او نه بصیقل شود صفا — رنگ خمار دست بشستن نمیرود

ز افتادگی نہ خوئے تعلی شد از دلم — کز شیشہ بوئے مے بشکستن نمیرود

ولہ

ہر کس کہ عیب خویش بصوفی سپر کند — در کار کاملان بجسارت نظر کند
چندان ستم بکن کہ پس مردنم کسے — دو چار روز با تو بالفت بسر کند
لب وا کند بقہقہۂ تمسخر بجائے نطق — دانا اگر بمعنی نادان نظر کند

ولہ

خصم جان خویش را ہر کس ببر می پرورد — مار را در آستین آن بے خبر می پرورد
طفل اشکم را بنوعے چشم تر می پرورد — در کنار خویش مادر چون پسر می پرورد
نونہال قدجانان را چنان پروردہ ام — باغبان کاندر چمن شاخ شجر می پرورد
آخر کار آرزو دست جفا چاکش کند — در شکم ہمچون صدف ہر کس گہر می پرورد
ملتفت شاید بمردم خاطر پاکش کم است — خواجہ من تا سگان را پیشتر می پرورد
نفس بد خو را چنان پروردہ منعم در بغل — بچہ را مرغے کہ زیر بال و پر می پرورد
از برای بستن فرقش کمند پر خم است — ہر جوان مردے کہ چون نارنج سر می پرورد
می کند بخیش ز دست خویشتن آن بخیرد — ہر کہ نخل پر ثمر در رہگذر می پرورد
باعث آزار جان ہر نعمت دنیای دون است — نافہ را آہو عبث اندر جگر می پرورد
رزق من در خانہ بی محنت خوانش میرسد — آنکہ مور و مار را در بحر و بر می پرورد
حیرانی میخرد مرد دلیر از بہر جنگ — بچہ روباہ را کے شیر نر می پرورد

منعم و درویش یکسانند ترکی در ہوس
کاسب خویش رفتار او این لنگ خر می پرورد

یقینم است کہ تا جان درون تن باشد — مصیبت ہمہ عالم برائے من باشد
چو آسیا کہ بماند بجز سفر مفلس — تو نگری بتو حاصل نہ در وطن باشد

مئے معانی خود را عیان بکن پیش عمر
بود به نشئه فزون باده گر کهن باشد

اگرچه نیست غلامی جواب خاموشی
نه قدر مرد ولیکن بجز سخن باشد

دست خسیس هیچ کس بر نشود نمیشود
گاه برون ز جیب او زر نشود نمیشود

چشم ستمگر تو کم تر نشود بگریه ام
گوش تو هم ز شور من کر نشود نمیشود

گریهٔ کس نمیکند در دل او اثر که زاب
چوب چو خشک میشود تر نشود نمیشود

دلدار کدامست که اغیار ندارد
گل را چه بود قدر اگر خار ندارد

بیرون نشود صاحب کاشانهٔ گوری
اینخانه همانا در و دیوار ندارد

شاید که همین عاشق شوریده غلامیست
کز بهر من خویش بتن تار ندارد

بزم می پرستان اهل دین نشست و نشیند
بزم ان زاهد خلوت گزین نشست و نشیند

کلاغ ای دل نمیاشد رفیق بلبل گویا
ز غن با لعوطی بستان نشین نشست و نشیند

غلامی ز ین ادب با دوستی بنشستم که با سلطان
گدای خوار و خاکستر نشین نشست و نشیند

دیوانه نه از کوچهٔ دلدار بر آید
مستانه کجا از در خمار بر آید

عزم چمن ار قامت رعنا ش نماید
سرو از پی تعظیم ز گلزار بر آید

سهل است که بیرون شود از جسم روانش
لیکن ز کف خواجه نه دینار بر آید

از مفرقش شود بدل بیقرار دلرد
دل در برم یکست و دارم هزار درد

چون تو بیدردی نزد من چه پرسی دگر
کم بود درد دل من با بود بسیار درد

چاره سازم گر بود درد کمر یار دسر
چون کنم با شد چو در دل از غم دلدار درد

ولہ

ای بیا کز غم تو دل خون شد
دیده از گریه رود جیحون شد
چه فسونها کنی که چشم ترا ؛
دیدهٔ هر که دید مفتون شد

ترکیا در خیال لعل لبش
سینه ام از خراش گلگون شد

شبم نظر بخم زلف مشکفام تو بود
اسیر طائر نظاره ام بدام تو بود
بخاکدان جهان مانده ز همت پست
وگرنه بر سر اوج فلک مقام تو بود
خدا بخدمت عشق تو کرد جان آخر
وفا شعار غلامی عجب غلام تو بود

ولہ

مردم به تیغ ناز و بجانان خبر نشد
ارحالت فقیر بسلطان خبر نشد
عشقش بدل در آمد و با جان خبر نشد
زردی ز رخ رسید و بدرمان خبر نشد
کردم نظارهٔ رخ جانان بزیر زلف
چیدم گلی و مالک بستان خبر نشد
پنهان ز غیر بوسهٔ لعلش گرفته ام
نقبی زدم بگنج و نگهبان خبر نشد
شب محتسب چو دزد در آمد بمیکده
دادش اهل امان که بمستان خبر نشد
مجنون تو ز شهر سلامت بسوی دشت
باز آمد ست تا که بطفلان خبر نشد

دامان عمر من چو گستان گرچه چاک شد
ترکی مگر آن مه تابان خبر نشد

سخن بغیر ز رای سنان چه کار کند
چو تیر نیست بترکش کمان چه کار کند
ز دست خیز چه آید باین تنومندی
چو دل دلیر نباشد توان چه کار کند
بذکر جان مایل باش دل بباش
وگرنه لقلقهای زبان چه کار کند

تا بود سر تو سلامت کی غضنفر میرود — ولہ — می ریزد آبرو مردے مگر سر میرود

دل مند نہار بر شیرین کلام مدعی — زہر دشمن چون دہد با شیر و شکر میرود

گر نگردی روز و شب گردون بہ بخشد روزیت — می نگیرد طفل تا شیرش نہ مادر میرود

از درد تو آہ دل خاموش بر آمد — ولہ — ہر چند نہفتم مگر از جوش بر آمد

تا آبلہ از خار مغیلان نفتادہ — از پا شنہ ام کہنہ نہ پاپوش بر آمد

بے مغز بگفتار عیان شد سر و اعظ — این قاب تہی از تہ سر پوش بر آمد

بکاغذ شاخ گلکم چون خط گلزار بنویسد — ولہ — ز حسرت غنچہ را مانی بشکل خار بنویسد

نہ از طبع کہن مشتاقان برون مضمون نو آید — کہ میگردد قلم ناکارہ چون بسیار بنویسد

ذا عجاز کلام من شد کلک بانگہا ترکی
شبیہ بلبل از نقاش بر دیوار بنویسد

دخت رز در بنیری از میگساران باز ماند — حیف کین محتالہ در عسرت یاران باز ماند

زود تر بینی کہ باشد در شب غم مبتلا — آنکہ در روز طرب از دوستداران باز ماند

شاید از سوز درونم چشمۂ افلاک سوخت
ترکیا زین سبز زمین کامسال باران باز ماند

باز شمشیر تغافل بلش در دل ماند ماند — دل بخون غلطان چو مرغ نیم بسمل ماند ماند

ناقۂ لیلے چو با دامن صحرا گذشت — دیدۂ مجنون ز حسرت سوی محمل ماند ماند

از پئے زخم دگر چون گوسپند کشتہ — چشم از حسرت بسوی تیغ قاتل ماند ماند

تا سحر نکشودہ از سیر خرد چشم خویش — بر در توشب اگر نا خوردہ سایل ماند ماند

ہر نکو کارے بدان موج زمین یاد گذشت — ترکی را کردار بنالان بساحل ماند ماند

زیست خوابست که در چشم زدن میگذرد
عمر باد است که چون بوی چمن میگذرد

آه برق است که در خرمن ما می افتد
نالهٔ تیر است که از چرخ کهن میگذرد

در سمرقند جوانی شد و ترکی پیری
بنگرم چون بجوانان دکن میگذرد

میکشد خجلت به بحث آنکسه با او افتد
تا شناور میشود غرق ار بدریا او فتد

حالت دل هست اندر سینه سوزان من
بر نهد پا چون بتابستان بصحرا او فتد

چون نه پیشم مدعی لغزش خورد در هر سخن
طفل نو رفتار در هر گام از پا او فتد

ولله

دل برشته ز لعلت لعاب میخواهد
بده که سوخته آتش آب میخواهد

دو ترک مست تو تا زند تا بخون دلم
که باده هر که نبوشد کباب میخواهد

کنایه از چشم

نظر بروی تو دارد دل خمار زده
مگر ز ساغر چشمت شراب میخواهد

ولله

در تهیدستی چنان هر دو ست از من دور ماند
فصل تابستان لحاف کهنه کرین دور ماند

بود چون گل تا رخت بزم تو از من دور ماند
در بهاران بلبل شیدا ز گلشن دور ماند

شد جنان در انتظار دوست نور دیده ام
چون ز چشم بی بصر مرآت روشن دور ماند

ولله

ز عکس زلف تو روز چون شب اگر گردد دگرگون گردد
شب از ضیای رخ منیرت سحر نگردد دگرگون گردد

نفس ز سوز تب فراقت شرر نگردد دگرگون گردد
بذوق لعل تو خون سراپا جگر نگردد دگرگون گردد

بفکر فهمان یار مضمون گهر نباشد دگرگون باشد
بذکر نوشین لبش معانی شکر نگردد دگرگون گردد

ولله

از سینه نگاهش دل هشیار بدزدد
دزد از گره خفته چو دینار بدزدد

دزدیده نگاهش چه دلیر است که در روز
بر موس متاعم سر بازار بدزدد

قدرش شود البته گرامی چو گرامی
هر کسه بیاضم همه یکبار بدزدد

* بعد از انقضای خان
* اگر کلمات ی کتابه الا بعض
* ایشان ما بیت سه شش کریم ۱۲

اسپ کم رو فروختن باید ... تیر بشکسته سوختن باید
بخیر از وصل زن بزخم دلم ... خرقهٔ چاک دوختن باید
ولہ
روی من ای گل شد از درد تو چون نیلوفر زرد ... زانکه میباشد چراغ صبحدم ای یار زرد
چون زرمیدارم از بے مهری آن سیمتن ... چشم زرد و جسم زرد و چهرهٔ بیمار زرد
رنگ من بگرفت از رنگ تو رنگ زرد و چوب ... وز گل صد برگ دارم روی خود بسیار زرد
ولہ
زناداری مشو غمگین که دیر آید درست آید ... بگنج صبر خوش بنشین که دیر آید درست آید

دهد گر دشمنت ایذا تحمل باید اے ترلی
ظهور غیب را می بین که دیر آید درست آید

به پیری آنچنان مارا جوانی یاد می آید ... که چون در وقت مردن زندگانی یاد می آید
بجنت گرچه عیش جاودان دیدم مگر گهگه ... غلامی لذت دنیای فانی یاد می آید
ولہ
گریه دل از برما میرود دومی آید ... این ندانم که کجا میرود دومی آید
بنگر از عجز غلامی بحضورت شه حسن ... هر زمان مثل گدا میرود دومی آید
ولہ
پارسائی نفس پرور باخدا کے میشود ... آشنائے غیر با حق آشنا کے میشود
راه عقبیٰ را چه پرسی از گدای کوچه گرد ... هر که خود گمراه باشد رهنما کے میشود
ولہ
هر لحظه سوز و قلقش آتش بجانم در زند ... وه نفس تیغ غمش بر سینه ام خنجر زند
گشت ار سپیدت مویی سر گردن بکش از بی خبر ... مرغے که ریزد بال و پر کے سوی بالا پر زند
ولہ
گر کنم ناله بوصف قد دلدار بلند ... دود آهم شود از خانه چو مینار بلند
همتش پست نبالد بمن بنظری آید ... دارد آنکه نبالد بهر در و دیوار بلند
ولہ
طفل اشک از سیل غم در چشم تر پیدا نشد ... زین صدف از ابر نیسان هم گهر پیدا نشد

کے بغیر از سینه کوبی دود دل آید برون
تا نیفتد سنگ سنگی شهر پیدا نشود

از غضب سوے من شوریده سر دیدن چه بود
وله
بادشه را از گدای خوار رنجیدن چه بود

منعم و مفلس چو زیر خاک هم پهلو شوند
خواجه را با دولت و درویزه نازیدن چه بود

چادر مه چون کتان حسن تو جانان پاره کرد
وله
ماهطلعت گلکرد گل از شرم دامان پاره کرد

تا بر خسار تو موزون مصرع زلفت شد است
از سر خلعت غلامی جامه دیوان پاره کرد

ظل عالی همتی وا مانده را درمان شود
وله
باد چون آید بسر هر خار و خس یزدان شود

خوش نخط غله میباشند میخواران ازان
غله چون گردد گران نرخ شراب ارزان شود

قطع کن نوک زبان دشمن از مقراض لطف
وله
میزند نیشے کجا عقرب چو دم بریده شد

معنی رنگین ازان در سینه میدارم نهان
نشه می افزاید آن می کو بخم پوشیده شد

تا غمزه چشم تو بتاراج نظر کرد
وله
صد خانه بیک گردش خم زیر و زبر کرد

ای خواجه شد از مرگ تو ویرانه بوستان
قصر تو که عنقا سر بامش نه گذر کرد

سرشک نیست که از چشم تر فرو ریزد
وله
عرق ز شرم ازین ره گذر فرو ریزد

چو شد بهار جوانی شتاب بسیار دریش
درخت فصل خزان بار و بر فرو ریزد

سرش بخاک در آید نقش شود پامال
چو خاک پای تو ترکی ز سر فرو ریزد

از جفایش دل ناشاد بفریاد آید
چون غریبے که ز بیداد بفریاد آید

در شب اے ترکی بیمار چو فریاد کنی
خلق ز ان ناله و فریاد بفریاد آید

از فراقش دل رنجور بفریاد آید
وله
بلبل از گل چو فتد دور بفریاد آید

چون بغفلت شود از نشه بنالد عاقل
مرد بینا چو شود کور بفریاد آید

دلم خال رخش بردست و می بینم سر زلفش
بخون من چنان ترک نگاهش تازدائی کی

ولہ

از قدرت پیوند با سر و چمن واجب بود
پیش پا افتاده مضمونی ازان گیرم بدست

چو آن کوری بصحن افتاده را بر بام میجوید
سپاهی زاده چون از قتل دشمن نام میجوید

ولہ

نسبت زلف تو با مشک ختن واجب بود
هر که افتد پیش پا بر داشتن واجب بود

ترکی خوشگو مگو شعرے بطرز دیگران
بر زمین خویشتن طرح سخن واجب بود

با قدرت نسبت شما دنمیباید کرد
گر قلمی زده کند حرف تو دانا مخروش

ولہ

لاله را پیش رخت یاد نمی باید کرد
شکوه سیلئے استاد نمی باید کرد

بکویش تا گذر افتاد دل در برجنان ترسد
دمد چون صور غوغای قیامت زدلم ترکی

که چون از غارت دزدان سر کاروان ترسد
زمین از کوه و کوه از رخ و رخ از لامکان ترسد

گفتا بمن از ناز فلانے که چه شد
گویم بصد افسوس به پیری ترکی

گفتم چه دهم شرح ندانی که چه شد
بر غفلت ایام جوانی که چه شد

ولہ

چه بلا زلف آن صنم دارد
از تقلبیت همسر قارون

حلقه بر حلقه خم بخم دارد
آنکه در کیسه یک درم دارد

ولہ

عاقبت مرگ بجان تو طرف خواهد شد
گر بدین گونه سر و سینه بکوبم بغمش

خرمن عمر عزیز تو تلف خواهد شد
سر چو طنبور تهی و سینه چو دف خواهد شد

ولہ

سبزهٔ خط بروے یار آمد
چاک کردند نامه ام در حشر

یا که در گلستان بهار آمد
چون گنه ها نه در شمار آمد

شب شب خون ترک تر گانش — ترکی خسته هم بکار آمد
بوی گل خوش رنگ زرخسار تو یابند — ولہ — تنگ شکر از لذت گفتار تو یابند
هر مرده شود زنده ز انداز خرامت — اعجاز مسیحا دم رفتار تو یابند
سیه از صحبت فاسق دل پر نور میگردد — ولہ — که چون در خانه تار یک بینا کور میگردد
هر کو مشتهر گردید شعرم از لب طفلان — منادی چون ز آواز دهل مشهور میگردد
شاخ گل از نازک اندامی تو یادم میدهد — ولہ — نرگس شهلا ز بادامی تو یادم میدهد
سنبل از زلف چلیپای تو یادم میدهد — ولہ — لاله در گلشن ز لب لعلی تو یادم میدهد
یار من از سرخی پان تا دهن رنگین کند — ولہ — دل با وصاف لب لعلش سخن رنگین کند
ترکیا خواهد عروس تیغ قاتل دمبدم — دست و پا کرحنای خون من رنگین کند
بوقت بستن لب عاقل اردهن بکشاد — ولہ — زه ملامت مردم بخویشتن بکشاد
چنان نهفت تن لاغرم بتار کفن — که کس ندید چو روی من از کفن بکشاد
زلف تو پریشانی عشاق چه داند — ولہ — بیدرد ز درد دل مشتاق چه داند
غارت گر چشم تو بکس رحم نیارد — دل خستگی قافله فزاق چه داند
بآن قهر اشم ترک نگاه یار می بیند — ولہ — که سوی گاو شیر گرسنه هر بار می بیند
چو خیزم از برش بنیم رقیبان را بآن حسرت — دم مردن رخ خویشان که چون بیمار می بیند
چیست غم گر سفله از من شد بسیم و زر بلند — ولہ — چون کسی از من بعالم نیست در گو هر بلند
ته نشین بالا نشین گردد به پیش با صفا — زیر پا آید نظر در آب چرخ سر بلند
از عتاب روی تو گر ذکر در گلشن شود — همچو نیلوفر شود گل لاله چون سوسن شود
گر سر مو وصف زلف و عارضش از من شود — روز روشن تیره گردد تیره شب روشن شود

بے خوف رود طائر دل پیش نگاہش ولہ این صید عجیب است کہ از تیر نگردد
چہ شد بگریۂ من گر رقیب می خندد ولہ کہ شور غوک بہاران دو چند میگردد
عاشق ای شیخ نداند کہ ملامت چہ بود ولہ ہول محشر چہ بود ترس قیامت چہ بود
با بتقبل ہمرہ من آمد از بھر وداع ولہ در وفاداری کس از یاران چو جولانم نبود
کشتۂ سوز تمع رویانم ولہ روشنی بر مزار من مکنید
کردم از نقش خون زینگونہ تدبیرم کنید ولہ در چمن از شاخ سنبل پا بزنجیرم کنید
زمردنم بر جانان خبر منور نشد ولہ کہ ز و بخاک مزارم گذر منور نشد
ریسمان بر خود بے مردن زاتد بستہ کرد ولہ در کمر کان بے خبر ہمیان پر زر بستہ کرد
منگا فداۂ دست جفا آخر تنش چون صدف اندر شکم ہر کسکہ گوہر بستہ کرد
غیر ایزد ہند کس کار طلب باید کرد ولہ ہیچ جز یار نہ از غیار طلب باید کرد
آنکہ با خلق اشاست از خدا بیگانہ شد ولہ با خدا شد آشنا گر از آشنا بیگانہ شد
حالات حرم از من مستانہ مپرسید ولہ یاران خبر شہر ز دیوانہ مپرسید
نفس در سیری نہ ایذای ریاضت میکشد ولہ سگ شکم چون پر کند سر از اطاعت میکشد
سنبلۂ تاریک را روشن کند با یک نفس ولہ جادہ چون از نقش پای رہروان گردد سفید
چشم من ابعد از گرستن ہر بسر گردد سفید ولہ چون شود موقوف باران ابر تر گردد سفید
افسانہ ہای عشق منت خانہ خانہ شد ولہ این رشتہ تا گسست گہر دانہ دانہ شد
ہمزبانم کس زہم مصران من پیدا نشد ولہ چون صفیر مرغ از مرغ چمن پیدا نشد
تا دم مرگ این گدا زان شاہ دور افتادہ ماند ولہ دزدۂ بیقدر از خور آہ دور افتادہ ماند
ہرگز مرا زدستی دنیا خبر نبود ولہ سخت این چنین پرسش عقبی خبر نبود

نیست چون حاضر دلت از سبحه گردانی چه سود — ولہ — مرکنی ظاہر بخلق از ذکر پنہانی چہ سود
نیست باک ار محتسب گیرد مرا در میکشی — ولہ — لیک میسیرم اگر حاجم تو میسر باشدت
تا دل بیمار من گردید خدمتگار درد — ولہ — خلعت آہ و بکا می باید از بہر کار درد
دارد ز دلق کہنہ مرا شوخ چشم ننگ عار — ولہ — سرگز نبود نہ کسوت آئینہ جز زنگ
خضر صفت نہ مرا عمر جاودان بخشید — ولہ — نوشم بمرگ وصالش چو یکزمان بخشید
مرد ظریف را بسخن امتحان کنید — ولہ — میخوارہ را ز بوی دہن امتحان کنید
زشتی اعمال از مردن مرا معلوم شد — ولہ — این سم قاتل پس از خوردن مرا معلوم شد
شد خجل از وی چو کس نرسید بعد از مرگ من — ولہ — ترکی جان دادہ را ای یار بیماری چہ بود
دل ز گیسوی دلارام بفریاد آید — فولہ — می فتد مرغ چو در دام بفریاد آید
میشود سوز دلم افزون ز سیلاب سرشک — ولہ — کار روغن میکند آبی چو آتش تیز شد
بد بود ناکس از درون و برون — ولہ — گوشت زاغ ہم سیہ باشد
حدیث درد من امشب بت چو دکام میراند — ولہ — بر من زادہ را بنگر سخن را سلام میراند
دہد تا بوی مشک ای گل نقاب از خال مشکینت — ولہ — کہ مشکین میشود با نافہ ہر چیزی کہ می ساید
وضع نیکان را تغیر میکند ایذا پسند — ولہ — فصل تابستان نتاب فصل زمستان میشود
میپوش عارض خود مہر طلعتا بنقاب — ولہ — گر کس نہ جانب خورشید چشم اندازد
سجدہ غیر از در جانانہ نمی باید کرد — ولہ — ذکر از کعبہ و بتخانہ نمی باید کرد
زمی تا رنگ گست گلگون بر آمد — ولہ — دل مستان ز بر بیرون بر آمد
دل از برم بکوچہ جانانہ می رود — ولہ — دیوانہ بسوی پری خانہ می رود
زنم چو جوش ز خوی آتش گلاب می باشد — ولہ — غبار سر چو بر افراز د آب می باشد

بر روی سبز خون را بنگر چہ خوش

کنون لرزیدم از خوف خدائے خویشتن تنگی	وله	بہ پیری چون تنم از رعشہ در ہر کار می لرزد
بطاق ابروئے جانان اگر شراب خورید	وله	بجائے نقل ز لخت دلم کباب خورید
تنش از ان لعل لب تر می چکد	وله	گرچہ آتش زاب کمتر می چکد
حسود آمد ز شہ یطان جدا بنگارید	وله	ز نیک قبیلہ بسیرت کلاغ و سگ ہستند
از تجلی نبود رتبۂ ظلمت کمتر	وله	نور در دیدۂ مردم ز سیاہی ماند
زندگی بے یار و شوار است تر کی در جہان	وله	تا زن ہندوستی بالاش شوہر میشود
ز شیشہ می رنگین نقاب بردارید	وله	سحاب از رخ آفتاب بردارید
بہ پیمان بستگی نازک میانان را نمی باشد	وله	کہ اندر تار مو ہرگز گرہ قایم نمی ماند
بغیر از خامہ و کاغذ بہ برگ و خس چہ نبویسیم	وله	کہ کار رشتہ و سوزن بنجار و مونی آید
منم طلب ز فرومایگان مطالب خویش	وله	کہ وا بناخن پا ہا گرہ نمیگردد
سنگ بر دیوانہ طفلان اینقدر کی میزنند	وله	غالبا از جرم عشقش سنگسارم میکنند
چنان زشت است تمثال درخت بجام	وله	کہ ہر کس بیندش ناچیز گذارد
نبود ار فخر اندر خاکساری	وله	چرا از خاک آدم آفریدند
پیش ہر دوست چون روم در عسر	وله	تا کشایم دہن شکم خارد
زاہد گاو دلیش در پیشم	وله	خر خود را در از می بندد
یار گر زلف پر شکن تا بد	وله	ریسمان از برائے من تابد
گرامی ز شاگردیم شد گران	وله	دگر نہ ہمان مست و دیوانہ بود
خشم غالب شد چو بر فرزانہ بندارم قصاص	وله	تا بغ نادان شود چون مرگ دانا میرسد
بادشاہان را غلامی حرص شاہی میخورد	وله	مرگ ماہی میرسد چون مرگ ماہی میخورد

رکیکا فہ ایست
یعنی ان دیا لغش
ہار او دزدہ بسرد
آن را دور فطانتی
کی کی نا نہ فقا

سحرگاهان اگر زاهد بپیمانه می خیزد ولہ صبوحی کش بذوق شکنه و پیمانه می خیزد

مسیحایان در دل بد طینتان تخم محبت را ولہ کجا اندر زمین شور تر کی دانه می روید

چون بمن طبق نگردد دهر عزیز تنگدست ولہ بازوی بشکسته در گردن حمایل میشود

چنان بر لعل شیرینش برای بوسه می افتم ولہ که چون اندر بیابان تشنه لب بر آب می افتد

از رخت بوسه دل ای غنچه دهن میخواهد ولہ بوی گل بلبل شیدا از چمن میخواهد

هست همچون حباب خشم ضعیف ولہ آتش خس شتاب می میرد

مکن رقص روانی بر سر خود به تنهائی ولہ که می بیند اگر طاوس در ویرانه می رقصد

پیش تر سوز دجگر از آه سرد دردمند ولہ آتش اندازد تپیدن در تن که با سر بر رسد

در پس دو هفته آخر تن بکاهیدن دهد ولہ چون مه دو هفته انگشت نارنا لیدن کند

محبت نیست گر با سخت رو رنگین طبیعت را ولہ ز تن چون میشود رنگ حنا بر موی سر آید

بر سر زندانیان چاکر مشو ای هوشمند ولہ پاسبان پای بندان نیز با شد پای بند

عاملان پر ستم را دست از رشوت به بند ولہ تیزی دندان سگها میشود از لقمه کند

میشود روشن نه بخت تیره از آب کرم ولہ داغ مه از بارش باران کجا زائل شود

کم مایه را نه معنی عالی رسد بدست ولہ بر میخورد نه پست قد از شاخ سر بلند

کباب گشته دل من شراب می خواهد ولہ چرا که تب زده آفتاب میخواهد

صله حاصل ز سر کش شود بجا بک هجو ولہ بضرب سنگ که ریزد بر از درخت بلند

چرخ را با کاملان ضد است نی با ناقصان ولہ داغ مه زائل شود چون زر بکاهیدن دهد

مردن غریب نیست چو ترکی ز زلستن ولہ دود چراغ کشته چرا رقص میکند

در گوش من بگفت دو رنگی دوستان ولہ یکرنگ در جهان نه کسی آشنا بود

میرد ہر کس از فلک زدۂ ولہ نفتد حالہ ماہ چون کاہد
چنان از شعلۂ آہم دل نمناک میسوزد ولہ کہ شاخ نخل سبز از آتش خاشاک میسوزد
زاہد نبرد خویش اگر بے ریا بود ولہ ترکی خدا گواہ کہ مرد خدا بود
در پیش سیل آتش زر افگند کجا ولہ از پس کسیکہ آب ز سیم دگر خورد
چمن ز سرو قد چمانت آرم نگردد گرچہ گردد ولہ ز فیض پای تو بتکدہ گر حرم نگردد گرچہ گردد
آنکہ از حد خویش افزاید ولہ ہمچو ناخن سرش بپا افتد
زہند بردل سوزان کہ آب میریزند ولہ نمک برائے مزہ بر کباب میریزند
ہمت عالی بنا شد صاحب اولاد را ولہ بچہ کش مرغے ندارد زور پرواز بلند
شب چنان غش کردم از یادش کہ تا وقت سحر ولہ ہمدمان آئینہ ام پیش نفس میداشتند
ہست معذوری کہ دست و پای او بریدہ اند ولہ آنکہ در پیری خیال پاک دامانی کند
از کوی یار سوی گلستان کہ میرود ولہ وز مجلس طرب بہ بیابان کہ میرود
چشمے کہ بروی تو نظر داشتہ باشد ولہ شاید کہ ز پولاد جگر داشتہ باشد
فصل شباب و دین پئ و دنیا مکن بباد ولہ این باغ را بموسم گلہا مکن بباد
ہمچو نگین سادہ چو خواہی بلند نام ولہ اول جگر شگافتہ رویت سیہ کنند
نالہ از درد گر کنم چون نے ولہ نغمہ دانند مردم پے درد
میکند پامال ہر کس بر کنار افتادہ را ولہ موج دریا بیشتر لطمہ بساحل میزند
کاغذ زرین ندارد گر در شعرم چہ عیب ولہ رشتۂ کم قیمت اندر سلک گوہر میکشند
ز روز بلا بر زمین ہوج ارتن زارم چہ باک ولہ مور از بام ار بزیر افتد نہ ایذا بیش رسد
در خاک کس دل شیر چون من نپرورد ولہ گلی بلوح مزارے فتادہ را ماند

سہ بیتی کہ از اینجا تا اخر غزل در دلہی نوشتہ

خرت ازدانه کردم گرچه بسیار	ولد	هنوزت گاوای خرکس نخسپید	
همه بیهوده گویان وقت خود ضایع مکن	ولد	طوطئ خوشگو نباشد با کلاغان گر پرد	
داغ کهن نمیشود از نجبیه گر رفو	ولد	بوسیده خرقه بیشتر از دوختن درد	
بغیر وعده نه بینم وصال او مانم	ولد	بآن شهر که گلش آید و خمر نرسد	

ردیف الرای مهمله

گشته از تهمت عشقش من ناکام اسیر		عرض درد شود بندهٔ بدنام اسیر	
شد مقید بعطای دکن از حرص دلم		میشود مرغ گرسنه چو تهٔ دام اسیر	
تا بینم در میخانه و روی مستان		شحنه ام کاش نماید بسر بام اسیر	
چون رسد فصل گل احباب مرا میدارند		از سحرگاه چو سودا زده تا شام اسیر	
زلفش از کینه دلم بر در فیقان مدیے		کرده کافر ز حسد صاحب اسلام اسیر	
دل گرفتار چنان چنگل مژگان تو شد		میشود میش چو در پنجهٔ ضرغام اسیر	
قید زندان چو بود دست خلاصی ممکن		نیست امکان که رهد گردش ایام اسیر	

چون بخواند این غزل تازه بمحفل ترکی
مرحبا لیش زده از غائت اکرام اسیر

از گریستن میزند چشمم طلا طم بیشتر		میشود پر از بتی گردیدن این خم بیشتر	
دشمن خم پشت را کثرت مدان گر عاقلے		میرسد تکلیف با مردم ز کثرت دم بیشتر	
داغهای سینهٔ ما را بمین و تو میر گی		می نماید در شب تاریک انجم بیشتر	

چون نمیگیریم ترکی هر نفس در پیش یار

میکند بر گریهٔ ما او تبسم بیشتر

نباشد لوز مثل عارض تو ماهتاب اندر
لطافت نیست چون نارک لبت بر گ گلاب اندر

سیه داغ غمش از سینه ام پیداست در پیری
سپیدی چون نماید در بن مو ها خضاب اندر

کثیف از صحبت ناپاکان مکدر بیشتر گردد
خورد زنگار آهن را چو می افتد آب اندر

بنوعی چشم مخمور تو دارد غمزهٔ پنهان
بماند نشه چون بوسیده در جام شراب اندر

برون کن از بیاض سینه شعر بیت مضمون را
نیاید مصرعه بر کن نوشتن انتخاب اندر

چنان شور غمش جا کرده در دل بریان
نمک پیوسته میماند نهانی چون کباب اندر

عامل از ظالم بود برخلق فرمانش مدار
خار میروید گر از نخلی بستانش مدار

عادت غیبت کند هر کس زبانش کن قلم
سگ بمردم گر فتد زنهار دندانش مدار

عاقبه در بزم خود آن کس که از دانش تهیست
استخوان باشد اگر بی مغز برخوانش مدار

از صف شیران برون کن بزدلان را روز جنگ
تیر بی پیکان اگر باخد بقربانش مدار

از تنکظرفی کند یاد آنکه خیر خویشتن
گردن خود زیر بار طوق احسانش مدار

غافل از چشم بسته سرگه مدار در بیخ نهال رزق مکن فصل بار بر

خندد دلش بروز چو صبح آنکه کرد چشم از خوف کردگار بشب های تار تر

شیرین بکن ز بوسه دهانم وگرنه من چون کوهکن ز نیم لبت کوهسار سر

رسوا کنی به پیش خداوند مرده را در جای فاتحه چو نهی بر مزار زر

فردا شود ز نار جهنم خلاصیت امروز پاک از نکنی چون شرار شر

غافل مباش در سن پنجاه ترکیا

خوردی بسیے وچل نہ غم کردگار کرد

ماہتاب آمد نظر یا آفتاب آمد نظر
آن پری پیکر کہ یار بے نقاب آمد نظر

یا بہ بیداری کہ یارب یا بخواب آمد نظر
یعنی آن مہ پارہ شب بے حجاب آمد نظر

دام با قلاب یا سر حلقۂ جور و جفا
یا کمند کاکلش با پیچ و تاب آمد نظر

لعل با گل لالہ یا تنگ شکر یا انگبین
آن لب نازک کہ یا برگ گلاب آمد نظر

جام مے لبریز یا پیمانۂ ماء الحیات
چشم میگونش کہ مخمور از شراب آمد نظر

سرو یا شمشاد یا طوبی کہ نخل سر بلند
نونہال قامتش یا در شباب آمد نظر

آفتے یا فتنہ یا ہنگامۂ محشر بپا
موج رفتارش کہ یا در اضطراب آمد نظر

ظلم و یا قہر و ستم یا جور یا خشم و غضب
یا کہ آن ترک نگاہش با عتاب آمد نظر

عیش دنیا تر کیا با درد و غم تبدیل شد
چون بکف روز جزا فرد حساب آمد نظر

ار مجنون دارم گریبان زیر پا بالای سر
چون بود دستار مستان زیر پا بالای سر

حلۂ جنت نخواہد آنکہ میدارد دلے
از غبار کوی جانان زیر پا بالای سر

از دو فور گریۂ چشم تر من میرود
آب چون سیل بہاران زیر پا بالای سر

بستر گلہا مکن در زندگانی بعد مرگ
خاک چون بینی ز دود ان زیر پا بالای سر

ای گل اندر جادۂ پر خار عشقت ہر قدم
منخلد خار مغیلان زیر پا بالای سر

از درازی رشتۂ تسبیح شیخ بار یاست
چون طناب ار بازان زیر پا بالای سر

در شب تاریک می باشد فروغ عارضش
چون ضیای ماہتابان زیر پا بالای سر

از زمینہا فتنہ و از آسمانہا آفتے
ہر دم باشد عزیزان زیر پا بالای سر

چون سمندر ترکیا دارد دل بیتاب من
آتشے از آہ سوزان زیر پا بالاے سر

نہ باکمال شود ناقص از کلان دستار
کسے ولی کہ نگردد ز قبر گنبد دار

شدم چو کشتۂ نازت مکن بہ تیغ حلال
کہ ذبح ہیچ مسلمان کند نہ مردہ شکار

ز دیدہ خونِ دلِ من بدین روش ریزد
چنانکہ آب چکد از سبوی روزن دار

بریخت بر سرِ خاک آبروی موئے سفید
ز بحرِ فضل دمِ صبح ہر کہ ماند کنار

چنان رود تنِ زارم ز جا بدو دلقش
گمان شود کہ خسے می پرد میانِ غبار

چو برق سوختہ گردد ز بیخ تا بالا
اگر ز سود درو نم فتد شرر بچنار

ز تار زلف تو گر نکتہے صبا آرد
بچشمِ زندہ بود خونِ مردہ مشک تتار

بغیر نرگس خوابیدۂ بتان ترکی
کدام خفتہ لغارت برد دل از بیدار

مردم کم بین می کند الفت ز دنیا بیشتر
چون بود اہل نظر را خوف عقبے بیشتر

دولتِ بیدار گر خواہی بغفلت خرسبر
بر ہدف تیرِ دعا افتد بشب ہا بیشتر

بختہ کاران غرہ بر مال جہان کے میشوند
نازش از خامی بود نو دولتان را بیشتر

پست بیش کم سخن آخر شود لبیار گو
ہمچو سیلابے کہ میجوشد ز دریا بیشتر

باشد خیالِ دولت و اقبال در دسر
اندر ہوا مفت کثرت اموال دردسر

ہر تہ نشین معالج بالا نشین شود
یابد شفا ز دردی اسہال دردسر

ہرگز مہ بگفتۂ کودک مزاج گوش
خیزد کہ از فسانۂ اطفال دردسر

ترکی قلم بزن بمضامین زلف و خال

باشد خیالِ زلف و غمِ خال در دو سر

مرد دریا دل شود از جور گردون نادر
تاب خورشید را بکشتی میکند بسیار تر

خشک شد جسمم ز فکر روزی طفلان چنان
کز عرق حمّال میگردد بزیر بار تر

از غبار خط نشد افسرده نخل قامتش
گو خزان باشد بماند سرو در گلزار تر

در قیامت خندهات باگریه کی گشتی عوض
گر شدی چشم تو از یاد خدا گریبار تر

هزار ره فتد ار سایهٔ همای بر سر
چو بخت نیست بود نعل کفش پا بر سر

فزون ز برگ گلاست طبع نازک من
کنند جای من اهل کمال تا بر سر

بشوق تا نبشاند که بی طلب نروم
گدا بمرد ک چشم و بادشا بر سر

مرا ز خانه بدر میکند هر سحر ترکی
اجاق دگفه بکف سنگ آسیا بر سر

مرگ نیکان باشد از دست بدآئین بیشتر
میشود آری کبوتر صید شاهین بیشتر

سربلندان را ز سیری نباشد بهره
نیشکر را زیر از بالاست شیرین بیشتر

سایل از بام بلند مسکان خوش میشود
از سر لب تشنه می باید چو شکین بیشتر

بت بیوفا سوی من گر نکند ز برای خدا نظر
چه عجب بود اگر افگند سوی کمران بگدا نظر

بهزار عجز چو گویمش سوی من گر بکرم ببین
پس عمر میکند آن همین بکمال جور و جفا نظر

سر خود نهم چو بپای او نکند نباز بمن نگهه
سره شویم چو رو بروش نه هم کند ز حیا نظر

بکنج خانهٔ دنیا دلا مقام مگیر
درین مقام فنا جا بدوام مگیر

چو خود ز عیب کلام تو پاک نیست دگر
خموش باش ز نکس عیب در کلام مگیر

دمی بسفرهٔ خاصان کردگار نشین
همیشه لذت پس خورده عوام مگیر

پیش بادامِ تو نرگس کو رمی آید نظر
ولہ
شمع از تابِ خجالت بے نور می آید نظر
تا نگاہِ اولین افتد ببالایش ہزم
در جمین سر و سہی کز دور می آید نظر

گرچہ ترکی نا بہ از جوہر شناسان شد تہی
لیک از بے جوہران معمور می آید نظر

در دلِ خود جامۂ نادان سوس بیشتر
از چہ میرانی درین رہ این فرس بیشتر
خوش مباش ای بنجر از لذتِ اموالِ خویش
ولہ
انگبین زنجیر باگردد مگس را بیشتر
بشکست شاخِ سجدہ تو گو استخوانِ سر
ولہ
بیرون نشد ہوای تو ہم از میانِ سر
نالان شود ز کارِ زبردست زیردست
گردد کمر شکستہ زبارِ گرانِ سر
الم زمانہ ز روزِ طرب بماند دیر
ولہ
بخیر از صبای شب بماند دیر
فزون بدہر ترشروئید زشیرین کام
ترنج بر سرِ شاخ از عنب بماند دیر
یافتم با خود چو دوشش روبرو بر بستر
ولہ
در دلِ گفتم بگوشش مو بمو در بستر
باش شاکر بر نصیبِ خود مگر دای بلہوس
دیہہ بدیہہ سو بسو کو بکو در بدر
اے خوشا روزی کہ فرمائے نظر
ولہ
چون خورِ خشندہ نامائے نظر
بر سرم زود آ کہ ماتم زندۂ
ورنہ میمیرم چو دیر آئی نظر
گر نۂ جانم چرا مانی بدل
ورنہ در دل چرا نائی نظر
در خموشی لذتی باشد زبان را بیشتر
ولہ
میکند این انگبین شیرین دہانرا بیشتر
کاسۂ دستم ار بود خالی
ولہ
نکنم کاسہ بند خواجۂ عصر
بر کنارا نبکر علم شو کہ دل جوشد بذکر
ولہ
موج خیز و کز دل دریا بساحل آ بیشتر
زو خت رز بگریزم ز شرم موئے سفید
ولہ
وگرنہ شل تو زاہد نخورد ہا کافور

فغانم ارچه بکوه گران کند تاثیر — ولہ — مگر نہ در دلِ سخت بتان کند تاثیر

دور کن از دل خودی و صل خدا خواہی اگر — ولہ — کشتہ شو در جستجوی این کیمیا خواہی اگر

بیقراری ہای دل از جا بخیزاند مرا — ولہ — انتظارت دست میگیرد کہ بنشینی از قرار

مردد ہر امر دو وقتِ صف زدن آید نظر — ولہ — در نہ یکسان صورتِ باز و ذغن آید نظر

ترکتِ چشمش میشود از جوش می خونریز تر — ولہ — چون بود در نور رانیشے بگمانم تیز تر

در جوانی آدمی را میشود بسیار قدر — ولہ — چون بود شاخِ شجر را فضل برگ و بار قدر

ہر مصیبت در پسِ خود راحتے دارد نہان — ولہ — میرسد باران چو گردد گرمی خور بیشتر

نشیند کمسنہ چون بر کاخ دولت — ولہ — کاہ را جا بود بر سر کہسار

بخشش یکبارہ میسازد نہی بسیار را — ولہ — کم زمین سیراب گردد چون شود باران بزرگ

بیازار کپور تجلی ہر دکان دار — ولہ — نگس ہا می پراند بے خریدار

چو قدم بعشق نہادہ نصفات و ذات و نسب — ولہ — چو سرت شکست سنگ غم مزن شاد و حزین دل گذر

بشرف ز کعبہ بلندتر بصفا ز خلد فزون ترین — ولہ — بحریم یار چو ای صبا گذری کنی زادب گذر

بشکند در گلوے ما تا آب — ولہ — زانکہ ما ایم تشنۂ دیدار

گر نبودی ز نامہ مردہ نشد — ولہ — میشدم من بزندگی مشہور

از زبانِ دل بکن تسبیح گر خواہی امان — ولہ — می فتد در احتیاج در دامِ بلا از ذکرِ جہر

از بردی ہمان لبریز میسوزد آدمی — ولہ — ابر از کہسار گر آید ببارد بیشتر

نعمتِ دنیاے دون افزون شود چون خس بسیج — ولہ — بار و بر بسیار می باشد بشاخِ خاردار

ترکی رقیب تانہ بفہمد زبان من — ولہ — فردان بفارسی نگذارم بہ پیش یار

قرب پاکان میکند از قلب دیو اکلا پشے — ولہ — خشک میگردد لب زخم ار بماند زاب تر

ظالمِ سرکش نیابد در جهان عمرِ دراز — وله — شعله زان آتش شود خاکستر آخر زود تر

نیست زنهار از کفش آنکس که دل دارد چو بحر — وله — بر لبِ دریا بود جز نے نه نخل میوه دار

مرگِ صدره خوشتر من زان زندگی باشد مرا — وله — دست بردار ای غنم گر بر پوز شهای غیر

سپاس حضرتِ باری که در دمِ قتلم — وله — قبول خاطرِ جانان نشد شفاعتِ غیر

نیست گر شیر و شکر با تلخ کامان آسمان — وله — قطرهٔ آب گهر چون افگند در بحر شور

دل سوزان من تا حشر سوزد در لحد ترکی — وله — که ماند دیر تر آتش بود گر زیرِ خاکستر

بد مگو و لاله را واعظ که از بهرِ خدا — وله — دلبر و دلدادگان را مینماید یکنگار

نیست شاگردانم ار چون مدعی ترکی چه عیب — وله — چون کلاغان باز و شاهین را نمی باشد قطار

خاکِ جسمِ من کند از کوچهٔ جانان گذار — وله — میکند باد سحر گه یاکه از بستان گذار

بنادِ خویش چه نازی نیازِ من بنگر — وله — که جرمِ تو نباشد نمازِ من بنگر

ردیف الزای معجمه

گه بسوے کعبه و گه سوے او خوانم نماز — گه بذوقے پرستی چار سو خوانم نماز

دل نمیخواهد که سر از سجده بردارم دگر — چون بمحراب خم ابروئی او خوانم نماز

رخ بسوے کعبه و دل در خیالِ روی دوست — کے قبول افتد غلامی چون دو رو خوانم نماز

تا رخِ دل وضو کردم دگر شکسته است — این مدان شیخا که شاید بے وضو خوانم نماز

آخر عباست و از حق بی خبر هستی هنوز — ریختی صد برگ و بے برگ سفر هستی هنوز

از قناعت هر یکی یک آستان بگزیده است — چون سگان لیک از هوس ها صد بدر هستی هنوز

غافلا شیرِ اجل آید که تا خونت خورد — حیف تو بے غم بفکرِ گاو و خر هستی هنوز

همدمان پرواز از بال عسل کردند و تو
بی عمل چون طایر بی بال و پر هستی هنوز

کوچکان نارنده بر نقد هنر هستند و تو
در کتابی چو طفل بی هنر هستی هنوز

ولـه
از سر زلفش چنان سر تار می باشد دراز
چون برهمن زاده را زنار می باشد دراز

هوش گفتن با من و تاب شنفتن با تو نیست
قصه درد فراق ای یار می باشد دراز

کم مکن سوفار تیر ای صید خواهی جوت دل
مرغ ماهی خواره را منقار می باشد دراز

ولـه
بخواری جان دهد هر کس که از رنج سفر ترسد
نمیگردد ازین باعث نفس خانه نشین هرگز

باب اشک از دل کم گردد و گرمی آهم
نمیرد آتش از باران بسنگ آتشین هرگز

ولـه
ای عسس باده را چو آب مریز
ریز خونم مگر شراب مریز

ولـه
لفظ مکن واعظا بنام شراب
خاک بر روی آفتاب مریز

ولـه
بیا ای جان من با جان من ساز
مسیحائی اگر درمان من ساز

ولـه
مردیم و هست ذکر اشعار ما هنوز
از ما تهیت در دل هر دوست جا هنوز

ولـه
سنگ تو پیدا کند دشمن چو میگردد کهن
ماریوحی[۲] میشود چون میشکند عمر دراز

ولـه
سوی در هر دوست می بینم بچشم انتظار
همچو مه بیرون نیایم گر خلوت دو سه روز

ولـه
دوستان رفتند سوی کعبه و باز آمدند
من بطوف خانه همچون آسیا هستم هنوز

ولـه
کم مکن دست هوس ای واعظ دوران دراز
کز توکل هست شرح آیه قرآن دراز

ولـه
بمعترض نکنند با کمال بحث آغاز
که میدهد نه بتحریک پرسش آواز

ولـه
درد افگند بدل غم خوبان رنگ سبز
نام خبار تازه شهور رنگ سبز

ولـه
برلب او موی میان تو نه نام است هنوز
وانکه در وصف دهان تو کلام است هنوز

ولـه
بغیر خوردن مئی کسبش نمیزیبد
اگر گذشته سخن بر زبان در آید باز

[۱] در نسخهٔ ما این بیت نیست
[۲] ماریوحی = ماریحی

ردیف السین مهمله

عاقبت گفت طبیبم کز مداوا هیچ مپرس ... ولله ... داروی درد تو مرگ است دوا هیچ مپرس

آخر آشفته چو سنبل دل بیتاب شدی ... ... بارها گفتمت از زلف دوتا هیچ مپرس

تا زوندان سگان کوی او دارایان شم ... ولله ... فرق من بشکست سنگ کوبگان از پیش پس

ترکیا نالد دلش از شرم عمر رفته ... ... هر کرا در نزع افزون میشود شور نفس

خانه نگذارد بهر آنکس پرورش در خانه شد ... ولله ... می پرد گر وقص بسمل کز رباید دل قفس

صحن گلشن را ندیدم غیر دیوار قفس ... ولله ... نیستم از برگ گل واقف بجز خار قفس

تا گرفتارم بعشقی نو خطی ... ولله ... می ندارم پیش خود پیش کس

خم نهم در بزم مستان راست چپ پیش و پس ... ولله ... نخل بنشانم ببستان راست چپ پیش و پس

وحشیان گردم چنان مانند کاندر کوه ها ... ... همره دیوانه طفلان راست چپ پیش و پس

کس خبر نگرفت از عالم و گریه وقت مرگ ... ... جمع می باشند خویشان راست چپ پیش و پس

از نگاهش مردم چشم چنان بیرون جهد ... ... ایستاده فوج مژگان راست چپ پیش و پس

مرقص گردد حباب اشکم از سیل سرشک ... ... چون رود کشتی بطوفان راست چپ پیش و پس

غنچه تا در میکده هر سو بسته مقروش ... ... در چمن باید نهالان راست چپ پیش و پس

تا بفصل گل نه بگریزم ز بزم شمس ساقی کرد ... ... پاسبانان را ببزدان راست چپ پیش و پس

هر که دارد گریبان پیش و ترکی را ببین
کرده چون آشفته حالان راست چپ پیش و پس

ردیف الشین معجمه

اے تہمتن زور ارتزال جہان ہشیار باش
زین کہن روباہ ای شیر زیان ہشیار باش

غافل از یاد خدا در دامن شبہا مشو
صبح پیری میرسد ای نوجوان ہشیار باش

رخ ز اسباب جہان گردان کہ بہر غارتش
گردش افلاک می آید دوان ہشیار باش

نغمہ باطل مزن جز ذکر حق ای مرغ دل
کز قفا باز اجل آید نہان ہشیار باش

میزند راہ تو آخر رہزن دنیاے دون
ہر دم از نقد عمل ای کاروان ہشیار باش

برف پیری بر رخت می بارد از موی سفید
کشت عمرت را رسد اکنون زیان ہشیار باش

سبزۂ خط این نہ گرد عارض نورستہ است
میرسد در گلشن حسنت خزان ہشیار باش

تا بع نفس پلید خود مشو تا بر دلت
در نگردد چہرہ دست این خصم جان ہشیار باش

در رباط دہر دل البتہ **غلامی** خوبیست
چون تو میدانی کہ ہستم مہمان ہشیار باش

خدا گواہ نہ بینم از سما گردش
فتد ز گردش چشمت بہ بخت ما گردش

چو دیگران بتوکل نشستہ میمانم
نہ بہر دانہ کنم مثل آسیا گردش

دلم بوجد نیاید چو صوفیان در سماع
نمیدہند ببزمے کہ جام را گردش

بکام ما نہ چکاند سپہر قطرۂ آب
نمیکنیم چو دولاب تا ز جا گردش

رہا ز گردش گردون شود نمی دل
نصیب شمس و قمر ہست دایما گردش

ولہ

تو بہ را پس افگنم جام شراب آید چو پیش
تشنہ را باشد نہ تاب صبر آب آید چو پیش

گر ز مہر کشان نفرت ندارد خاکسار
سایہ چون گردد پس از شب آفتاب آید چو پیش

پس ز باد آتش بعض آنجلت میچکد
از رخ حساد ذکر بو تراب آید چو پیش

ولہ

ز موج باده کشد دست از چہ زاہد خشک
اگر بر آب روان تر نمیشود پالش

عاقبت ای تیز رو نالی زدردِ پای خویش — ولہ — خاک بر تارک بہ افشانی ز گردِ پای خویش
بر زمین آہستہ رو تا زود بر منزل رسی — — ورنہ چون اشتر کنی گم رہ ز گردِ پای خویش
منزلِ عالی نمیگردد نصیب غفلہ — ولہ — داغ را چون باز نتشازد کسے بر دست خویش
ز سخت دل تنماید کسے شرارت دور — ولہ — کجا ز آہن وخارا شود جدا آتش
بشب بنزم بسوز و طپش غزل خواندی — ولہ — زدی بجان و دلِ ما کہ تر کیا آتش
بضبطِ عشق تو ای بت شدم چنان خاموش — ولہ — زبان بریدہ بماند چو ہر زبان خاموش
درین زمانہ ندارد چو کس بکس پرخاش — ولہ — چہ جوی ای بتِ بدخو بمن تو بس پرخاش
دریغ مرد غلامی چہ نیک خو میداشت — — نہ دوستی بکسش بود نہ بکس پرخاش
ہیچ خیری نکند خواجہ گر از نعمتِ خویش — ولہ — رایگان بہر تمول نکند محنتِ خویش

ردیف الصاد مہملہ

از مژہ تیغش کند خون دل بیتاب رقص — — میکند از ضربتِ سنگ گران چون آب رقص
پا چنان کو بد ز تحریکِ شرشکم آن قمر — — میکند از آب جنبش سایہ مہتاب رقص
گردوش عکسِ مژہ در ورطہ چشم چنان
میکند خار و خسک ترکی کہ در گردار رقص
بہ چون رقیب بدستِ تو زر نہم در رقص — ولہ — بوجد بر کفِ پایِ تو سر نہم در رقص
غم مخور از مرگ کز فکر جہان باشی خلاص — ولہ — جای شکر است این کہ زین بند گران باشی خلاص

ردیف الضاد معجمہ

ماه هیئم که جمال عارض — ولـه — کوکب صبح که غال عارض
برفتد از بازبردست از ملال زیردست — سر نمیخیزد از درد اندرشکم افتد چو قبض
گرچه من قیدم بدست دشمن افسرده مغز — باغ تا غم زان که در باغم نه با این الغرض
ز عکس سبز خط او نگین الماسش — ز مردے نظر آید چنانکه آب بحوض

ردیف الظای معجمه

سوے من ننوشت او یکبار خط — گو فرستم پیش دے بسیار خط

ردیف الظای معجمه

در دل من نام آن بت هجو قرآنست حفظ — نسخه خال و خطش چون شرح ایمانست حفظ

ردیف العین مهمله

گشته دود از شب شوقت فت خواب از چشم شمع — تا سحر در انتظارت یخت آب از چشم شمع
سایه افگن ترک مخمورش اگر گردد بزم — جای آبے میکشان ریزد شراب از چشم شمع
تره میگردد نه نور طبعم از روی رقیب — خیره میباشد نه چشم آفتاب از چشم شمع
چون پر پروانه سوزد از تجلائی رخت — گر کسے پیش تو بردارد نقاب از چشم شمع
شب هجران در از میگردد — ولـه — سایه کز آفتاب قمت طلوع

ردیف الغین معجمه

نیست همچون لاله اندر سینه‌ام داغ — ای گل از عشق تو میدارم بدل بسیار داغ
نیست یک داغ از غم زلف سیاهش بر تنم — دارم از سر تا بپا مانند پشت مار داغ

ولله

خیال زلف تو شوخم چنان بر دز دماغ — نگاه مار که چون روشنی ز چشم چراغ
رسید رهزن عشق تو در دل از ره اشک — از آن که آب دزدان دزدد از چراغ

ولله

راست گویم که نخیزد آهو — گر خورد تیر نگاه تو در و غ
دید سوسن نه غلامی گاهی — گوشهٔ چشم سیاه تو در و غ
تیره طبع از جلوهٔ روشندلان برهم شود — در شب مهتاب اکثر میکند غوغا کلاغ
شب مرا خواب پریشان این قدر آمد نظر — کز سحر تا شام روشن بود در پیشم چراغ

ولله

قرب آن نوخط نشست از سینه‌ام بر سینه داغ — زانکه تمثال میشود دور از رخ آئینه زاغ
تا ز گرد کینه دارم شستهٔ دل را صفا — خوش نیاید زانکه در چشم کسی آئینه داغ
هست از خون سر شک آلوده هر موی تنم — باشد از رنگ لقبم این خرقه پشمینه داغ

ولله

بغیر از نغمه سنجی نیست کارم — زبانم در دهن طوطیست در باغ
چون ز تاب عارضت باشد نبی را دغ چراغ — گر بود خورشید روشن کم بود روشن چراغ

ردیف الفاء

دارم خدنگش در جگر نیم اینطرف نیم آنطرف — مرهم بنه ای چاره گر نیم اینطرف نیم آنطرف
دو پاره میسازی جگر زان گونه از تیغ نظر — چون چوب را سازد تبر نیم اینطرف نیم اینطرف
گذر زدین ای بی خبر دنیا دلی خواهی اگر — افگن نه چون احول نظر نیم اینطرف نیم آنطرف
از نعل سم توسنش افتد غبار جسم من — مانند خاک رهگذر نیم اینطرف نیم آنطرف

در خلق یا خیر البشر گشت از کمال تو خبر
چون شد ز اعجازت قمر نیم انطرف نیم انطرف
بر خط مسطر شد رقم هر مصرعۂ شعرم چنان
چون تار باشد در گهر نیم انطرف نیم انطرف

ترکی چه گفت این مصرعۂ برجسته در بندی کسی
ہے ناک مین مرغی کے پر نیم انطرف نیم انطرف

بت نوجوان چون نگیرم از ضعف چوب عصا بکف
چه گرفته پی کشتن من زار تیغ جفا بکف
بخدا خلاص نمیکنم در دار قبای زر بستم
بهزار جهد گرفته ام سر دامن تو بتا بکف
ولہ
مکن مکن دل زارم هدف به تیر مژه
مزن مزن تن لاغر بتا زیانۂ زلف
نشسته در شب یلدا بکنج تنهائی
سرود چشم سرایم گهی ترانۂ زلف
ولہ
سیر کن اظهار خود را تا کند تعظیم خلق
دست چون بیند لباس بی نگون گردد نظر
آنکه گویا شد بکنج خانه ماند لوچ گوی
خامی اندر میوه باشد پخته چون گردد نظر
ولہ
خط سیه نرسته بگرد عذار یار
آزاد نامه ایست پی بستگان زلف

ردیف القاف تازی

خواجه از دفایت هوس تا فرق
گشت در بحر آرد و با غرق
بگذری از پل ار سبکساری
خس نگردد بقعر دریا غرق
برد مضمونم از گرامی لیک
هست در باغ لاغ و طوطی فرق

کس ندیدم چو آفتاب رخش
رفتم از غرب ترکیا تا شرق

شکست رونق بزم تو رفته تا یار
که ماند از گل و شمشاد در چمن رونق

ز حسن عارض تو ماهتاب بی رونق — وله — ز تاب روی تو هست آفتاب بی رونق
بگو بگو که چه شد تر کیا ز ابجد ما — که هست روی تو فصل شباب بی رونق
منزل کوی تو مینخواهم که طی او سر کنم — وله — بگذرانم بر زمین هرگز نه پا از اشتیاق
تا دلم عزم طواف آستانش کرده است — هر قدم سری نهند در سجده ها از اشتیاق
گر ز نی تیر بوسم لب سوفار بشوق — وله — عاشق خسته چو بوسید قره یار بشوق
گر به بیند خم ابروی تو محراب نما — سجده پیش تو کند زاهد دیندار بشوق
شده تا بعارض نازک تو یار زلف دوتا — وله — بچمن ز قطره شبنمی گل ترکند ز حیا عرق
مکن از نقاب رخ صنم مه روی خویش در انجمن — که گرفت شمع ز خجلت تو ز فرق تا کف پا عرق

چه قدر بدیم غلامیا که بحشر آتش دوزخی
بکمال شرم برخیت از رخ خود ز دیدن ما عرق

شیوه بخشش سزد از لوح چهره آموختن — گر برای خاطر سایل شود در آب غرق
سگان بگشت پی استخوان در آویزند — وله — چنانکه مردم نابهره بر دامان ناحق
می پرد رنگ سلامت دل چو شد لبریز حرص — دلو چون گردد لبالب میشود در آب غرق
خاکساران را مکن پایال کز پامشت خاک — چون بخنبش می در آید او فتد بالای فرق
میزبان مفلس از مهمان نبندیشد چنان — وله — کز غم باران بترسد صاحب دیوار شق

ردیف الکاف تازی

کردم از سودای زیری گریبان چاک چاک — چون کند سیپاره را طفل زبان چاک چاک
شانه و ما تا بتار گیسویش دل بسته ایم — او گریبان چاک و ما داریم دامان چاک چاک

کاغذ بادی صفت منشور اقبال مرا
کرد چرخ پیر سرپا نقد طفلان چاک چاک

از سگان کوی او گر جیب و دامانم رهد
بر درش آخر شود از دست دامان چاک چاک

چون گل شبنم کند سر روز بر بام فلک
صبح از شوق بنا گوشش گریبان چاک چاک

دامن دل از کشتهای نگاهش پاره شد
چو کتان گردد ز نور ماه تابان چاک چاک

نامهٔ شعرم دریدار مدعی **ترکی** چه باک
کرد طفل بیخبر فرمان سلطان چاک چاک

می طپم از سوزش عشق تبان در زیر خاک
نیست با من بعد مردن هم امان در زیر خاک

هست داغ سینهٔ من هم عیان در زیر خاک
ماند با من بعد مرگ این گلستان در زیر خاک

بر مزارم سایه جز دود چراغ کشته نیست
هست با من آسمان هم سرگران در زیر خاک

از زمین گنجینهٔ مدفون بردن آرای بخیل
پیش دان ساعت که خود باشی نهان در زیر خاک

وله

زاتش آهم نشد لخت دل بیتاب خشک
کی شود از تابش خورپارهٔ سیماب خشک

کی بود از گریه آب دیدهٔ پرآب خشک
تا نمیرم نخواهد گشت این سیلاب خشک

ترکند پیمانهٔ دل هر که از آب هوس
وقت گردیدن بود چون کاسهٔ دولاب خشک

با صفا را نیست سیر بی نصیب از بحر خلق
در صدف باشد بدریا گوهر نایاب خشک

وله

باز در راهش دل دیوانه می افتد بخاک
باز این وحشی بهر ویرانه می افتد بخاک

می جهد بیرون ز دل راز نهانی وقت خشم
دیگ چون در جوش آید دانه می افتد بخاک

پا کش از پیش دشمن تا سر تو نشکند
گرد تاب عارض او بر زمین غلطم چه شد

وله

بر دوم بخویشتن چو با آرزو بخاک
پر از امیدهاست دلم تا گلو بخاک

در جامه جم دون ز خوشا دهنان فزود | | بالد ز تاب مهر چو شاخ کدو بخاک
عهد شباب رفت بغفلت دلی بشب | | در سجده نه به پیش خداوند رو بخاک
ز کلک در شته زلف او نزی بزور کشاکشی | وله | دل زار کاغذ باد سان چو شوی بر دی هوا سبک
بهزار بار گفتمت که گذار عشق غلامیا | | سر تو شکسته شد آخرش که نبود سنگ جفا سبک
کار مردم گروان داری شود حایت بفرق | وله | ور نه بچون سوزن بشکسته می افتی بخاک
دشمن جوشنده را خون کن ز گرد انکسار | وله | سر بباد آتش چو زد آبش بزن از منت خاک
مده ترک پاس نمک کن که میشود همه شب | وله | سگی ز صاحب خود پاسبان ز پاس نمک
چرخ با پنجگان بود دشمن | وله | میوه خام کم فتد بر خاک
من از نظاره تو شین لب تو میلغزم | وله | چنانکه پای بلغزد بپوست تعزیر
کسیکه زیر نگردد بزور از صد کس | وله | تمام شب ته و بالاش میکند یک کیک
ز شیر نر نگریزم ولیک بگریزم | | بگویدم چو کسی در رسید اینک کیک
چه غم ز سختی خصم ارچه لاغرم ترکی | وله | که قطع میشود آهن ز رشته باریک

ردیف الکاف فارسی

بشکنم شیشه حیا بر سنگ | | بر زنم جامه ریا بر سنگ
عاشقان میزنند در هجرت | | سنگ بر سینه سینه ها بر سنگ

ردیف لام

هر چند که از نشتر غم خون رود از دل | | زنهار نه سودای تو بیرون رود از دل

با معنیٔ زلفِ تو به تعجیل نه بندم		ترسم که در این مصرعهٔ موزون رود از دل
ز خونِ من غلامی نیست خوفِ محشرش هرگز	ولہ	بان ماند که مختار است در روزِ خبر اقاتل
سر بسر یاد از خمِ گیسوے او دارم بدل	ولہ	قصهٔ زلف دراز ش مو بمو دارم بدل
تجاع را چه بود حاجت از قد و قامت	ولہ	که کس نه بر سر ضیغم نهد کجک چون پیل
خاکِ رهش بدیدهٔ خونبارم افگنید	ولہ	بندید زود تره آب روان بگل
لاغری از فربهی دارد کمال	ولہ	کس نه بیند بدر را همچون هلال
دشمنِ اهل کمالست آسمان کج نهاد	ولہ	تا بشکل ماه کامل نیست داغ اندر هلال
کاشکے جمله شے حرام شدے	ولہ	کردے ایزد مگر شراب حلال
میکند گردون کجا در نعمت سرکش کمی	ولہ	از ثمر خالی نمیماند درخت نارجیل
میشود جوشان دلم تا از سحاب گریه	ولہ	جوئی بار خشک کن باران شود پر موج سیل
ز رهنمائی مردم کناره گیر اے شیخ	ولہ	بسان جاده نباشد که تا سرت پامال
چنان ز لوحِ دلش محو میشود یادم	ولہ	که چون ز صفحه کاغذ حروفِ کلک غزال

ردیف المیم

کے پئے طاعتِ حق حلقه در می بندم		معصیت شیوه شد از خلق نظر می بندم
این سگِ نفس من از حرص نگیرد سیری		گودهانش بدو صد لقمه ز می بندم
بسته ام چشم نه از دی جهان بهر ریا		از پئے نفس لعین زاده گذ می بندم
گرچه از ضعف نخیزد ز سر خاک تنم		هم بوصف قد بالاش کمر می بندم

قرب ایزد نه بجز دور ئے مردم گردد

دل ازین رونه غلامی بشهر می بندم

گر آه گرم را بکشیدن در آورم
قلب فرشتگان بطپیدن در آورم

سنجم اگر ترانهٔ چشم سیاه یار
آهوی مست را برمیدن در آورم

تا را میدباغ دل خلق بگسلد
گر رشتهٔ امل به تنیدن در آورم

ظاهر کنم اگر دل پرخون نهفته را
رنگ گل چمن ببریدن در آورم

ای صبح تا بروز قیامت نه سر زنی
خورشید داغ گریبدیدن در آورم

حرفی زنم ز یوسف خویش ار بپارسا
دامان عصمتش بدریدن در آورم

بندم اگر میانی کج گشته ابرویش
بالای راستان بخمیدن در آورم

مشکل بود بعرض رفیقان رسیدنت
گر عرضهٔ خودت بشنیدن در آورم

ترکی سمند فکر غریزان زیافتند
رهوار طبع گر بدویدن در آورم

تنگ آمدم ز جنگ تو یار دگر کنم
خط بت زاشتی بنگارد گر کنم

ای جان نظر چو بر سر کارم نمیکنی
کار تو هم گذارم و کار دگر کنم

از من نمیشود چو حساب گناه خویش
ذنب گران بود چو شمار دگر کنم

باید چو دست وصل تو اندر کنار من
ناچار دست خود بکنار دگر کنم

آخر ز ترکتازی چشم تو شاه حسن
همچون گدا سفر بدیار دگر کنم

یاد م عذاب گور خود آید غلامیا
گر ناگهان گذر بمزار دگر کنم

از شهر تا بگوشهٔ صحرا نشسته ایم
بی فکر از تعلق دنیا نشسته ایم

برخاستیم نی پی تعظیم کس دگر
تا رو کشیده از همه بالنشسته ایم
از بهر نان ز گردش گردون بگردشیم
چون قرص آفتاب بیکجا نشسته ایم

لغزش نمیکنیم غلامی ز سیل اشک
چون کشتی حباب بدریا نشسته ایم

بوصف آن خط سبزش سخن سرسبز میدارم
چو پسته از شکرخندت دهن سرسبز میدارم
ز ابر دیدهٔ نمناک دایم در غم چشمش
چراگاه غزالان خستن سرسبز میدارم
پریدا اندر هوای حسن سبزش طایر جانم
بزنگ بال طوطی تا کفن سرسبز میدارم

نمی بوسم غلامی بی سبب چاه زنخدانش
ز آب بوسه ها سیب ذقن سرسبز میدارم

کوشش بیجا نسازد رزق انسان بیش و کم
از دو لاکی میشود عمر طبیان بیش و کم
گرچه گردیدند مثل آسیا هر روز و شب
هم نشد یکدانه از رزق عزیزان بیش و کم
چاک شد پیراهن عمرم ز خار فرقتش
تا کنم از باغ وصلش گل بدامان بیش و کم

چند روزی گر امان یابم من از دست اجل
چون غنی ترکی کنم ترتیب دیوان بیش و کم

ز بردمیدن خط نگارمی ترسم
بزنگ باد خزان زین بهارمی ترسم
ز موج آب دم تیغ تیز سرنکشم
مگر ز خنجر مژگان یارمی ترسم
الم نبود نه زیر گشتن زمانه مرا
مگر ز گردش چشم نگارمی ترسم

جواب آن غزلی هست ترکیا که بگفت
بمرتضی که ازین ذوالفقارمی ترسم

خون دل جوشد چو مے مست بهار گیستم
سینه‌ام پُر داغ شد محو عذار گیستم

گر تو جانم نیستی من جان نثار گیستم
ور تو دانی دشمنم پس دوستدار گیستم

گاه میگردم بصحرا گاه اندر کوچه‌ها
آخر ای گردون بگو خاک مزار گیستم

گر بداند مؤمنم مومن بگوید کافرم
واعظا بر گو خدارا در شمار گیستم

کس نبرد از دلبرم گرچه بسی گشته‌ام
بنگر ای ناوک فگن آخر شکار گیستم

چشم در راه که دارم بر در و دیوارها
خواجه اندر دیده نا پیدا نتظار گیستم

هر کسم افشاند دامن ندانم **ترکیا**
ذره خاک کیم شب غبار گیستم

سالها دل در خم زلف معنبر داشتم
مدتے از گیسویش زنار در بر داشتم

شب همه شب بر امید وعده‌های باطلش
دیده را تا صبحدم بر حلقه در داشتم

خرّم آن روزے که دست من بدست یار بود
خوشتر آنوقتے که بر پهلوی او سر داشتم

شد مکدر خاطر از لوث تعلقها مرا
طبع در پاکیزگی ورنه چو گوهر داشتم

بر تنم گویا **غلامی** از درے پیچیده بود
بسته تا اندر میان همیان بر زر داشتم

کاکلش بر نجیر کرده در گلو انداختم
این رسن تدبیر کرده در گلو انداختم

سینه گر بر یزد از خدنگ نوک مژگانت بیا
ترکش پُر تیر کرده در گلو انداختم

چون حمایل دست آن گلفام شب از گل
نا سحر تسخیر کرده در گلو انداختم

مے پرستان بر در میخانه شب دستار خویش
شحنه را تعذیر کرده در گلو انداختم

تار زنار بت کافر ملتاب دارسان
فتح را تشهیر کرده در گلو انداختم

لقمه زهر فراق یار هنگام وداع
تکیه بر تقدیر کرده در گلو انداختم

مدتی بود از غم او طبل در زیر گلیم
این دل تدبیر کرده در گلو انداختم

نقل قرآن رخ خوشخط او از خط خویش

ترکیا تحریر کرده در گلو انداختم

ناله بر پا کنم که یا نکنم
دشت در پا کنم که یا نکنم

ای رفیقان ز زار نالی ها
حشر بر پا کنم که یا نکنم

یوسف من بخواب باز آمد
دیده را وا کنم که یا نکنم

گفتگوی ادان لب جان بخش
با مسیحا کنم که یا نکنم

ای جنون مژده بهار رسید
رخ بصحرا کنم که یا نکنم

پیش راحت درین غزل **ترکی**
لب خود وا کنم که یا نکنم

صد توبه کرده نیت دیگر بنا کنم
چون قبله رخ تو نماز ادا کنم

دل ریزه ریزه گر شود از سنگ فاقه ها
مانند کوه سار نه جنبش ز جا کنم

بینم نه غیر سایه تاج سبد بفرق
گر سر بزیر سایه بال هما کنم

ای سرو خوشخرام بان ره که آمدی
دل را کنم نثار که جان را فدا کنم

از ظلم گنگ بخت و زایذای میرزا
در روز حشر محشر دیگر بپا کنم

ولہ

چین را بچین زلف تو ایثار میکنم
قربان تبار موی تو تاتار می کنم

هر فرد همچو صورت دیوار میشود
آنجا که نقش نظم خود اظهار می کنم

با دوستان دوست نزیبا ست دشمنی
تا همچو یار طاعت اغیار می کنم

ترکی مدان که زیر زمین زر کنم نهان
خاکی بفرق درهم و دینار می کنم

یارسول الله نگویم عاشق زار توام
جان بلبها لیکن اندر شوق دیدار توام

ای شفا بخش از مسیحا نیستم چشم بهی
دارو از دست خودم در ده که بیمار توام

گلبه تارم شبی روشن کن از انوار خویش
شد بسا روزے که من مشتاق دیدار توام

ترکی نیست یادم راحت قصر بهشت
تا بخاک افتاده زیر کاخ دیوار توام

در قصر هر رتبه وجاهے نیافتم
جز تاج فرق خویش کلاهے نیافتم

چون تا نخست ترک غم تو بهر غارتم
بے کنج گور هیچ پناهے نیافتم

وصف رخ منیر تو تحریر تا نشد
کوهست مهر تاب نگاهے نیافتم

بغیر از چند تاری نیست دامانی که مندارم
بپا افتاد سر جا کش گریبانی که مندارم

نه از جان دوست مسجد نه از دل دشمن دورم
ندارد هیچ بر من شیخ ایمانے که مندارم

بهر دم تازه ترکی هست داغ سینه ریشم
نه آسیب خزان دارد گلستانے که مندارم

سر خوش نه گاهے اینقدر از بزم خمار آمدم
چون از مے نظاره اش سرشب و سرشار آمدم

من از خیال سینه اش و زشوق لعل یار لب
گاهے بمن گاهے بلب گاهے بتا تار آمدم

من نیستم منصور سان گویم انا الحق هر زمان
حرفے نگفتم از دبان صد بار بر دار آمدم

گرچه من پیر و ناتوان شده ام
خادم عشق نوجوان شده ام

در غم چشم سرمه سائی کس | زار چون میل سرمه دان شده ام

ترکی زار از غمت اے ترک
چند گوید کہ من چنان شده ام

دل را بنرگس مستانه شکستیم | این شیشه گلرنگ به پیمانه شکستیم
تا شیخ بما گنبد مسجد نبماید | سر را بسفال خم میخانه شکستیم
زان پیش که بر شمع جمال تو بسوزد | از رشک بمحفل پر پروانه شکستیم

ولہ

بے تعلق تا شدم گشت از سر من بار کم | بعد مردن چون شود بیمار را آزار کم
تا بوقت سبحه گردانی شود زاهد خموش | گستر دصیاد چون دامے کند گفتار کم
بیشتر پاکیزه مضمونے نمی آید بدست | غوطه زن را میرسد در کف دُر شهوار کم

ولہ

بیا که از غم هجر تو جان بلب دارم | بسینه سوزش آه و فغان بلب دارم
مرا ز مردن خود نیست بر زبان حرفے | مگر ز مرگ عزیزان فغان بلب دارم
گهے ز سورهٔ قرآن بیان کنم تفسیر | گهے فسانهٔ عشق بتان بلب دارم

ولہ

در گوش گل ز حسن تو اے گل خبر کنم | وز زلف تا بدادهٔ سنبل خبر کنم
از خاکمال فقر که شد فخر حاصلم | با حاملان بار تحمل خبر کنم

ترکی در نغمه لمے گلو سوز و دلکشت
بار وح پاک بلبل آمل خبر کنم

بچشم خاک درت اے سوار می روبم | بیا بیا که در راهت غبار می روبم
قدم قدم ز سر شوق از مژه جاروب | غبار جادهٔ آن شهسوار می روبم
بیا که از مژه خاشاک و خس زدیر ترین | ز رهگذار تو ای شهسوار می روبم

گه بخون از خنجر مژگان خونخوارش طپم
گه بخاک از آتش رخسار گلنارش طپم

چشم میدارم که وقت قتل از بالای بام
او کند تطاره و من زیر دیوارش طپم

ماهیی بی آب سان هر شب بآب گرم اشک
تا سحر ترکی بیاد چشم بیمارش طپم

پیمانه ببخشای که دست تو ببوسم
وز مستی او دیدهٔ مست تو ببوسم

خوش آنکه تو با من دهی از نشه چو دشنام
من لعل لب باده پرست تو ببوسم

یکبار بهر جای که از شوق نشینی
صد بار من آن جای نشست تو ببوسم

وله
ای مسیحا جان بلب از شوق دیدار توام
من مریض لادوا از چشم بیمار توام

خسته تیر جدائی ها بی پایان شدم
کشتهٔ تیغ تغافلهای بسیار توام

وله
ساقی بخاک ریخت شرابی که داشتم
مینا شکست از مئ نابی که داشتم

بیش از دو روز ماند نزنگ سیه بمو
آخر سفید گشت خضابی که داشتم

وله
سرمه انباشته خاک در دلدار بچشم
روشنی کرد غبار قدم یار بچشم

کافر عشق تو گردد چو ببیند ناگه
نرگس مست ترا زاهد دیندار بچشم

وله
داغ کهن اگر بشمردن در آورم
گلهای تازه را بفشردن در آورم

بینند روز وصل نه هجران کشیدگان
شبهای فرقت ار بشمردن در آورم

وله
دولت صد بادشاهی در فقیری یافتم
گنج سیر شش جهت در گوشه گیری یافتم

چون خطش آمد بمن همراز شد اما چه سود
انچه می جستم بنای بی پیری یافتم

وله
بیرون زخانه می نهم پا ز درد چشم
جنبم لبان سنگ ز جا در درد چشم

بینا بتیرگی ام و کورم بروشنی
کارم چو شپر کشده در از درد چشم

بیا وه دریست اے شهسوار گردیدم — بجستجوے تو مثل غبار گردیدم
زگوفتِ سُمِ اسپش سرم نمیخیزد — مگر ز تیرِ نگاهش شکار گردیدم
مرگ در زیست بسر بود نمیدانستم — این قیامم بسفر بود نمیدانستم
شعلهٔ سوز دلم هست که خوانم آهش — اشک من خون جگر بود نمیدانستم
نشیند ارنه گل من چو مردمک در چشم — ز نوک خار مژه افگنم خسک در چشم
شراب بے تو اگر خوردم سمی در کام — بخواب بے تو وگر رفتم نمک در چشم
ازان ز صبح بیاضم سیه ودیده نخفت — ضیائے مهر نخواهد که شپرک در چشم
ز نعل رخش تو گردی که از زمین خیزد — بسانِ سرمه کشد بر فلک ملک در چشم
نظر بدولت دنیائے دون گراندازم — طپانچه میزندم مردم از ملک در چشم
خدا کند که زند خصم سیل گردن را — خیالِ زلفِ چلیپائے تو کجک در چشم
بذوقِ نرگس مستش چنان ز خود رفتم — که مے بفرق براندختم گزک در چشم
عجب مدار که نایاب گوهری گردد — کند لعاب لب لعلت اگر سمک در چشم

شوم بیار سپرده دو چار تا ترکی
غبار پاش بقیتا دیک بیک در چشم

بیا دمی بنشین چشم دل از درون بندم — چه میشود چو در دیده از برون بندم
بمدعی ندهد نقش پائے من دستے — که کوے او چو روم نعل واژگون بندم
بشب ار فراق نامهٔ آن دلربا کنم — صد بار نه نمایم و صد بار وا کنم
انجام تا کلام مخاطب نمیشود — مانند کوه لنگ بسخن ابتدا کنم
مه جبین را همنشین آورده ام — آسمان را بر زمین آورده ام

آسمان را بر زمین آوردن کنایه از کار نامعقول است

اوّل اوّل سرِ دعا کردم ـ	ولہ	ہوس دُرِ مدعا کردم
بزورِ ناتوانی گرزراہ یار می خیزم	ولہ	فتم چون نقش پا ہر جا نہ دیگر بار میخیزم
شب نظر بر قامتِ آن خودپسند انداختم	ولہ	گرچہ بستم چشم بر جاے بلند انداختم
شود خامش چنان چون در دلِ بابا میگویم	ولہ	کہ گویا این ہمہ با صورتِ دیوار میگویم
یکرہ نرگس ارکنی اے گلعذار چشم	ولہ	فرشِ رہت کند سرشوق او ہزار چشم
زشور زاغ نفزاید صدائے نغمۂ بلبل	ولہ	نمیرنجم چو پیش یاوہ گو شد بیت تقریرم
تا سراغِ من نہ در گیرد رقیبِ روسیاہ	ولہ	کوی یار امشب چو شنل بر خاک غلطان آمدم
بر بنگ ہالہ میخواہم کہ از شوق	ولہ	شبے اے مہ جبین گردِ تو گردم
تن چنین کاست زبارِ دنیا	ولہ	کز سرِ خویش گرانی دارم
چنان شکم شدہ سیرم زمہمانیِ چرخ	ولہ	کہ نانِ گرسنہ مسکین بہ تیر میدوزم
گر بزمی رام گردد مدعی سختی مکن	ولہ	میدہی زہرش چرا شہد اسکند کارش تمام
تبِ فراق تو مخفی بدل چنان دارم	ولہ	کہ چون بسینہ دلِ تب زدہ نہان دارم
سخت جانم زتن چو جان نرود ـ	ولہ	گر برائے وداعِ یار روم ✤
کنی ار دروغ وعدہ ز وصال ہم نمیرم	ولہ	نشنیدۂ کہ دنیا بامید ہست قایم
از برائے انتظار او ہر بار	ولہ	گاہ بر بام و گہ بدر آیم ✤
بر سرِ خصم کہن قابو نیابی زود تر	ولہ	گرگ باران دیدہ می افتد ز دشواری بدام
بحر بر رانگذارد چو بر آید آہم	ولہ	خشک و تر جملہ بسوزد چو فرا یابد آہم
بگفت از ناز آن نا آشنا نگریست چون دوشم	ولہ	ترا من می شناسم لیک نامت شد فراموشم
بنوعے میکند با من سخن نا آشنا گشتہ	ولہ	کہ گویا پیش ازین با وے نہ گاہے آشنا بودم

ستکنا یار غایت اخلاص و امین یکجہتیار
کنایہ از گذشتن اصطلاحست ـ

هست موزی را بموزی انزال همسایگی — ولہ — می نزوید جز مغیلان هیچ در پای رقوم

به بزم یاوه گویان کیوتر تحفل — ولہ — نه غیر از کل مکل حرفی شنیدم

کنم در دم چو رنگی کاغذ از شعر — ولہ — کم از کلک فرنگی نیست کلکم

شب گلستان عارضش از شوق — ولہ — همچو قرآن ورق ورق گشتم

یل چرخ گر روئے دستی زند — ولہ — کجا پس خم از هیبت او رنم

ضعف میگردد فزون گردش قسمت مرا — ولہ — هر کجا ترکی برائے آب گردش میروم

شد بنوعے سوز بخت دل فزون از آب اشک — ولہ — چون بباران بیشتر تابد برشت تاب کرم

ساقیا بخت دل برائے کباب — ولہ — همچو مینا در آستین دارم

پیشوی شیرین سیر اگر بسان نیشکر — ولہ — پوستت برکند از تن هر غریزی تلخکام

زشت پوشیده بماند بلباس نیکان — ولہ — تلخ بادام چو در کسوت شیرین بادام

کوچه گرد آشفته میگردد ز خلوت خانه — ولہ — شیر باشد پاره پاره چون رود اندر شکم

ترکی کلاه فقر بسر تا نهاده ام — ولہ — زانو برائے حضرت سلطان نمیزنم

در ره میخانه گر واعظ شود با من دوچار — ولہ — تا بسر سد گویش حضرت بمسجد میروم

بد شنام لبش بود آرزویم — ولہ — نصیب غیر شد چون بوسه آن هم

با من از ضعف تاب جنبش نیست — ولہ — زنده ام لیک مرده را مانم

ناصح در ین گمان که گرفتم نصیحتش — ولہ — من سرنگون ازان که بکویش حسان روم

شرم می دارم که یار آید اگر بر تربتم — ولہ — نیست جان اندر تنم تا باز قربانش کنم

شعله آه ضعیفان کے بجوشاند دلش — ولہ — آتش اندر تن نیفتد از پی شب تاب کرم

امروز سیر مهر ازان ماه من آمد — ولہ — شاید خنده آگاه که مهمان شبم ام

ترکیا بنگر شور واعظ ناشسته رو — راز دار عاشقان را میکند دلآله نام

ولہ

سخت دل باشد چنان از حدت گفتار گرم — گر شعاع شمس گردد سنگ و کهسار گرم

ولہ

دیده ام تا از غبار کوی جانان روشن است — موئے مژگانست ترکی سرمه طورم بچشم

ولہ

اشک گلرنگ نه از چشم تر انداخته ایم — در غم لعل تو خون جگر انداخته ایم

گاه دل را بر بت گاه سر انداخته ایم — آنچه از ماست بپای تو در انداخته ایم

تا نگاهے بتو ریشک قمر انداخته ایم — مهر و مه را چو سفال از نظر انداخته ایم

چون ز بزمش نشود دشمن بدخو بیرون — کز لفت آه درونش شرر انداخته ایم

جان و دل چیست که داریم ز معشوق دریغ — هر دو را در کف آن فتنه گر انداخته ایم

بود مشکل بلحد با دل نالان خفتن — تا ز پهلوے خود او را بدر انداخته ایم

سینه آماج کند خواه بدوز دل را — ما کز اسهم سهامش سپر انداخته ایم

شعر خوش آب نه در بزم رفیقان خوانیم — از صدف های مضامین گهر انداخته ایم

شام غم ها مددے صبح الم ها مددے — بر رخش چشم که بار دگر انداخته ایم

جذبه شوق ببین در شب وصلش که ز شام — دست چون شانه بموے کمر انداخته ایم

جمع گشتند حریفان چو گسها ترکی
بسکه بر صفحه معنی شکر انداخته ایم

ردیف النون

برنخیزد تازه فکر از طبع یاران کهن — میوه کمتر میرسد در نخل بستان کهن

شد ز پیکان تو هر لوح عظام سینه ام — کرم خورده چون بود اوراق دیوان کهن

در دل بوسیده می گنجد کجا عشق جوان
برنتابد بار چیزے جامه دامان کهن

تن به تنگ آید ز جان چون عمر میگردد دراز
بار دوش میزبان باشد که مهمان کهن

کے جواب خشک با سایل دهی ای خان لنج
تشنوی گر ذکر فیض خان خانان کهن

در دم پیری بده حلوایم از لب بوسه ها
نرم می باید غذا گر بهر دندان کهن

نیست آن روز و شب یلدا که بر من بگذرد
تو بلا بارد نه از گردون گردان کهن

معنی رنگین کجا از دل شتابد برون
عطر گل با هزاران پیچ و تاب آید برون

تا شود از جلوه ات پیدا تن گم گشته ام
سایه میگردد عیان چون آفتاب آید برون

چون نباشم غرق در فکر لب میگون یار
مست کی از موج دریای شراب آید برون

تا نباشم منقلب چون مه ز گردشهای چرخ
بخت وارونم کجا از انقلاب آید برون

تا چکد خون دل پر شورم از سوز غمش
آب وقت برشتن کز کباب آید برون

طرح مشکل میشود سرسبز جز در دقت کجا
کز زمین سخت جز کاوش آب آید برون

جز ملامت ها نمیجوشد دل شوریدگان
ناله بے ضربت نه از تار رباب آید برون

گشته ام بسمل ز تیغ چشم میگونش ازان
از لب هر زخم من بوی شراب آید برون

نوعروس طبع زاید معنی نادر پدید
بعد مدت گر صدف در خوش آب آید برون

خانه اش دوزخ بود مانند شیطان گر کسے
از حصار حجت آل بوتراب آید برون

لب چشیں لذات دنیا می نگردد دستگاه
کے ز طشت آنگبین نهای ذباب آید برون

تا به پیری ترکیا داغ غمش در دل بود
آنکه از باغ جهان فصل شباب آید برون

قلم در نعت پیغمبر روان کن
زمین شعر بر ترز آسمان کن

سخن سر کن ز زلف مشکفامش
سر هر صفحه را عنبر فشان کن

کهن دولت ترا ایزد اگر کرد
نه بر خود ناز چون نو دولتان کن

ز بخشش کامرانی گر نشستی
نظر بر حالت افتادگان کن

غم مجنون مخور ای مرغ مجنون
بفرقم هیچو مجنون آشیان کن

بقند آمیخته زهرت چشانند
حذر از دشمن شیرین زبان کن

سپس بر خوان مرا استاد ترکی
نخستم باگرامی امتحان کن

دل بد وزلف ستمگر چه تواند کردن
یک مسلمان بد و کافر چه تواند کردن

مرد باحوصله بی زر چه تواند کردن
طایر خسته ز شهپر چه تواند کردن

شعر لغو است اگر بر سر کاغذ نویس
ابره گر نیست بآستر چه تواند کردن

خامه کاری نکند طبع چو موزون نبود
دست لبشکسته به تنجر چه تواند کردن

زاهد خشک نه از ناله مامی جوشد
در رگ مرده بنشتر چه تواند کردن

هست پر پیچ ره راست بچشم احول
خط چو کج هست بمسطر چه تواند کردن

رهزن از دست تهیدست نگیرد چیزی
عشق او با من بی سر چه تواند کردن

گرمی حسن کجا تفته جگر را سوزد
آتش برق با خگر چه تواند کردن

اندرین دار خرابی دل هشیار مخسب
خواب در خانه بی در چه تواند کردن

طبع افسرده ز اصلاح نگیرد رونق
شاهد مرده بزیور چه تواند کردن

عاقل از طعنه جاهل نه بجنبد ترکی

کوہ را صدمۂ صرصر چہ تواند کردن

کند خون پاک از مژگان گریبان آستین دامن
بکار آید شب ہجران گریبان آستین دامن

برم پیراہن خویش ار سلامت از سگ کویش
بدر دا آخرش دربان گریبان آستین دامن

جنون نگذاشت بہر چیدن گلہائے گلزارش
بتن پیراہنم یاران گریبان آستین دامن

ز دی تیغ خود میشوید ار خون مرا قاتل
مگر کے باشدش پنہان گریبان آستین دامن

شب فرقت چو ہمدردان سر شک چشم پر خونم
بشوید تا سحرگاہان گریبان آستین دامن

کنم تا قطع از جوش جنونش با قبائے من
نمی دوزند خیاطان گریبان آستین دامن

دل دیوانہ ام چند گل باغش اگر باقی
بود از پنجۂ طفلان گریبان آستین دامن

نہ وقت میکشی جز گوی تا نامم عسس گیرد
کہ من دارم نہ پے تنہان گریبان آستین دامن

نمایم بر قعۂ دخت رزش یاد مدم متقدم
کنم فرش رہ مستان گریبان آستین دامن

بہ بزمش را ز دل ظاہر شود بر غیر خون ترکی
کند تر چشم خون افشان گریبان آستین دامن

نظر دارم بروے یار پنہان
چہ گلہا چینم از گلزار پنہان

بدستم دست او در بزم لیکن
دو چشمش چار با اغیار پنہان

ببوسہ لعل میگونش نہانی
کہ مے را میخورد مے خوار پنہان

کنم مخفی دل خون گشتہ تا کے
بود تا چند این افگار پنہان

عیان گردید راز عشق آخر
چو جان کو کرد مثل پیار پنہان

بود نادان رند کو بادہ ظاہر
کہ دانا میکند این کار پنہان

دگر رہ ہر چہ باد اباد ترکی

روم امشب بکوے یار پنہان

آن چنان مضمون نواز فکر من آید برون
بے تکلف از زبان ہا چون سخن آید برون

گر رود ذکرش بخاک کشتۂ تیغ غمش
پارۂ قلبش چو سیماب از کفن آید برون

یاد سیر بوستان با یار داغم میدہد
گر کسے با گلرخ خود از چمن آید برون

رازق او ہست شاید غیر خیر الرازقین
آنکہ بہر رزق از قصر و طن آید برون

درد عشق افزاید از درمان بیدردان چنان
کز پے مردن بپیش مو ہا تن آید برون

اوّل از داغ و گرامی پرسش ترکی خبر
چون نسیم آنکہ از باغ دکن آید برون

دل ناتوان چہ خواہی بر کاب یار رفتن
کہ پیادہ می تواند نہ بشہسوار رفتن

من پارہ گشتہ کفشے چہ بدشت عشق دارم
کہ برہنہ پا تواند نہ بخار زار رفتن

دل ناشکیب نگذشت کہ سبک شوی بخشمش
سر کوے یار باید کہ نہ بار بار رفتن

چو بزندگی نخوردی غم من چہ حاصل اکنون
پس مرگ بہر ماتم بسر مزار رفتن

چو تقبل گہ در آئی فرہ کمین سیہ ز سر مہ
کہ بہ تیغ تیز باید پے کار زار رفتن

بحضور یار آیم برقیب کردہ خویشی
کہ بخرد میسر نتوان بر شہریار رفتن

چو خطش دمد بعارض نتوارہ چشم و اکن
کہ بسیر باغ باید دم نوبہار رفتن

ز لبش کشیدہ روے بہوای زلف تازد
دلم از یمن نخواہد سوے زنگبار رفتن

دل داغدار گوید چو اغرم باغ خیزم
کہ بجز نگار باید نہ بہ لالہ زار رفتن

رہ کعبہ نیست این رہ کہ روی نیاز ترکی
بدو صد نیاز باید بحریم یار رفتن

خواجه از عالم اسباب نیاید بیرون
کاسه از گردش دولاب نیاید بیرون

آفتاب رخش از بام چو گردد طالع
از فلک مشعل مهتاب نیاید بیرون

میرسد دست بمعنی نه بخر کاوش طبع
تا زمین را نکنی آب نیاید بیرون

ضربت عشق کند فکر تو رنگین که ز ساز
نغمه بی میلی مضراب نیاید بیرون

از سر کاکل پرتاب نه تابم گردم
تا روان دل بی تاب نیاید بیرون

زاید از زاده ناپاک کجا پاک گهر
در خوش آب ز سیلاب نیاید بیرون

تا تن و جان و دل و هوش و حواسش با قیست
ترکی از خطه پنجاب نیاید بیرون

در هند گشت ناسخ هر میر شعر من
ایران گرفته است بجا گیر شعر من

بر دل اثر ز شوخی طبعم نهاد دست
ناخن زند بسینه تاثیر شعر من

در فکر ماروی تو تا دل تبافتم
پر پیچ شد چو زلف گره گیر شعر من

از بسکه وصف های قدت گفتمی جان
برنا شود چو می شنود پیر شعر من

ترکی بزادم ار چه بهندوستان مگر
ایران گرفته است بجا گیر شعر من

ای فدای سرو بالایت نه من صد همچو من
محو گلزار تماشایت نه من صد همچو من

ذره سان تابنده گردیدم ز پا تا بفرق
از فروغ مهر سیمایت نه من صد همچو من

در میان خاک و خون افتاده اند کوی تو
کشته تیغ تمنایت نه من صد همچو من

زخمی تیر امید وصلت افزون از شمار
بسمل تیغ تمنایت نه من صد همچو من

ترکیا گفتی غزل چون واقف اسلوب البیان

تشنهٔ شیرین سخنهایت نه من صد همچو من

خستهٔ تیر مژگانت نه من صد همچو من
بستهٔ گیسوی پیچانت نه من صد همچو من

میدهد جا هر کسی در سینهٔ پیکان ترا
وز دل و جان گشته قربانت نه من صد همچو من

عندلیب گلشن حسنت هزاران گشته اند
قمری سرو خرامانت نه من صد همچو من

ترکیا شد نقش نظمت بسته در دلهای خلق
حرز جانها کرده دیوانت نه من صد همچو من

در هند نه تنهاست بیان سخن من
بردند بخود مردم ایران سخن من

هر مرغ چمن رقص نماید چو سرائی
ای بلبل خوش لهجه بستان سخن من

از بسکه ثنای لب لعل تو بگفتم
تا بر شده از لعل بدخشان سخن من

یکبار دریدند بیاض سر خجلت
بشنید چو در بزم حریفان سخن من

بنگر که بصد شوق بقانون و ربابی
گویند بهر محفل مستان سخن من

تا هم ز در خانه برون گرچه غلامی
رفتست مگر تا بصفاهان سخن من

خنجر حرف ملایم بر عدو باید زدن
کفش منت بر سر آن تند خو باید زدن

تا نه بکشاید بغیبت مدعی زخم دهان
بر لبش از سوزن احسان رفو باید زدن

تا نه سوزد گرمی او سینهٔ ای ساغرکشان
بادهٔ آتش صفت بر آب جو باید زدن

گر کسی بر پایت اندازد غلامی خستهٔ
بیگمان سنگ جفا بر فرق او باید زدن

یار کم خواهد بما نشستن و برخاستن
شه نخواهد با گدا نشستن و برخاستن

تا بکی ای دل بدریای غم دنیای دون — هر زمان چون موجها بنشستن و برخاستن
بعد مردن هم نمیخواهد غبار جسم ما — دور از کویت تبا بنشستن و برخاستن
در تلاش رزق همچون طایر بشکسته پر — آخر ای دل تا کجا بنشستن و برخاستن
گر دلت حاضر نباشد پیش حق بیکار هست — در نماز ای پارسا بنشستن و برخاستن
چون نه بنشیند غمش با من که خواهد مبدم — آشنا با آشنا بنشستن و برخاستن
کار من در پیش او افتادن و غلطیدنست — کار او از من جدا بنشستن و برخاستن
با خدایاری اگر خواهی بدنیا دوستان — ترک کن بهر خدا بنشستن و برخاستن
همچو ره گم کردگان در جستجوی کوی دوست — چندای دل جا بجا بنشستن و برخاستن

گفت ترکی عاقبت شیخان غزلت گیررا
من نخواهم با شما بنشستن و برخاستن

چون قضا آید ز دنیا هر بشر گردد برون — نیست مردی کو ز مردن پیشتر گردد برون
سخت گفتارت دل دشمن بجوش آرد مگر — آفتی گر سنگ بر سنگی ستر گردد برون
کثرت نعمت نشان مرگ مردونان بود — مید بد جان چون ز جسم مور پر گردد برون
با خموشی میل کن تا پاک گفتارت شود — بسته چون ماند صدف از وی گهر گردد برون

ولله

ز گل باید نه در گوش تو وصف ای سمین گفتن — بروی ماه می زیبد نه از شمعی سخن گفتن
نه زیبد با قد بالا و زلف عنبر افشانت — ثنای سرو باغ و خوبی مشک ختن گفتن
نه عیب رفتگان بر گو چو بی عیبست آگفتارت — که هم عیبی بود عیبی ز مردان کهن گفتن

مکن آلوده لب از غیبت زال جهان ترکی

نزیبد مرد عاقل را سخن از قبحه زن گفتن

نخواهم تیغ مژگانت را غیر از جگر خوردن
که باید حربه گردن شکن را بر سپر خوردن

لب من خشک میگردد چو بوسم لعل نوشینش
که افزون تشنگی میباشد از شهد و شکر خوردن

نیست عیشے رسد از پند من کین باده دیرین
فرح می بخشد آخر گرچه باشد تلخ در خوردن

بهر جا می فرستم تازه معنی را بر یاران
که بے تقسیم واجب نیست تنها تو ثمر خوردن

وله

بر دل نازک گران بار عتاب انداختن
جان من سنگیست بر جام حباب انداختن

پے زبان گویا ز تاثیر دم پاکان شود
از نے قلیان صدا خیزد ز آب انداختن

بد گهر از صحبت پاکان نباشد باصفا
بوے می زایل نگردد از گلاب انداختن

بر سپهر نظم ارتقف میکند حاسد چه شد
خاک بر رو می فقد از آفتاب انداختن

وله

هست شاید دلش از سنگ و دهن از آهن
تا کند خواجه زر دار سخن از آهن

از خدنگ نگه ناز تو گردد غربال
گر سراپا بود اے شوخ بدن از آهن

دشمن سخت اگر رام به نرمی گردد
مشکن از سنگ سرش تیغ مزن از آهن

لبسکه پیکان تو اندر تن عریان بشکست
گویدم خلق که پوشیده کفن از آهن

دم فرو بندد که از بهر تو ظالم صیاد
قفسے ساخته اے مرغ چمن از آهن

نرم گشتند نه با بنده مگر میدارند
جگر و قلب اسیران دکن از آهن

رشته خام صفت فصل بهارش شکنم
گر بود بسته سرو شانه من از آهن

از تواضع سخت دل آنانکه وفا میجویند
شهد از سنگ بخواهند و لبن از آهن

ای بت از سرمه نه دنباله کشیدی در چشم
بسته گردون آهوئے ختن از آهن

گرته سنگ بپوشم تن خود ترکی
ژاله بارد بسرم چرخ کهن از آهن

نیاز من نگر و ناز نازنینان بین
فتادگی من و سرکشی اینان بین

کند بسینه من کار نیش عقرب ها
حروف نیشتر پند همنشینان بین

دماغ همسری ام می پزند بے مغزان
خیال خام حریفان خورده بینان بین

زپاے مالی هر روز و شب بشد ترکی
تنم غبار ره توسن حسینان بین

وصف قمر بروی تو داند زمان زبون
باشد میان کوی تو ذکر خبان جنون

ای دل گرت بر تب جهان یار گشتن است
از اندرون محبت دنیا بران برون

تا در نظر دو دیده مستت نمیرسد
ننگر که مانماز خم چشم عیان عیون

محوم اگر کنند غلامی چو نقش پا
کے خاک من شود زره دلبران برون

شد چنان از رخت جهان روشن
که زره هست آسمان روشن

اے صبا خاک پاے یار بیار
تا شود چشم عاشقان روشن

ترکیا از فروع مهر سخن
نام من گشت در جهان روشن

گاه پے ایاغ شد روشن
غیر روغن چراغ شد روشن

مے پرور از خم معنی
تا کشیدم دماغ شد روشن

ولہ

الا یا سان باز از شعلۂ عشق — در دلم کہنہ داغ شد روشن
روشن یکجہان گشت چراغ سخن من — چون مہ بفلک ہست دماغ سخن من
شہباز معانی بزند پنجہ برویش — بگرفت ہر آن کسکہ کلاغ سخن من

مادر دہر نفیان نکند میل غلامی
نشنید ہر آنکسکہ ایاغ سخن من

بہ بندش قدر شعر ایست برتر میتوان کردن — عروس زشت را زیبا بزیور میتوان کردن
مئے لعل از لب ہوشم کند در محفل اے ساقی — سیہ مستم ز چشم مست دلبر میتوان کردن
بمانم زندہ گر از صدمۂ سنگ جدائی ہا — جدا فرق مرا از تن بہ خنجر میتوان کردن
نیایم گر گذر امشب بہ بزم آن قمر طلعت — بجای غنچۂ دیوار بستر میتوان کردن
گذاندر دلش سوراخ آخر سوزن هم — بتار آہنی روزن بگوہر میتوان کردن
نیاید گر نظر اندر جہان خالص مسلمانی — بسر اوقات خود ہمراہ کافر میتوان کردن
بزمی کام دل حاصل بخصم سنگدل گردد — کہ زہر تلخ را شیرین بشکر میتوان کردن
پلنگ مرگ چون تازد بسوئی خواجۂ مسک — چہ از زر میتوان بردن چہ از زر میتوان کردن
سر خارے کہ دارم در جگر از نوک مژگانش — بسوزن گر برون ناید بہ نشتر میتوان کردن
بیا موزان من ای مجنون طریق عشقبازیہا — چو واقف نیستی زین راہ رہبر میتوان کردن
زبانم گر نہ بندد غمزۂ چشم جفاجویش — شکایتہائے بیدادش بمحشر میتوان کردن
غبار آہ من گر از زمین سینہ برخیزد — دل گردون نشینان را مکدر میتوان کردن

بمیدان خیال ما نگنجد ترکیا عرفی
مقابل در سخن مذا بنشتر میتوان کردن

از چشم خلق مشکل نیست ای دل پارسا بودن
مگر پیش خدا دشوار باشد با خدا بودن

برو ترک تعلق کن اگر قرب خدا خواهی
بخالق میکند نزدیک از خلقت جدا بودن

بکار سیم مسلمانیست ای کافر بغیر از تو
که در دل دشمن جانی و ظاهر آشنا بودن

ولـه

بدوش سر نگذارد زبی زری دل من
که خاک پای شمارد تو نگری دل من

خدا کند که شوی بسته بر زلف کسے
چنانکه در خم موی تو اے پری دل من

نبود گرچه خدائے سخن ولی میداشت
بدور خویش خطی از نمیزی دل من

ولـه

مرغ فکر من بآن پرواز می آید برون
کز کمان تیر قدر انداز می آید برون

ولـه

آخر از کاشانهٔ جسم تو جان آید برون
عاقبت مهمان ز قصر میزبان آید برون

نیست بے برگی اگر مقراض الفت را چه رو
بلبل از گلزار در فصل خزان آید برون

ولـه

خوردیم بسکه سنگ جفای رقیبان بتن
یارب کند زیارب ما هر زمان زمن

از ناوک نگاه دلم را نشانه کن
وز زلف تا بداده بگردن رسان رسن

ترکی میرس لذت لعلش که چون نهاد
شب بر دهانم آن بت شیرین دهان دهن

ای دل خیال زلف دوتا میکنی مکن
خود را اسیر دام بلا میکنی مکن

از خنده نیز آن بت سنگین دلم نگفت
کین گریه های سخت چرا میکنی مکن

ولـه

زین کهن بزمے کجا باشم بجز مردن برون
تا خزان ناید نگردد بلبل از گلشن برون

گذر داز تنگنائے دهر نفس فرسات
سر کہ غیر از رشته کرد از روزن سوزن برون

ولـه

زیر و بالاست بوریا بر من
خوشنما هست این قبا بر من

چون گدایان کوچه گرد نیم
نمی برد رشک پادشا بر من

از بهر قتل سنه جستن کشاده کن
این کلک را بگیر و بگردن قلاده کن

آهو صفت نتارمد از چشم تو دلم
هنگام قتل من صف مژگان ستاده کن

جز رنگ نیست در گل بخار بوی خوش
ای ساده لوح رونه بان روی سیاه کن

دام کمند زلف مدوش از فگنده
خنجر بکف ز ابروی زهر آب داده کن

تا پیش تو شود چو گرامی نه بی ادب
ترکی نه تربیت ز پرستار زاده کن

همره نیکان نباید زشت آئین داشتن
نیست لازم کینه را با مردمی کین داشتن

غیر ازین شکر دهانان نیست آئین کسے
تر شروی کردن و لب ہا ے شیرین داشتن

ولہ

ساقی بده جام عنب نیمی باو نیمی بمن
تا نافت نبخشد از طرب نیمی باو نیمی بمن

دارد شریک آن مه لقا در بوسه با من غیر را
می نبخشد این شیرین طلب نیمی باو نیمی بمن

ولہ

از ان نه گلشده بیتو چراغ دیده من
که بود روغن خون در ایاغ دیده من

نشان حلقه چشم چنان ز گریه فتاد
که عاجز است نظر از سراغ دیده من

ولہ

مرا کوه گرانست از ضعیفی بار پیراهن
سر خار است از کاهیدگی بستر پیراهن

تعجب نیست گر چون سوزن لی رشته گم گردد
کشم بیرون ز جسم ناتوان گر بار پیراهن

ولہ

آنکه گم در جستنت شد آرزوی او بکن
وانکه رخ می تابد از رویت نهویش و بکن

بر فگن بار خود آرائی اگر آزاده
شانه را نگشتان نما و تکیه از بازو بکن

عشق خالق جلیست از مخلوق لی پروا شدن
ولہ
حب دنیا داشتن لی مایل عقبی شدن

شهپر شهباز فکرم بست دست ممسکان
ولہ
ورنه مرغ صدره میکشتی شکارم بیگمان

بهر دلها تیر مژگانش بود تیر قضا — تا کمان خود بلند آونجیت آن ابرو کمان

ولله

بگویمت غم پنهان اگر تو باشی و من — نمایمت دل سوزان اگر تو باشی و من
بشرط آنکه نباشد رقیب همراهت — روم بسیر گلستان اگر تو باشی و من

ولله

مدعی خواهد بمعنی همزبان ماشدن — قطره میدارد تمنا همسر دریا شدن
برکنم از جا اگر وقت تماشایش بخواب — چشم من امشب کند ترکی خیال واشدن

ولله

زهی عز رسول الله که لولاک آمدش دستان — همی قدر معلی اش که مختارش بشد فرمان
چو حق صلوا علیه گفت صل الله بخوان ترکی — که به زین ارمغانی نیست بهر سرور دوران

ولله

خانه در آتش برای خویشتن برپا مکن — ای غریق بحر حرص آب در کالا مکن
بر کنار از بحر عشق اگر دلت ناآشنا است — زور قت چون نیست ثابت سیر از دریا مکن

ولله

نیست لازم یار دشمن دوستی افراختن — سنگ گر در لقمه باشد باید ش انداختن

ولله

کی درم از تنگ دستی مسکان آید برون — شهد نگزارد مگس از تن چو جان آید برون

ولله

از غم عشق تو گر جانم سلامت بعد زین — روی خوبان را نه بینم تا قیامت بعد زین

ولله

چون ز حد بگذشت پیری تن ز جان گردد گران — مهمان دیر پا بر میزبان گردد گران

ولله

از گران بار سبکسار نباشد دلکتر — همره چوب ز دریا شود آهن بیرون

ولله

چیست زود از نظم و نثر از بر نماید یاوه گو — طفل هر شے را بیند از و شتاب اندر دهن

ولله

کاش می بالشم هجرت مبتلا در درد چشم — تا نیاید در نظر بعد از تو روئی دیگران

ولله

شوی فرشته چو دایم برای حق خیزی — چنانکه بهر خورش ز دلیائی رمضان

ولله

منازان بر خود از تحسین بشعرت میکند داد — که به باشد ز تحسینش اگر دانا کند نفرین

ولله

دل تهی دار از هوسها گر سلامت آرزوست — دلو خالی تا بود از غرق می یابد امان

رخ ببوسے تہ نشینان کن کہ گردی ہم مراد	ولہ	دلو در چہ میرود خالی و پر آید برون	
بگزار کنون وسمہ کہ از دست ضعیفی	ولہ	ترکیست حیات تو خمائی سر ناخن	
چو ترکی میروم در خانۂ فکر	ولہ	بزدارم سرے جز پای جانان	
امشب ار شمع بزم غیر شوی	ولہ	تا سحر خانہ میکنم روشن	
آفت رسد ز رحمت بیوقت ترکیا	ولہ	باران بلا بود پے کشتی شستگان	
برنج و صدمہ میماند سخاوت پیشہ را کاری	ولہ	نبارد بر نہال بار و بر خر سنگہا باران	
غم مردن بدل ای بی خبر کم کم گوارا کن	ولہ	درین ناسور زخم نیشتر کم کم گوارا کن	
مشکین خط تو دود ز رنج چاہ آتشین	ولہ	می بینمش ہر آنگہ زند آہ آتشین	
می ترسم از حریف فربہ گو چند م ضعیف	ولہ	مور برد ارد گران باری ز بار خویشتن	
رسد فروغ جمال تو از زمین بسما	ولہ	کہ چون شعاع خور از آسمان بروی زمین	
باغیر نجشی بوسہ گر لیکن مدہ دشنامہا	ولہ	کین تحفہ بہر ترکی مداح باید داشتن	
دل اگر سیر است سوزانش ز آب گرم اشک	ولہ	چوب تر باشد اگر باید برو غن سوختن	
تن زنم پیش زبان آور نہ در بحث سخن	ولہ	ترکیا لب نبندم از کج بحثی منشاعران	
روی رنگین را کبودی میکند روز سیاہ		تا نماید جامۂ گلرنگ در شب قیر گون	
عہد پیری کن بشیر صحبت شکر لبان		گل چو گردد خشک می باید تپندہ آمیختن	

ردیف الواو

دم نشاط بہر ساعت از زمانہ مجو	درین مقام قناعیت جاودانہ مجو	
بنفس سرکش خود میدہی چو شیر و پلنگ	برائے نان جوین از گدا بہانہ مجو	

۱ در فاتحہ فکر فتن کنایہ از شعر گفتن یعنی چون فکر شعر میکنم سر تو در ابیات پای جانان میزدم یعنی تا جانان مرا بشعر نگذارند بشعر نمی نشوم

۲ یعنی پیش زبان آور در بحث سخن خاموش میشوم ۱۲

چو رزق تست بگردون مگر و گرد زمین
ببام هر چه که باشد بصحن خانه مجو

بنای قصر تنست خود چو سست بنیاد است
دگر بمنزل دنیا بنای خانه مجو

چو شد بهار جوانی گذار قصر جهان
ببرگ ریز بگلزار آشیانه مجو

تمام عمر بیکدم قیام گر خواهی
بخلق جز در خلاق آستانه مجو

زخاک گور غلامی مخواه دولت لیهر
درون کلبه مسکین گدا خزانه مجو

دل ها بتاب حلقه مشکین کمند تو
عالم خراب غمزه آفت پسند تو

معنی شکار عادت شهباز فکر است
شوخی کشیدن از رم آهو پسند تو

آه این چه طالعست که برگشته کوکبان
ترکی قسم خورند به بخت نژند تو

در وقت مفلسی بدر آشنا مرو
جان ده ز درد فاقه ولیکن ز جا مرو

پر گر بود دانه گهر کف کسی
مانند آسیا بقفایش ز جا مرو

خواهی بخلق مثل غلامی چو قد خویش
غیر از طلب بمجلس شاه و گدا مرو

چون شدی پیر ایدل از یاد خدا غافل مشو
زین سبق اکنون چو طفل نا سزا غافل مشو

نوجوانی گرچه در بازیچه چون طفلان گذشت
در کهن سالی ز حق ای پر خطا غافل مشو

جام جم را کاسه دست گدایان میکند
منعما از گردش چرخ دوتا غافل مشو

ولہ

بزم مین ماتم سرا شد چون خمار خاست او
بیکس در پهلویم بنشست تا برخاست او

وای بر قسمت پس از عمری چو تنها دیدمش
تا بگویم درد دل پیشش ز جا برخاست او

اگر کمانی تیر سان از کج ادای خود مشو	ولہ	سرکش از هر کس بدین پشت دوتای خود مشو
شد چو موی تو سپید آئینه را برطاق نه		وسمه را مالیده مفتون برلقای خود مشو
پاک طبع از هر کسے آمیزش خود میکند	ولہ	آب در هر شے که اندازی شود همرنگ او
راستی شیوه لازوال بود	ولہ	کس ندید است اره بر سرو

ترکیا از بیشئ هر شے خرابی رو دهد
کشت یکستان شود سیلاب چون از قد رود

ردیف الهاے هوز

از محبت جاے نااهل ارکنی در خانهٔ		میدهی ره گر پری را اندر کبوتر خانهٔ
جاے خود ایدل مکن در حلقهٔ زلف سیاه		می نهد عاقل کجا پاے به اژدر خانهٔ
نیست غم از سینهٔ سوزان دل تفتیده را		هست آتش خانهٔ دایم سمندر خانهٔ
حق پرستی میگریزد از دل دنیا پرست		منزل مومن نمیگردد به کافر خانهٔ
عاقبت برباد خواهد شد ز سیلاب فنا		پست تر تعمیر کن یا ساز برتر خانهٔ
همچو زلف خوبرویان خانه بردوش است		در غم آباد دلم تا کرد دلبر خانهٔ
عکس جام چشم مخمور تو تا افتاده است		شد دل مستان ستر پایی ساغر خانهٔ
میکند غارت دلم کاشانهٔ عشقش هزار		نایدش شاید نظر در دیگر خانهٔ

ترکیا حاشا که از همسایهٔ به بهتر است
گر بود اندر دهان پیل دارد در خانهٔ

بر جمال عارض او چشم ما دارد نگاه	بلبل شیدا بروی گل کرا دارد نگاه

تا بکی مغز سرت چرخ دوتا دارد نگاه
دانه را تا چند سنگ آسیا دارد نگاه

عامل بیداد گر سازد رعیت را تباه
گاو را در زنده شیری تا کجا دارد نگاه

عارف کامل بدل سرّ خدا پنهان کند
چون میان ناف آهو نافه را دارد نگاه

لب بلب چشم بچشمت بر ببر دارد نظر
غمزه اش تا با تو انم برد و نارزش جان و دل

عیب مردم را بپوش از پرده چشم آنچنان
کز گل داغ برص تن را قبا دارد نگاه

در نژادان خریدم خطا باشد خطا
هر که در فعل ترکی از خطا دارد نگاه

دلم دارد بروی او نظر پوشیده پوشیده
بریزد از غمش خون چشم تر پوشیده پوشیده

فلک از بهر غارت بیندیش دزدیده دزدیده
چه بندی در کمر همیان زر پوشیده پوشیده

نهالش نار پستان را چنان پرورد در محرم
که شاخ زیر برگ آرد ثمر پوشیده پوشیده

من اول روز بودم باخبر از حسن جانسوزش
زند عشقش که آتش در جگر پوشیده پوشیده

له

میکنی ناحق سفیدار گشت موی کهنه
کار خر اندر کار می آید ترا ای کهنه

هست اندر کوچه قاتل ز خون من نشان
بر زمین چون نقشها ماند نجوئی کهنه

نور عقل از سر بر د چون آدمی دیرینه شد
مغز می ماند کجا اندر کدوئی کهنه

بعد مردن از دلم جاری بود در بحر دوست
همچو زخم تازه خون آرزوئی کهنه

میگریزد دولت دنیا ز پشم ترکیا
چون عروس نوجوان از عوشنوئی کهنه

از دخان آه من فوق السما گردد سیاه
چون زدود خانه رنگ سقفها گردد سیاه

بلبلستان نامی از انشاء شیخ بهائی است و مشتمل بر حکایات و مناسبات بوده و شیخ در دنبال بعضی حکایات این قطعات را از زبان ایشان نقل فرموده است

مهر را از ماه رخسارش ضیا گردد سیاه
ماه را بر آفتابش چشمها گردد سیاه

سبزخطی کم شود از اختلاط بیشتر
گر بماند دیر تر رنگ حنا گردد سیاه

بر خط سبز بتان گر همچنین دارم عمل
فردا عمامم چو زلف مشکسا گردد سیاه

ولـه

صرف کن ای خواجه مسک را ندوخته
تا بگی داری نظر بر مال مردم دوخته

جلوهٔ حسنش بود در روز روشن چون بشب
در نظر از دور آید آتش افروخته

صحبت پاکان دهد از آتش عصیان نجات
تا بود در آب میسوزد نه عضو سوخته

ولـه

ای خواجه گرچه نعمت دنیا گرفته
هیچ است گر نه توشهٔ عقبی گرفته

صاحب نظر بقیمت یک جو نمیخرد
مالی که از هزار تمنا گرفته

امروز خوش مباش بآزار دیگران
در خاطر خود از غم فردا گرفته

ولـه

رستم نفس خود ار تو ز قناعت زده
زال بودی اگر این گرد ز همت زده

آخر کار بود خانهٔ تو زیر زمین
گرچه تا بام فلک خیمه ز رفعت زده

زنده جاوید غلامی بجهان باش که تو
پای خود از قناعت سر دولت زده

شد در میان خلق ز شعرم فسانه
دارم بدل ز گوهر معنی خزانه

ای در جهان ز عالم حسنت فسانه
میردم دل از خدنگ نگاهت نشانه

سرو از صنوبر تو کجا سر کشی کند
زلف تو گر زند بسرش تازیانه

ولـه

عاقبت گشتم ز بد اعمالها شرمنده
در جهان رسوا و در پیش خدا شرمنده

دام یک خرمهره گر باشد غلامی بارها
آشنا را میکند از آشنا شرمنده

ولـه

قرآن گرا ز ریا بکنارے گرفته
تا دان گذار کین همه بارے گرفته

۱ در بعضی نسخ نواب نظام الدین خان بهادر که ۲ حضرت میرزا فانی قزوینی ۳ شعر از نهال شعر برزا

زاهد چو عزم توبهٔ مردم شکار نیست — این کنج صومعه بچکارے گرفتهٔ
سنگ است میرزد در آب ای محل حریف — تا میان ما و تو آتش نشو و افروخته
بهر تسکین آنکه میخواند مکرر شعر را — هست طفل بے خرد از بر کند آموخته
سد سکندر و در خیبر شکستهٔ — لیکن نه فرق نفس ستمگر شکستهٔ
جمار بشکند سر و پائے تو محتسب — ظالم چنانکه شیشه و ساغر شکستهٔ
از همه بیشتر بود در حشر — نامهٔ این گناه گار سیاه
رم می کند ز صحبت رنگین رخان الم — به از خیا شو دکف پاے پر آبله
گینه را شوید ز دل مشکل ملایم سیرتی — داد بستوا زی ستود از تار ابریشم گره
برترین از گوشهٔ صد ساله ایست — یکنفس با مرد کامل گوشهٔ
نور حق بینی کجا جز مرشد روشن ضمیر — روی خود دیدن چو نتوانی بغیر از آئینه
دل چو از غرقاب نست خالی خرقهٔ رنگین بپوش — خود بخود رنگے رسد چون میوه گردد پخته
نه بند زر شود اندر کف بلند همم — چرا که سیل نگیر د قرار بر سر کوه -
هیچ خیرے بر نمی آید ز دست بسته — کے تواند پنجه بر زد سوزن بشکسته
می برد هر کس بغارت معنی شیرین من — گویا نحل ثمر دارم بره استاده
گر به تبدیل هوا می خیزم آن آتش مزاج — خاک می ریزد بجاے آب بر آئینه
دادم کسے نه داد ز جور بتان بحشر — هر چند بر زمین بر دا و رزدم کلاه
دست بر سر نهاده ام ترکی — تا شدم وارد کپه حله
رشته زلفش ار بدست افتد — بسرشش ریسمان کنم تازه
بگوشش دید چون شب حلقه زر — فشد انگشتری پا بله ماه

بهر خوانے که بنشیند بخوردن — کند زاهد شکم را ناف سفره
ولہ
چو روے سفیدت نیاید نگاه — بچشمم فرود آید آب سیاه
ولہ
مرده در گور چشم بیمارش — گر به بینند کفن کنند پاره
ولہ
زاهد دهن کشانه بست و کشاد دست — حق را دم نماز بدلها بود نگاه
ولہ
چون خرد دولت زنی رشتر غمزه بر سرم — بد گومیت چگونه که مخدومم کرده
ولہ
تا کنم قول شناسخ باور ار باد گر — بر سر شاخی شود پیوند برگ ریخته
ولہ
اندکے ایذا بود بسیار بهر ناتوان — از برائے مور مسکین سیل گردد قطره
ولہ
گشت دامان دل شیخ شراب آلوده — دید چون نرگس مخمور تو خواب آلوده
ولہ
خاکسار از آتش جور فلک ایمن بود — گرم ترا از تاب خور گردد نه همچون کوه کاه

ردیف الیای تحتانیه

چو ترکان آمدی بر کشور دل تاختی رفتی — بیکدم خطه آباد ویران ساختی رفتی
بجگر از دسته مژگان زهر آلوده ام خستی — ز زلف خم بخم بر دل کمند انداختی رفتی
چنان محو مقام پیشه دنیاے دون گشتی — که هر نقد عمل از در کف او باختی رفتی
ندیدی یک نگه برگشته رقص بسمل خود را — سرش از خنجر مژگان بپا انداختی رفتی
نشستی آمدی ساقی شدی در بزم ما لیکن — بجام باده ام کو شیده زهر انداختی رفتی
چنان کاهید از هجرت تنم ای سرو قد آخر — که پیشم آمدی بنشستی و نشناختی رفتی

سر تسلیم صدای روح بیدل آمد از حسرت
که در ملک سخن ترکی علم افراختی رفتی

اگر نگاهت بسوے خاک نشینان بودے
خاک تو سرمۂ چشمان سلیمان بودے

خالق ارض و سموات ثنایم گفتے
بر لئیم گر از سید دوران بودے

نفس مغرور تو گر تابع یزدان گشتے
ہمہ آفاق ترا در تہ فرمان بودے

چیدے گل ز بہار رخش ای جوش جنون
گر بہ پیراہنم از دست تو دامان بودے

بلبل گلشن تبریز خطایم کردے
گر درین بزم سخن ناطق مکران بودے

وصف لعل لب آن شوخ خضر میگفتے
گر بہ پیری بدہانش دُر دندان بودے

ترک کردی نہ سرش تا دم مردن ہرگز
عاشق ہندوی زلفت چو مسلمان بودے

ریزہ ریزہ شدی از گفت درد ہجران
پارۂ قلب من ار سخت ز سندان بودے

آیت خط ترا حفظ چو قرآن کردے
واعظ شہر اگر صاحب ایمان بودے

بیشدی کاش تنم لقمۂ اژدر ترکی
لیک پایم نہ بہ بندزن و طفلان بودے

سیر میکرد لگلزار نگارے عجبے
میدمید از رخ گلگونش بہارے عجبے

تیر بگذشت ازین راہ سوارے عجبے
بستہ اندر خم فتراک شکارے عجبے

تا بہ بینم کندش زہر سرایت بتنم
ہست کیسوے سیہ فام تو مارے عجبے

ہست در کوی تو ای ماہ شب و روز جوار
از دخان دل عشاق غبارے عجبے

در دکن دوست شود دشمن جانی آخر
رسم یاریست درین ملک و دیارے عجبے

شاطر کو کہ بردازکف دنیا بازی
باز د این زال کہن مشق قمارے عجبے

این جوابست ازان مصرعۂ اکمل ترکی
شام من صبح شود در بر یارے عجبے

نام شاعر

اشک از نم نکند چشم ترم را خالی
کم شد از قطره نگردد دل دریا خالی

میشود محو نه داغ غمش از سینهٔ من
آسمان کی شود از عقد ثریا خالی

یکدم آسوده نه از فکر تعلق ماندم
تا کلهٔ گشت میسر شده پا ها خالی

کس نگیرد بجهان دست تهیدست بدست
میگذاز از مذکف گشت چو مینا خالی

گر نمالم کف افسوس غلامی چه کنم
ماند از نقد طرب دست تمنا خالی

افگن نه بر رخسار نقابی بنقابی
زیباست نه بر ماه سحابی بسحابی

با چشم ترا زمامت سوالی بسوالی
وز یار مگر خشک جوابی بجوابی

رخشش شده با غیر عنانی بعنانی
ما نیز رسانیم رکابی به رکابی

بر صفحهٔ دل شرح جمال تو کنم ثبت
این نسخه نویسم ز کتابی به کتابی

خیز و ز دل و سینه بهم ناله و آهم
زانسان که نواز ند ربابی بربابی

از میکده سر شار بر فتم سوی مسجد
اندر ختم امرو نصوابی بصوابی

تا چند به بینم ز تو چینی به جبینی
تا چند کشم از تو عتابی به عتابی

ای حور وشم از هجر تو چون اهل جهنم
هر لحظه بفتیم ز عذابی به عذابی

بار شتهٔ زلف تو بلبستم رگ جان را
زانسان که به بندند طنابی بطنابی

تفسیده دل و سینه فگندیم بمژگان
بر سیخ نهادیم کبابی به کبابی

گر ترکی و گه گویدم از ناز غلامی
بخشد بمن آن شوخ خطابی بخطابی

بیلی هر کرا نیفتد بر سر افتادگی
هست عیش زندگانی در بر افتادگی

برزمین پشت مرادشمن جهان خواهد زدن
خوشتین باکرده ام چون همسر افتادگی

بالش پهلوی تو فرق سرفرازان شود
برزنی گر تکیه بر خاک درِ افتادگی

بسکه میدانند ذرات جهانم آفتاب
تا رخم پیدا شد از خاکستر افتادگی

هیچو مردم جای خود در دیدهٔ مردم کنی
میکشی گر سرمه از خاک درِ افتادگی

ترکیا خواهی امان از آتش دوزخ اگر
غوطه برزن در یم خاکستر افتادگی

غلامی در دل آزار که داری
خراش سینه از خار که داری

ز چشمت خون چرا می ریزد ای دل
نظر بر لالهٔ زار که داری

وله

بنوعی میزند وقت تکلم لوح گو دستی
که چون باز د ببازی طفل کج مج چاشتو دستی

ز خون دل طهارت کن با غوش از خشکی
که بر مصحف نمیدارند پاکان بی وضو دستی

چنان در سینهٔ من تیغ مژگان میتند قاتل
که چون اندر صف پیکار ترک جنگجو دستی

بیای ساقی رنگین که اندر انتظار تو
شکم مثل سبو گردید و چون شاخ کدو دستی

بناز م از تغافل گر بفرق من نهی پای
بشوخیها چو بر دوش حد و ایماء رو دستی

اگر یک لقمه می یابم بصد محنت پس از عمری
نهم تا در دهن گردون به بندد بر گلو دستی

ز نم بر شیشهٔ ناموس سنگ از شوخی لعلش
بشوق عشوهٔ ابروش شویم ز آبرو دستی

قد چین بر جبین خواجگان عصر گر سایل
برون آرد ز چین آستین از آرزو دستی

وله

مکش ز نهار ای غافل ز دستی بی نهاد دستی
که پای کوری لغزد کشد چون از عصا دستی

خدایا بشکند دستم اگر از تنگدستی ها
برم نعم بغیر از م برای التجا دستی

ز لعل بر لب نیارد دعوی بد دیده اسلاف
که چون شد قطع می باید نهان زیر قبا دستی

بنوعے ہر بلای آسمان آید بسوی من
کہ سوی لقمہ چون آید فرود اشتہا دستی

کجا دست تمنا برزنم در دامن منعم
نیفرازم چو در پیش خدا بہر دعا دستی

بہ بزم شعر بر خوانم اگر این نو غزل ترکی
قلم را بشکند اسلام و مالد میرزا دستی

چشم تو زد نبالہ غزالے بکندے
خال رخ پر نور تو بر نار سلندے

خیز و ز خرام تو شرر راز دل سوزان
آتش جہاز سنگ چو بالعل سمندے

خون گشتہ دل از دیدن بالاے تو افتاد
مینای مے ناب کہ از جاے بلندے

دل افگند از سینہ چنان خنجر مژگان
پنج شجر تازہ کہ از ضرب کلندے

از حسن ملیح تو نمک زلہ ربائی
بس خوردہ لعل لب شیرین تو قندے

ذوق تو زند بر دل من ناوک آہی
شوق تو براند بجگر تیغ گزندے

از عارض سیمین تو برگی گل نسرین
شاخ قد رعناے تو طوبای بلندے

ای ناصح بیرحم بروز سر بامت
خونم مکن از تیغ ستم آلودہ پندے

تا در رہ گوی تو نہ چون گرد نشینم
ترسم کہ فتد طشت من از بام بلندے

ای خام خرد پختہ یقین کن کہ نہ گنجد
در ذات خدا چون و چرا و چہ و چندے

خوشتر بود از صحبت یاران دغائی
ترکی نہد از غیر مرا پای بہ بندے

خطت دمید و بہارے کہ داشتی داری
لطافتے بعذارے کہ داشتی داری

رسید جان بلب من مگر ببوی خشیم
نگاہ در رہ یاری کہ داشتی داری

شد از رقیب بگردن نہ خاطر یکت
ز خاکسار غبارے کہ داشتی داری

بمن چو روز نخست است سرد مهری ها
بغیر گرم کناری که داشتی داری

زباد وصل نه بشگفت غنچهٔ دل تو
خلش بسینه ز خاری که داشتی داری

پیچ و خم لعبش خوردهٔ مگر ایدل
خیال زلف نگاری که داشتی داری

هنوز زخم تو ترکی نشد علاج پذیر
درون سینه نگاری که داشتی داری

غیرت حور و رشک غلمانی
آفتابی که ماه تابانی

رهزن روزگار عشاقی
فتنهٔ دهر و آفت جانی

بنوشتند کاتبان قضا
خط رویت بخط ریحانی

در جهان همچو میزبان منشین
گر برای دو روز مهمانی

کیست آن ترکی سخن گستر
که سزد نسبتش بخاقانی

مرگ بازیست در چار است توهم میدانی
خانهات کنج مزار است توهم میدانی

گر سیام کرد کدورت زدلش میشوید
آب جاروب غبار است توهم میدانی

بر وفاداری این سخت دلان نرم مشو
بسته در سنگ شرار است توهم میدانی

در دم تیغ بده باده بدستم ترکی
تشنه را آب بکار است توهم میدانی

بست پای من سودا زده زنجیر کسی
خورد زخمی دل خون گشته ز شمشیر کسی

بشنوم پند تو آن لحظه که گردی ناصح
بسته زلف کسی خسته شمشیر کسی

حیف اندر دل بیرحم تو تاثیر نکرد
آه هر صبحدم و نالهٔ شبگیر کسی

ترکیا به که بفرقت بر سد تیغ اجل
لیک در سینه ز مژگان نخوری تیر کسے

حال زارِ مرا نمیدانی		کار و بارِ مرا نمیدانی
اینقدر پیچ ها مخور سنبل		زلفِ یارِ مرا نمیدانی
بیم دوزخ مده بمن واعظ -	ولہ	کردگارِ مرا نمیدانی
مخوان نماز ریارا اگر خدا خواهی		بسوز مکر مصلّے اگر خدا خواهی
چو دل یکیست نگنجد محبت دو کس		گذار عشق بتان را اگر خدا خواهی
ز حرص این سگِ نفس تو کوچه گردشت است		نشین بگوشهٔ صحرا اگر خدا خواهی
بسر شد گرچه عمر خوش عنانم در سفر نیمے	ولہ	نشد لیکن رهِ عشقِ پر آزارش بسر نیمے
چنان بنشست در پهلو خدنگے کز مژگانش		که شد مشکل برون نیمی بماند اندر جگر نیمے
نباشم تلخکام از زهرِ هجرش تا دمِ مردن		بگیرم بوسهٔ لبهاے شیرینش اگر نیمے
لعل نوشینِ ترا تنگِ شکر داند کسے	ولہ	لالہ میداند کسے گلگرگ تر داند کسے
آن وفا دشمن چو میراند مرا از بزمِ خویش		در قفا نیم ازان شاید که گرداند کسے
بر سرِ بستر تنِ زار مرا از لاغری		ابره میداند کسے دآستر داند کسے
گر بود اندر کفت زاسباب دنیا سوزنے		دورت از قربِ خدا دارد چو عیسیٰ سوزنے
باش چون بلخی بحکمِ حق که تا آرد سبک		گر فتد از دستِ تو در قعرِ دریا سوزنے
دور از قربِ خدا دارد رفیقِ تنگ چشم		سدّهٔ عرش ست بهرِ مسیحا سوزنے
مرا لوقیست گوید رگلو از آهنِ ای قمری	ولہ	نخواهی برد لیک از من سبق در شیون ای قمری
نسازی در هوای سروِ بستان نغمه کو کو		اگر بینی نهال یار من در گلشن ای قمری

اگر ہم نقد باشی با منِ افسردہ دل بینی — صدائے لست رنگین ترکہ یا صوتِ من ای تمری
بہر نو آفتابم ہمچو حربا — نماید چرخ رنگی بعد رنگی
نہ چون برگِ حنا تا خونِ من رنجیت — سرم سایید گردون زیر سنگے
بر کلاہم کلہ زند فالے — وائے بر عزتِ سخندانی
چہ بگویم کنون بغیر از ازین — طفل ضد میکند بنادانی
طوبائے بہشت است نہالے کہ تو داری — نجلت دہ حور است جمالے کہ تو داری
شاید کہ نصیب تو از ان درہ نگردد — در خاک نہان ساختہ مالے کہ تو داری
ہر چند بقوت سر فغفور شکستی — لیکن نہ غرورِ دل مغرور شکستی
ای رستم دوران بجہان زال مبا دیز — گو چرخ سرازبازوئے پُرزور شکستی
ہمچنان خون دلم جوشد کہ بعد قتلش بعد مرگ — رنگ کز برگِ حنا گردد نہ کم از فہرگی
ہست در پیری ہمان مثل جوانی معنی ام — بوئے گل زائل نمیباشد کہ از تخم مُردگی
چہ شود بکلبۂ من اگر آرمیدہ باشی — بتو حال دل بگویم چو شبے خزیدہ باشی
تو خراب حال ما را بخود چشم خود ندیدی — مگر از زبان مردم نہ بسے شنیدہ باشی
ببالا گر سہی سروے مرنجان کوزنشان را — کجی بگذار با ہر کس چو از من راست پنداری
نہان در زلف دلدارم غلامی لیلۃ القدر است — عیان از عارضِ یارم پریرخ ماہ است پنداری
از چہ اے بے خبر نمی آئی — تا نمیرم مگر نمی آئی۔
در رہت گر قتم غبار صفت — سرِ آن رہگذر نمی آئی۔
سحر از دود آہ من شب تار است پنداری — شب تار است چو روز مرگ غمخوار است پنداری
چرا پوشیدہ در زیر قبایش میکند ہر دم — مگر داغِ برص در بنا گوش دلدار است پنداری

مشابہت داغ و دینار ظاہر

کشد از حیله مستی با آغوش خودش ترکی
بکار خود چه این دیوانه هشیار است پندارے

بجا است دعوی همدوشی ار بکعبه کنم — که همچو کعبه رسد جامه ام پس از سالی
فرو بدند از خجلت ز چشم و قامت یارم — نهالان چمن سر از غزالان ختن چشمے
ولہ
اختلاط گلرخان با سخت رو ماند مدیر — بر سر ناخن بود رنگ حنا تا مدتے
ولہ
نشانم در جهان نگذاشت گو چرخ کهن باقی — مگر جویند یارانم که ماند از من سخن باقی
ولہ
دل بدنیا بستی و خواهی بعقبی دوستی — بگذر از عقلے چو میجوئی بدنیا دوستی
برمن تشنه وصال مرنیز ۲ ۴ — از لب آتشین شکر آبے
ولہ
نامم شده زین دو نام نامی — ترکیست یکے دگر غلامی
ولہ
می زند آتش بدل آنکه دارد آه سرد — همچو آب برف کافزاید ز خوردن تشنگی
ولہ
از سر خاکے بخاک افتاده معلوم نشد — کز تعدی باز ماند ظالم از افتادگی
ولہ
تا کے در انتظار تو فردا کند کسے — تا چند ناله در دل شب ها کند کسے
ولہ
بر نزد آبرو دشمن چو یابد دست ای ناداں — عجب بر دست او آئی برای دوستی نیزی
ولہ
نگردد با تکلم آشنا تا کی عدو پیشم — مگر تاثیر گفتارم بود قفل زبان بندی
ولہ
از آن مه خورده ام تا روی هستی — ندارم از کسے پائے چرائے
ولہ
زاهد بجماعت بمن از هد فروشد — من نیز بمستی بکنم یار فروشی
ولہ
بند کر خال و خط در ابتدای عشق میبائم — کنه چون با دار کان شریعت نو مسلمانم
ولہ
دم ز خامی میزنید پیرانه تحصیل علم — بعد تختن می نیفتد نقش بر طرف گلے
ولہ
طناب شعبده چو تار شعاع تا قتے — بمهر چرخ ستمگر چو ریسمان مادے

سر امور فہرست کی تکمیل واپسی از سال ... سی پوشتو غ

سا حضرت مرشد مولانا مولوی عبدالغنی صاحب یا تی کاه کاه غلام علی فی فرمودند

سر نہ فرو فتن دو عبادت کردن و بار فروشی موصوف

سا گذشته از فرصت وقت

بیا موز از طریق سایه آئین ادب ترکی	ولہ	کہ بنشینی چو بنشینی و برخیزی چو برخیزی
کجا از زیردستان میشود کار زبردستان	ولہ	بود کز ناخن پائے نگاری ناخنی رستے
گشت آن ذوقم چو ساقی جام می پر کرد و گفت	ولہ	بشکنی ترکی دلم گر توبہ خود نشکنی
نشان کلبۂ تاریک من ازان پرسی	ولہ	کہ تار مہ بسویش گہے گذر نکنی
ظالم از مظلوم یاداش عمل بیند نخست	ولہ	خار در آتش بسوزد پیشتر از پوستے
یا دباد ای گل کہ با من رنگ الفت داشتی	ولہ	ہمچو بوی ناخوش از اغیار نفرت داشتی
بنگرم سبزۂ خسار تو گاہے گاہے	ولہ	میکنم سیر گلزار تو گاہے گاہے
سبک شو از تعلقہائے دنیا	ولہ	ز دوش افگن گران بارے کہ داری
کندای سرو قامت پائمالم		قیامت خیز رفتارے کہ داری

نظر بفگن بسوئے ترکی اے ترک
بآن ترکان خونخواری کہ داری

قصاید و قطعات وغیره

قصیده در نعت

بسم الله الرحمن الرحیم

اے بدر رخت شمس عجم را و عرب را
وی صبح کنه طلعت تو ظلمت شب را

بر مردم دو رخ فدا ز چشم تو یابند
در ساغر خود جای حمیم آب طرب را

غیر از تو کرا پایه که با دست ترحم
تغییر بر اعدا بکند چشم غضب را

بر فرق حریفان چو رسد حربه دستت
از خرب غنیمت بشمارند حرب را

شمشیر میان تو شگافد دل خارا
ترکش بکند تیر کمان تو سلب را

آئینه فرمان و نگین هر نامت
در خط خود آورد یمن را و حلب را

خاک کف پای تو برص را دم عیسے
سیر چشمه خضر است لعاب تو جرب را

پی بر شجر از سایه نخل تو دهد بر
سر سبز کند دست تو هر خشک خصب را

قربان بچین نرگس شهلا نگاهت
سنبل بخود انداخت ز زلف تو سبب را

با قامت تو نسبت طوبا نمایم
پیوند که باید کند شاخ عنب را

مهرت بعمر جنت دربسته کشاید — دوزخ بدهد بغض تو حمال حطب را
الْمنت لله که بمدحت ذات تو نشاندیم نسب را — از مدحت ذات تو نشاندیم نسب را
از وصف تو علامهٔ عصرم سزد ازمن — گر کسب کند جوهر کل علم و ادب را
شیرینی نام تو زلالم بچشاند — وز دل ببرد لغمت یاد تو سغب را
فیضی نشود همسر ترکی تبگاپو — بر پشت نگاور مگزارد حقب را
او شایق اکبر بد و من عاشق اکبر — بر چشمهٔ کوثر مفروزید لهب را
فخر دو جهانیم ز لغت شه کونین — بیجا نستانیم حسب را و لسب را
شبها بغم هجر تو ای سرور عالم — بر قبهٔ افلاک رسانیم شغب را
چقماق فراق تو بجانها نهازده آتش — بر بسته بدلها سپر ز لاف تو کنب را
تا در ره وصلت ز سر شوق بتازیم — خوشتر ز تفرج بشماریم تعب را
ای دُر یتیم از غم خرمان تو آخر — بر شیشهٔ نازک بزنم سنگ صلب را
گر دعوت ما رد کنی ای ختم رسالت — باگریه نمائیم عوض خندهٔ لب را
حاشا که درم در صلهٔ شعر نگیریم — ما سیم قراضه نفروشیم ذهب را
بخشند گرم هر دو جهان را نفروشم — بی گنج وصال تو کف دست طلب را

در منقبت جناب امیر المومنین علی علیه السلام

ای نام تو حل کرده دو صد مشکل صدرا — حرز لیست تو لا سے تو جان را و جدرا
از پند دل چاک خوارج نه رفوشد — سوزن نه نشان میکند از بخیه نمدرا
نسبت بستیزنده گریزنده نه دارد — همسر نمائید بره باد اسدرا

اے دست خدا مومن و کافر بصیست — سلمان صفت از نام تو خواہند درا
بارِ دگر از گور خر آمد تن بیجان — پایت چو شرف بکند خاکِ لحد را
ترکی سخن از رتبہ والاش بگویم — بر من زند فرقہ حساد چو حدرا
گشتے علم از تیغ ہدایت نہ بدستش — خواندی نہ بتوحید کسے ذات احد را
ترا فتہ تا پنجہ شیران سگ کویت — خواندہ نہ کسے قصہ گشاشِ ودرا
بے مدحتِ حیدر نشود قول تو مقبول — بگزار سر زلف و خیال خط و خدرا
شاہا ز کفت جایزہ شعر نخواہم — خادم نہ بمخدوم کند داد ستدرا
نامی شدم از وصفِ تو تنہا نہ بآفاق — دادم شرف از مدح تو ہم والد و جدرا
معبود خودت ہمچو نبیری ہمہ دانند — اگر کنم از فخر تو گر اہل حسد را
الا للہ کہ رحمت تو بہ محشر — امید نجات است نکوکار و بدرا
ای کاشفِ ہر علم چو استاد بطفلی — با تھل کل آموختہ علم و خرد را

خواندہ نہ کسے قصہ گوان و تہمتن ۔
تا دید بخیبر تو بر کندنِ در دیو

منقبت شاہ کربلا بطرز سلام

گشت از قدوم لشکرِ سلطانِ کربلا — ہر ذرہ آفتاب بمیدانِ کربلا
عباس گفت خیمہ زد یا نہ بر کنم — تا سر نمید ہم سر میدانِ کربلا
بستند صف بروز دہم دشمنانِ دین — چون مور چہ بگرد سلیمانِ کربلا
سیارگانِ چرخ صفت حلقہ بر زدند — احباب گرد آن مہ تابانِ کربلا

نقد جان فدای تو پروانه سان کنیم
ای شمع بر ضیای شبستان کربلا

یک تن ز فوج شام ندیدی ضیای صبح
خوردی کس آب گرز دلیران کربلا

دود سحاب تیغ سیه کار شامیان
پوشید روی مهر درخشان کربلا

بر هر قدم فتاد چو نقش قدم ز ضعف
عابد چو شد روان باسیران کربلا

ماهی به بحر مرغ بروی هوا گریست
بر حال بیوگان و یتیمان کربلا

مقتل شد حسین هنوز آید این صدا
هر شام و هر صباح ز مرغان کربلا

خواهی نجات از آتش دوزخ اگر بریز
چشم آب را بخاک شهیدان کربلا

آب فرات گفت که تر گشت دامنم
از خشک ماندن لب سلطان کربلا

از مجوی بار گلشن فردوس بعد عصر
خوردند آب تشنه دهانان کربلا

ترکی خوش آنزمان که تن زار خویش را
بوسم بزیر دامن سلطان کربلا

در مدح حضرت سلطان معین الدین چشتی اجمیری

اے کعبه از قدوم تو کافرستان هند
وی دین حق ز روی تو روشن میان هند

به زین کراست فخر که مانند اوست
سنگ در تو بوسه گه ساکنان هند

تا سر زمین هند زپایت شرف یافت
شد برترین ز خرخ برین عزو شان هند

لات بر زدند بر سر هر لات سومنات
از جلوه جمال تو مردو زنان هند

جنت نشان لقب نه بآفاق یافتی
سروت چمان شدی نه چو در بوستان هند

هر برهمن به بتکده برزد ز جلوه ات
بتها بسنگ و سنگ بفرق بتان هند

سراج ورای رام تو زاجمیر تا دکن
خدّام خادم تو همه خواجگان هند

سلطان عالمی ز کرم های خویش کرد
سلطان اولیای خطابت میان هند

گویا بدونه لعل شکربار ت ارشدی
شیرین نمیشدی ز زبان ها زبان هند

بشگفته هر طرف گل ایمان درین چمن
از جوی بار فیض تو ای باغبان هند

یوسف خطاب خودمه کنعان اگرچه داشت
شمس است عارض تو بی هر مکان هند

خاک در تو غازهٔ رخسار مهر خان
هر ذرّه هست در تاج شهان هند

فرش حریم پاک تو دستار راستان
جاروب مرقدت خم زلف بتان هند

افتد بروی خاک مذلت ز قصر حکم
سر سر کشد ز حکم تو گر حکمران هند

اول رساندت ز حیات النبی سلام
گر ساکن مدینه شود مهمان هند

از خواجگان که غیر تو آمد معین دین
شد ز او لیا که بیتوشه خواجگان هند

نازد بپای بوس تو ای آفتاب دین
بر بام نه سپهر برین آستان هند

شاها مرا ز گردش چرخ ستم شعار
دوزخ شده است خطّهٔ جنت نشان هند

دستم گرفته بر سر منزل رسان شتاب
ای رهنمای جادهٔ گم کردگان هند

ترکی گزارد و خوار ازین مدحتی صله
خواهد همین ز درگهت ای کامران هند

گر زور دم برات بسوی بشیر دکن
جاری بکن ز مهر خود ای حکمران هند

دارم اگرچه کان جواهر بدل و لیک
نشناخت قدر جوهر من کس میان هند

ترکی گله مکن که نشد بخت یاورت
اقلیم ورنه بود که دیگر لسان هند

تاریک کوکب تو گرفتی اگر فروغ
گشتی رخ تو شمع ببزم شهان هند

باز مخاطب بممدوح

عرض حال

سه بیتی یازدهم این قصیده در نسخهٔ دیگر این قصیده و نزار حضرت ممدوح نوشته شده و رقم مرقوم بسیار بود ناگاه شخصی نشکل عجم پیدا شده و بین برده و نقوش بسیار نقش نموده عرضه داشت که این قصیده نیاز است این بنده و بقارئ مردم ایران میخواند و نمیفهمد و دران ایام از طرف روزنامه نگار بود ۱۲

از وعظ و پند ہائے تو اے خواجۂ زمن ‌ ‌ ماند سموم شد دل سنگین دلان ہند

ہنجی بال چون ز امرِ تو عمرِ ابد بیافت
سلطان شوم ز مدح تو بر شاعران ہند

قصیدہ بمدح حضرت سید حسین گیسو دراز بندہ نواز گلبرگوی

اے شہِ خواجگانِ گلبرگہ ‌ ‌ وے سرِ سروران گلبرگہ
سبز زابرِ بہار احسانت ‌ ‌ ہر گلِ بوستان گلبرگہ
ہست ہر کس بجائے خود سلطان ‌ ‌ ہر یک از ساکنان گلبرگہ
از عطائے تو شبلی وقت است ‌ ‌ خادمِ خادمان گلبرگہ
سیر در بوستانِ خلد کنند ‌ ‌ خاک آسودگان گلبرگہ
میزبان میشود برائے جہان ‌ ‌ ہر کہ شد مہمان گلبرگہ
ہر طرف بر زمینت گسترده ‌ ‌ سفرۂ میزبان گلبرگہ
ہست از چرخ برترین برتر ‌ ‌ عزتِ آستان گلبرگہ

عرض حال

بنواز دستِ ترا ترکی ‌ ‌ خواجۂ خواجگان گلبرگہ
حاصلت مدعا شود بدکن ‌ ‌ بوسے از آستان گلبرگہ
شنگفاند گلِ مراد ترا ‌ ‌ بلبلِ بوستان گلبرگہ
شکر للہ نہاده ام امروز ‌ ‌ فرق بر آستان گلبرگہ
خاطر افسرده ایم از منگرول ‌ ‌ پشت اے حکمرانِ گلبرگہ

کامیابم کن از نظام دکن — اے شہِ کامران گلبرگہ
دل تاریک من منور کن — اے مہِ آسمان گلبرگہ
زانکہ نامِ تو ہست بندہ نواز — اے شہِ خواجگان گلبرگہ
منم از جان و دل بہر دو جہان — بندۂ بندگان گلبرگہ
می نگنجد بصفحہ کاغذ — حسنِ سروِ روان گلبرگہ
نستاند جام از کوثر — مئے الفت کشانِ گلبرگہ
می کند غمزہ با مہ و خورشید — ذرّۂ آستان گلبرگہ
کے کند سجدہ جانبِ کعبہ — سرِ دل بستگان گلبرگہ
می ندارند خواہش جنت — والہ و عاشقان گلبرگہ
دال شد قامتم بہجرِ شما — اے الف قامتان گلبرگہ
دل مردم ز سنگ دلان برون کشد از بر — غمزہ ہائے بتان گلبرگہ

باز مخاطب بممدوح

یافتی تا خطاب بندہ نواز — اے سرِ سروران گلبرگہ
نزد و بندہ از درت محروم — اے سخاوت نشان گلبرگہ
بطفیلِ چراغ دہلی گیر — دستم اے آسمان گلبرگہ
مفلسی ام بدل بزر بگنید — اے علا پیشگان گلبرگہ
رحم کن خواجہ سخن گستر — بر منِ مدح خوان گلبرگہ
در شعرم گر آن شود بدلت — اے در نظم کان گلبرگہ
پیش شہ رتبہ ام بلند شود — اے شہِ حکمران گلبرگہ

ازدکن چون بعزت و تمکین
باز آیم سیان گلبرگه

یک صد و یک درم نثار کنم
بر مزارت لسان گلبرگه

دم زشاگردی ام زند استاد
اے سخن قند زدان گلبرگه

کاش از روضات طواف کنم
همره زایران گلبرگه

قصیدہ بمدح حضرت پیر بغداد کہ یکی از اولیائے کرام بود معہ عرض حال خود

دعا بخشابرت افغان و خیزان آمدم
آمدم اما بصد حال پریشان آمدم

بسکہ در شوقت رہ نادیدہ طی گشت و شکست
خارہا در پا دلیکن پائے کوبان آمدم

آمدم بر آستانِ تو ز راہِ دور تر
اشکشوی کن کہ من با چشمِ گریان آمدم

میدہد چرخ ذرم ہر روز غم بالائے غم
تا بدربار تو ہمچون دادخواہان آمدم

دستِ من بگیر و از بندِ فلک یابم رہان
تا پئے طوفِ درت اے قبلۂ جان آمدم

غم بہ غم در دے بدر دے رنج بر رنجے فلک
میدہد با من ازان با آہ و افغان آمدم

سینہ ام چاکست پیرا از غمِ اہل و عیال
از دعا زن بخیہ تا پیشِ تو نالان آمدم

بسکہ زد شوقِ لقایت دست در دامانِ دل
پارہ پارہ کردہ تا جیب و گریبان آمدم

قطرہ اے ابرِ کرم دریا زمہرت میشود
تا من تشنہ برت اے بحرِ عمان آمدم

نامرادا زپیشِ تو پیرا نجیزد با مراد
با مرادم کن کہ ہمچون نامرادان آمدم

دلی از فیض کرامت بائے تو بغداد شد
تا من از لاہور در پیش تو تازان آمدم

تا ز اولاد محی الدین شنیدم نام تو
ہمچو مشتاقان ازان اقصائے خیران آمدم

از ترحم کن دعائے نیک اندر حق من
تا بدربار تو پیر اخیر جویان آمدم

فخر دوران است سلطان نظام الدین حشمت
گو فقیرم لیک در دربار سلطان آمدم

از برائے عوت اعظم داروئی در دم بدہ
اے طبیب باشفا از بہر درمان آمدم

نیست در دستم بائے نذر تو جز اشعار چند
در حضورت تا خجل ای فخر گیہان آمدم

چون نہ در شاخ نہال آرزویم بر رسد
من بدربار مرید شاہ جیلان آمدم

گو ز بیداد فلک ترکی ضعیفم ہمچو مور
غم نمیدارم کہ در پیش سلیمان آمدم

قصیدہ در مدح میر محبوب علیخان در بہا آصف جاہ سلطان دکن

رسد نوید بگوشم ز آسمان و زمین
کہ اے غریق محیط معانی رنگین

درین زمانہ توئی یادگار خاقانی
درین زمانہ توی جانشین بدر الدین

درین زمانہ خطاب تو صائب ثانیست
درین زمانہ توئی فخر سالک قزوین

ببزم نکتہ سنجان و قارئست امروز
کہ چون بمہرہ شطرنج رتبہ فرزین

بروز بخت معانی دلت بجوش آید
چنانکہ مرغ گلستان بماہ فروردین

دمے بفکر سخن میل کن کہ عزم کنیم
بجشن سال گرہ آن خدیو با تمکین

کہ از برائے زمین بوس او پیادہ دود
سوار توسن تازندۂ سپہر برین

فلک جناب سلیمان وقار و آصف جاہ
ملک خصال امام زمانہ حامی دین

مخاطب بہ معشوق

درین زمانہ عدل اے بت ستم پرور
نشان بخویش مرا یا بمن دمے بنشین

وگرنہ پیش شہنشاہ معدلت پرور
کنم شکایت جور تو ای بت خود بین

شہ کہ مطلع ثانی بمدحتش خوانم
چنانکہ روح ظہوری کند دو صد تحسین

مطلع ثانی

شہا ز ذات تو قایم بنای روی زمین
ز نظم نام تو دایم نظام کشور دین

کشاد دیدہ خود شاہ باز عدل تو تا
شود نہ بند کبوتر بچنگل شاہین

بود بہ معرکہ پیشیت چو طفل چوگان باز
فراسیاب و فریدون تہمتن و گرگین

دل از عذوبت مدح تو لذتے گیرد
زبان چنانکہ ز بوسیدن لب شیرین

بنامہ کہ نہ نامت بود سرنامش
چنان بدان کہ بود خاتمے بغیر نگین

زبان ثنائے تو میگفت و دل دعا میکرد
چنانکہ در پس الحمد مقتدی آمین

ستادہ بر در قصر رفیع تو قیصر
برآستان تو نگر چو سایل مسکین

فروغ ملک دکن از وجود تو ہست
چنانکہ رونق زیبائش مکان ز نگین

جہد ز گوشہ چشمت اگر خدنگ نگاہ
کمان تکستہ گریزند رہزنان ز کمین

ز فیض مدح تو عرفی و طالبم گویند
نیم وگرنہ من کج مج آن چنان نہ چنین

ہمیشہ تا کہ بود کعبہ قبلہ مومن
ہمیشہ تا کہ بود حکم شرع سرور دین

ہمیشہ تا کہ بخوانند در نماز الحمد
ہمیشہ تا کہ بقرآنست سورہ یٰسین

بواد تخت نشین داد انتظام دکن
بحق خواجهٔ هندوستان معین الدین

بمدح ایضاً

بروز پیش من ای تیره گردش ایام
مبین بخشم مرا ای سپهر نیلی فام
که از کف تو نخواهم چو نعمان دولت
که هست دولت منعم گریز پای غلام
سخن بمردم ناسخته از چه افشانی
که بر کند نه کسی آب در سبوی خام
کشا چو غنچه دل من که گل کنم غزلی
که زو شگفته بود خاطر فسرده مدام

غزل

بیا بسوی من ای گلعذار سیم اندام
که شد ز فرقت تو روز روشنم چون شام
کدام ذکر جفای ترا به لب آرم
بیان کنم ز زبان شکوه ات کدام کدام
زدم بغیر نه حرف شکایت تو ازان
که کس نه شکوهٔ خاصان کند به پیش عوام
بدم اگرچه بگفتی مگر نه رنجیدم
که هست عادت معشوق دادن دشنام
منم که بتیو بسانم تمام شب بیدار
توئی که در بر اغیار میکنی آرام
منم که از غم عشق تو جان بلب هستم
توئی که نیست خبر با تو از من ناکام
منم که در پس تو همچو سایه میگردم
توئی که رحم کنی از من چو آهوی ارزدام
منم که بهر تو گردم ببر زن و کو تا
توئی که گاه نه آئی بنا ز بر سر بام
منم که ذکر تو ای بت کنم به بسم الله
توئی که نام من آری بلب بس دشنام
منم که زیست خود در حمایت تو دانم
توئی که بهر بلا کم کشیده صمصام

زعاشقان جگر خسته ای وفا دشمن
خبر بگیر خدارا بنامه و پیغام

کنی نه ترک گر این شیوهٔ جفا ای ترک
روم ببهرهٔ ترکی بر آستان نظام

که نام او بنویسند خسروان زمن
ز کلک خویش سزد نامه با لقب اکرام

ستون قصر رفیع شریعت نبوی
فروغ دین و پناه منازل اسلام

زلال مطلع ثانی بمد حتش ریزم
کند که لذت او همچو شهد شیرین کام

مطلع ثانی

ستم ز عدل تو شد جور و لیک گمنام
که چون ز بعثت محمد عبادت اصنام

بدور عدل تو نشنید عاشق بیدل
کلام تلخ ز لعل بتان شیرین کام

ز بیم نعرهٔ رخشت سوار چون چرخ
شود شکسته رکیبی بود گسسته لجام

نهی زمانه جود تو ای سپهر سخا
که هست در کف سایل دفینه های لیام

چو مور پیش تو خصم است ای سلیمان جاه
بظاهر است گران خون گرفته پیل اندام

پی شکستن تنها اگر میان بندی
ز سومنات گریزد صنم بسوی شام

اگر بدیدهٔ مست تو چشم اندازد
برون جهد خجالت نه مغز از بادام

ز راز سینهٔ مردم تراود خبرے
چنان که در دل پیغمبران شود الهام

ز نور حسن تو گر سایه بر خرش افتد
گمان که بچهٔ زنگی شود فرنگی فام

بسوے دشت خرامی اگر بعزم شکار
شود بروز رویاه منزل ضرغام

دم نبرد در آید بلشکر اعدا
چنانکه شیر در افتد بگلهٔ اغنام

درین زمانه مستی فزا نمیدانم
که هست بادهٔ گلگون حلال یا که حرام

کہ از سومنات گریزد صنم بسوے شام

چو با نبیش من اے مدعی مکن پرواز
کہ شعر نست چو آواز مرغ بے ہنگام

بہ بین زمعجزۂ معنی ام پئے تحسین
زبان نطق کشادست بچہ در ارحام

نبودی ار دل این مردگان مزار پرست
کہ کمتر کس شمردی مرا ز جملۂ جام

بزم حضرت شہ گر بخوانم این اشعار
عجب مدار کہ بخشد خزانہ در انعام

سخن دراز مکن ترکیا کہ می زیبد
کنون کہ ختم کنی بر دعاے شاہ کلام

بگو کہ خسرو ملک دکن بود قایم
بظل دست تو یا ذوالجلال والاکرام

رمضان سالگرہ ہم دہش مبارکباد
بصد ہزار دعا و بصد ہزار سلام

در مدح حضرت اقبال الدولہ بہادر وزیر اعظم دکن

غم زمانہ مخور ساقیا بیا و بیار
مئے کہ سرخ ترین باشد از لب دلدار

مئے کہ زاہد صد سالہ ذوق او دارد
مئے کہ والۂ او ہست کافر و دیندار

مئے کہ جرعۂ او شیر جوانگدا بخشد
بگوید از سر لاف اسم جہان سالار

مئے کہ قطرۂ او گر بمردہ افشانی
دمد روان بتن او دم مسیحا وار

مئے کہ گر بخورد جرعہ اش کہن سالی
بفصل شیب قدش از شباب ارد یار

مئے کہ بشکنی ار ساغر سفالینش
بجاے ریزہ او برد مد گل گلزار

مئے کہ دہن خظل بریزی ار در دش
دہد رسیب و عنب خوشترین نہالش بار

مئے کہ قطرۂ او گر بخارجی بخشند
بعشق ساقی کوثر شود نسیری وار

مئے کہ آب حیات ار برابرش دارند
نہ کس بدیدۂ دزدیدہ بیندش زنہار

مئے کہ بوے خوشش یابد ار فروغ بباغ
ز سینہ اش بتراود معانی شہوار

مئے کہ لذتِ دنیا زخورد نش از دل
چنان بروں جہد از بر کہ صبحدم دلدار

مئے کہ ساقیٔ او ہست ساقیٔ کوثر
نہ آن مئے کہ فروشند بر سرِ بازار

میم بدہ کہ بخوانم قصیدۂ رنگین
بمدحتش کہ بہان را بذاتِ اوست قرار

مطلع دویم

سحر بگفت سروشم کہ اے خجستہ شعار
در آ بسیر گلستان کہ رست فصل بہار

شگفت لالہ و ریحان و یاسمن بچمن
رسیدہ بر سر ہر شاخ نخل بستان بار

نشستہ بر سر ہر گلشاخ بلبل خوشگو
بحمد صانع بیچون نمودہ وا منقار

بہار شد بہ بہار اینکہ دی سکندر جنگ
وزیر ملکِ دکن شد بزیب عزّ و وقار

بر ند پیشہ وران تحفہ ہا ز صنعت خویش
برائے نذر وزیرِ دکن بلند تبار

ندا کنند بہر جانب از مبارکباد
بچنگ و بربط و دف لولیان لالہ عذار

چہ باشد ار بہ ثنایش قصیدہ برخوانی
کہ ہست گوہر گفتار تو در شہوار

خطاب لست چو از خسروان امیر سخن
بنہ تبارکِ خود تاج گوہرِ اشعار

درین زمانہ بغیر از تو یادگار نماند
ز طبع عرفی و صایب کسے بشہر و دیار

بخان قصیدۂ عالی بمطلع نادر
بکن بزیب مرصع ز طبع گوہر بار

کہ ہر دو مصرعۂ زیبش برترین باشد
سخنوران چو مقابل کنند بیت ہزار

بگوش من چو رسید این نوید جان پرور
بشوق گفت قلم مطلع سیوم منگار

مطلع سیوم

بلند مرتبه عالی همم جهان سرکار — فلک برفعت و شوکت ملک بحسن و شعار
اگر بمعرکه تیغ کفش علم گردد — فتد بشاخ زمین گاو استوان سوار
چو گرد باد نیاید نظر نشانش باز — به پندار ز سم توسنش حریف غبار
نهیب صیحهٔ رخش قوچ هوش دشمن برد — چنانکه گشت رخش جانب دم رهوار
نمیشود لب او آشنا دم بخشش — بجز نثار ولیکن شمار او صد بار
برای مدح درین عصر شاعران تازند — پلنگ گرسنه چون میدود بصوب شکار
تا سفته که چان آب نکته سنجان ریخت — که غرق در عرق شرم باشم از اظهار
که گر بوام دهد شعر بدیگران بقبال — بشاعری نرسد و نهد بکف دینار
شود ز دیدهٔ مردم بروز روشن گم — ز لاغری تن نزارش چو سایه در شب تار
ز شاعر است شب و روز التجا که کسی — ز اجگان سر مسند نشیند اے ستار
به بخش یا ببسی خجسته فرزندے — که یاز شادی دل بندشان نما آثار
که بار مفلسی از دوش و سر برانازم — تنم سبک شود از قرض سفلگان یکبار
دعاے او چو اجابت شود پس از عمری — درین امور که کردیم پیش و کم از کار
گرفته از کف دیگر لباس و زاد سفر — رسد بحضرت و وقت چو بر در سرکار
نخست پنجهٔ دربان بگیرد و دامن — بگوید ش که برو کیستی بیا ز نهار
بعجز از کف او گر بریست باز خورد — بشاعری که بود ذی وقار در سرکار
بدین گمان که مبادا حریف من گردد — به تیغ شعر من از دخل او رسد زنگار
بجز گریکند اوستادیش منظور — شود قصیدهٔ او پیش حضرت سرکار
پس از شنیدن ابیات میشود ارشاد — بعاملان که صله از پیش دهید قرار

پس دو هفته چو گردد صلاح چار یکے
ز ضرب کوتله اش میدهند ده دینار

گه هفت و نیم شود وزن او زمکه حال
هزار بار ازین شاعریست استغفار

به بندر وزن لب ترکیا چه شورهست این
ترا چه سود ازین قصه و ازین اذکار

رقم تو مدحت او میکنی نمیدانی
که هست مثل خسک پیش او گل دینار

عجب مدار که وقت عطا بحتاجے
جهان و هر چه در و هست بخشدش یکبار

اگر بخشم درآید بیک نگاه عتاب
نهان کند سر خود پیل نه فلک بکنار

فلک چگونه نه امروز دوستم گردد
که گشته ام بدل و جان ز مدحت او یار

که آفتاب خطابش بشد سکندر جنگ
کسے بروے زمین نیست همسرش زنهار

چنین قصیده درآویزم ار بکعبه رواست
که پاکش است ز سبعه معلقه گفتار

که تا ز طبع گرامی کدام نکته شناس
بگوید از سر دانش جواب این اشعار

سخن چو زلف حسینان دراز شد ترکی
کنون دعاے ممدوح مختصر بنگار

بگو که تا ز خلایق طراز فرش زمینست
مزین است که تا سقف چرخ از سیار

بود بعیش بزم جهان سکندر جنگ
بزیر سایهٔ دارائے خلق لیل و نهار

در مدح نواب حسین میان مانگرولی

اے دل چو غنچه از وصف تو خندان بهار
مے بدا مانم گل از مدح تو افشاند بهار

هست از فیض خزانت سبز دایم باغ ما
ورنه پیش از هفته در گلشن کجا ماند بهار

ذوق اشعارم دوبالا رنگ مدحت میکند
چون دل هر عاشق دیوانه جوشاند بهار

هست هر بیت بلای تیره در چشم سحاب
گلشن دل هیچو هیچون برق سوزاند بهار

از فلک گیرم بدورت انتقام روز هجر
داد گلها از خزان زالسان که بستاند بهار

کی شود تابنده چون زخم دل پرخون من
داغهای لاله را گر چند رخشاند بهار

کاشت در دلها چنان تخم محبت عهد تو
شاخ گلها را که در گلزار بنشاند بهار

از کف عدلت چنان شد انقلاب هر ستم
دور ایام خزان را چون بگرداند بهار

غیر اوصاف رخ خوبت ندریابد در و
صفحهٔ اوراق گلها را اگر خواند بهار

نغمه وصفت بوجد آرد دل هر نکته سنج
بار و برگ بوستان را چون بگرداند بهار

نیست بلبل را بعهد تو غم فصل خزان
از گزند او دلش را اگرچه ترساند بهار

تا ز بزم تو بدر کردم حریف تیره را
زاغ و کرکس را کی از گلشن برون راند بهار

هر گلستانی که نشمید است بویت از سموم
هیچو گلخن فرش صحنش را بتاباند بهار

تا کمر را بسته در پیشت شود آماده
برنهالان عشق بیجان را به بیچاند بهار

تا هوای باد ادان غنچه را خندان کند
سبزه در صحن گلستان تا بروياند بهار

نوجوانان چمن را باده انگور سرخ
ساغر از گل کرده ترکی تا بنوشاند بهار

جامه از عمر طبعی همیر نواب باد
تا شاخ گل را تا قبای سبز پوشاند بهار

در مدح ایضاً

ای نام تو کام دو جهانست
وی ذکر تو عیش جاودانست

تا عدل تو شهره یافت صحرا
بازار برای کاروانست

از قهر تو پیر نوجوانست — وز مهر تو پیر نوجوانست
بادا و ورشایگان دخترا — پیشت دم فیض رایگانست
الله و محمد است حامیش — بر هر که حسین مهربانست
هر خاک که پای تو ببوسد — تا زنده بفرق آسمانست
در مکتب دانش تو سبحان — ناخوانده یکی ز کودکانست
گردون پئے کورنشت خمیده — این تیر ز هیبت کمانست
خجلت دهِ نرگس است چشمش — روئے تو بهار بوستانست
ذاتِ تو نشاطِ زندگانی — نامِ تو حیاتِ مردگانست
ذاتِ تو فروغ دودمانی — نامِ تو چراغ خاندانست
باشد پئے خلق میزبانی — بر خوانِ تو هر که مهمانست
امروز بغیرِ تو بعالم — از فنِ سخن که قدردانست
محتاج اطاعتِ تو چون من — میراست و اگرچه میزبانست
در دورِ تو سندوئے ندیدم — جز خال که بر رخِ بتانست
از عدلِ تو تا گلے شگفته — هر خانه بزنگِ بوستانست
جان دادن و شکوه سر نکردن — در عهدِ تو رسمِ عاشقانست
ذاتِ تو ز جان و دل گرامی — نامِ تو عزیز تر ز جانست
ذاتت شرفِ شهانِ عالم — نامت دُرِ تاجِ سروانست
روئے تو فضائے گلشنِ دل — بوئے تو هوائے باغِ جانست
دعوائے سخن هر آنکه دارد — بر خوانش که روزِ امتحانست

پوشیده و گرنه غمزه کردن | پندار که شیوهٔ زنانست
بر پشت زند هر آنکه لافی | خیز است نه مرد رزمدانست
شهد است کلامت ار چه ترکی | خاموش مگر که وقت آنست
خواهی ز خدا که این دلاور | باشد بجهان که تا بجهانست

در مدح نواب حسین میان و وصف شهر منگرول و ساکنانش

ای سرخ لبان طوطیان منگرول | وی سرو قدان گلستان منگرول
ای لاله رخان دلبران منگرول | وی نوش لبان نوبتان منگرول
ای سیم تنان عاشقان منگرول | وی مغبچگان و می کشان منگرول
ای غمزهٔ چشم دلبران منگرول | وی حلقهٔ کاکل بتان منگرول
ای غیرت خلد بریکان منگرول | وی بزم و کوی نگاران منگرول
ای رو کش تان سیم و رشک بجو | وی اهل نشاط مطربان منگرول
ای بلبل خوش گلوی آنا باغی | وی نغمه سرا ضمیر جان منگرول
ای سید و بسمل جنون و قیصر | وی عیش و جلال شاهان منگرول
ای خان بزرگ میر منشی اصغر | منشور نویس حکمران منگرول
ای قدر بلند شیخ والاسالم | سالار پلیس نگاران منگرول
ای حضرت مولوی نامی محمود | استاد تمام واعظان منگرول
ای حضرت مدبر دین سیحر تکین | لخت جگر خدایگان منگرول
ای صاحب فی و قدر سجان دانش | اخوان عزیز حکمران منگرول

ای ڈاکٹرانِ شہر رشکِ مسیحے — اسباب حیاتِ ساکنانِ منگرول
ای مسجدِ جامعۂ ثریا رفعت — وی حصن بلند حکمرانِ منگرول
ای شہر پناہ اعتصام گردون — وی بحر محیط بیکرانِ منگرول
ای میوۂ نغز نارجیل و نغزک — وی ماہی بچرہ ارغانِ منگرول
ای مہر منیر آسمانِ بخشش — یعنی کہ خدیو قدردانِ منگرول
چون رخت کشم من از میانِ منگرول — جانم شدہ نذر دلبرانِ منگرول
دامان نگاہ چشم بینا تنگ است — از وسعتِ صحن ہر مکانِ منگرول
در فصلِ خزان برنگِ بال طوطی — باشد ز بہار بوستانِ منگرول
از تازی و پاسی حلاوت دارد — حلکردہ بانگین زبانِ منگرول
گل وقت تکلم از زبان میریزند — غنچہ دہنانِ گلستانِ منگرول
در خلد کجا شود میسر واعظ — با بادہ کباب ماہیانِ منگرول
صد سال بہ میزبان گذارد دستش — یکشب شود آنکہ مہمانِ منگرول
نواب حسین شیخ والا ہمت — فیاض جہان خداگانِ منگرول
این زینت و زیب تا کہ بینی ہر سو — شد از کفِ جود آن جوانِ منگرول
باشد پے مردگان بہشتِ عدنی — وقف است بزمگان جنانِ منگرول

ترسم کہ جنان زرشک ویران گردد
از بسکہ نمودہ ام بیانِ منگرول

در مدح ڈاکٹر انتظام جنگ و ذکر نواب صفدر افگن جنگ

از نظام جنگ کمال اربیان کنم — قدح خیره رو کش سر و روان کنم
آن دارو ست که جان بتن مرده میدمد — اعجاز وصف او بمسیحا بیان کنم
آب تو سیخ دگر لیت نه کند — گر مدحتت نوشته بلندن روان کنم
از دختر و پسر زن و همشیرزادگان — دل چاک میشود چو رقم حال شان کنم
این جماعه فتاده بروے زمین بتپ — تا کے زیاده حالت ایشان فغان کنم
آخر فتادگان ز علاجت بپا شدند — شکر تو ای جوان ز کدامین زبان کنم
شرم آیدم که پیش تو ای مخزن شفا — ذکر از مرض شناسی محمود خان کنم
پیر عصا سے خفته خورد گر جوارشت — گوید که رخنه در بر سنگین دلان کنم
مستسقی از رجام کف تو عرق خورد — گوید نه تر ز ساغر کوثر دهان کنم
مدقوق تا ز سایه دست تو به شد هست — گوید نه بوعلی که منت امتحان کنم
ترکی بگویم انچه ز مدحش روا بود — زیبد هر انچه وصف و ثنایش بیان کنم
هست ارچه در جهان شه معنی خطاب من — لیکن ز مفلسی چو گدایان فغان کنم
نواب نام ور که صف افگن خطاب دست — تا چند وصف همت آن نوجوان کنم
دست مرا گرفته بدولت سرائے خویش — بنشاند از نشاط که تا مهمان کنم
بگذشت هشت مه که خورد نوش خویشتن — حاصل ز خاص مطبخ آن میزبان کنم
با من نه در جهان بسخن میرسد کسے — این دعوی از غلط نه من ابدوستان کنم
کمتر نیم ز عایب و طاهر درین زبان — لیکن فغان ز مسلکے خواجگان کنم
تا زید میرزا لطف خان و طاهرا — میگفت زندگی ز دم سیف خان کنم
یکسو شده ز فکر خورد و نوش بچگان — بر هر زمین نشان چو قلم را روان کنم

انگه ببین زدیده انصافش اے عزیز
یعنی چه فکر تازه من ازاین و آن کنم

دشمن شود کلام من آنکه لب نبود
من شکوه از کلام نه از آسمان کنم

عذر خواه خصم در عرق شرم میخورد
آنجا که بحر جود تو خود را روان کنم

ترک کن ازاین چه غور است در سخن
کین گوش تا ترا خبر ای نکته دان کنم

تو از خدا مطالب ممدوح خود بخواه
من متصدیت طالب شهد مران کنم

در مدح نواب جعفر حسین خان مخاطب بصفا فگن جنگ به تهنیت عید

اے در نماز بے تو نخواهد امام عید
گویا کند ز قبله رویت سلام عید

عید مه صیام که عید دگر بود
قربان نمیشود بجمالت کدام عید

زلف کلام من بهوای تو دانشد
گسترده از برای دل خلق دام عید

اے گل بیا که بهر تو در کوه و دشت
برپا کند ز لاله نعمان خیام عید

بر بام آسمان نه هلال آشکار شد
خمگشتگان که بر سر گردون سلام عید

از ابرویت هلال نبیند کسے بیدار
تا سال دیگرش بود صبح و شام عید

روزے که خلق بر مه رویت نظر کند
آن روز و شب بود بخواص و عوام عید

دولت ز فیض دست تو آمد قضای من
آید چنانکه در پس ماه صیام عید

ماهیچه می پرند نه در خانه مردمان
تا آنگین نام تو پرند بکام عید

میکردمش گله بر جعفر حسینخان
نگرفتی ار زر و رفاق انتقام عید

خط هلال نیست که رخشیده بر فلک
بر کرد بهر خصم تو تیغ از نیام عید

از بسکه نطق تست پسندش عجب مدار
کاموزد از زبان تو طرزِ کلام عید

بالائے بام تا مہِ روئے تو جلوہ کرد
جنبد نہ ہمچو سنگ دریں زیر بام عید

از بسکہ خاکپائے تو قدرش فزودہ است
نشستہ تا براہِ تو گردون مقام عید

تا چشم خود نہادہ سرِ راہ بنگرم
آید کہ ہمرکاب تو یا انتظام عید

در عیدگاہ نے بنماز ایستادہ خلق
صف بستہ بہر خدمتت از خاص و عام عید

یوم الصواب بہر سخا پیشگان بود
روزِ عتاب ہست بچشم لئیام عید

سیراب کن ز شربتِ دیدار خود دلش
کاید ز دور نزدِ تو با تشنہ کام عید

کے مثل عہدِ خسرو ملک دکن شدی
در روزگار حضرت خیر الانام عید

مانند تار بند صف افگن ندیدہ ام
اندر بلاد ہند و نہ در روم و شام عید

ہر تیرہ دل کہ سرخ بجاہش کند دو چشم
ماتم بود حسابِ مدادش حرام عید

در کلبۂ عدوش محرم بود دوام
در عیشخانۂ ز فقایش مدام عید

امسال ترکیا رسد از روزی از حلال
سالے دگر کنیم بہ بیت الحرام عید

در مدح نواب محمد کمال خان صاحب

بسوے جرخ ز حیرت بہ ای جوان بینی
چرا ز چشم تحیر باوج آن بینی

خیال رفعتِ او پست از دلت گردد
اگر باوجِ محمد کمال خان بینی

کجا ز رتبۂ او برترین فلک باشد
کجا بہمتِ او کوہ را گران بینی

روان محیط عطائے کفش بہر جائیست
چنانکہ جلوۂ خور را بہر مکان بینی

کفِ تو دام شود دہر طایرِ صدرہ — اگر ز قصرِ فلک ساش آستان بینی
دمِ سحر تبغالش اگر نظر افتد — ازان بہ ہست کہ روی پری رخان بینی
ز لالہ زار رہش گر نکردہ گلگشت — چرا ز چشمِ حقارت سوی جہان بینی
سحر بگفت سروش این عجیب مطلع نو — کہ گر بغور بخوانی نہ مثلِ آن بینی

مطلع ثانی

کجا چو ترکی و کے چون کمال خان بینی — نہ این چنین نظر آید نہ آن چنان بینی
نظیر ترکی خوشگو نہ در سخن سنجانست — سخن شناس نہ ہمچون کمال خان بینی
ملک خصال و خضر سیرت و بشر صورت — دمِ مقال چو سحبانِ خوش بیان بینی
سرور در دلِ خلق است از می مہرش — نہان بقالبِ مردم چنانکہ جان بینی
بروز روی تو رنگ ای عدو چو دود چراغ — اگر بنزم رخش جلوہ شمع سان بینی
بناد آور دخضر ار بچشم تو گنجد — اگر ز لعل و درش گنج شایگان بینی
بغیر ذات بلندش درین بلاد دگر — برائے خدمتِ مہمان نہ میزبان بینی
بعلم و حلم نیاید نظیر او بنظر — اگر ز فرش زمین تا بآسمان بینی
بنزد بان درِ او اگر نہی پائے — خطائے چشم تو ہست ار نہ لامکان بینی
بگلشنے کہ ہوائے ز دامنش برسد — نہ ہمچو خلد در و صد مہ خزان بینی

در صفت اسپ

خرامدار بچمن تو سن صبا گامش — نہ ہمچو بوئے گلش بر زمین نشان بینی

در صفت پیل

نظر کنی چو بدندانِ پیل گردون ساتش
نه شاخ ساعدِ سیمینِ گلرخان بینی

گذار طوفِ درِ سرورِ سرورنگ
که جز نه در گهِ او عیشِ جاودان بینی

چنانست بر سرِ هر ذی وقار احسانش
که زیرِ منتِ ترکی سرِ فلان بینی

دمِ جدال و غضب شیر شرزه اش گوئی
بوقتِ عیش و طرب یارِ مهربان بینی

برای دشمنِ بیدین حسام او برق است
برای دوستِ یکدل حصارِ جان بینی

کند بقالبِ هر بنده تا خدا پیوند
زبان و چشم سرودست و ابروان بینی

بود کمالِ تو افزون کمال خان دایم
زوالِ مملکتِ خود نه در جهان بینی

عروسِ دولتِ جاوید همکنار تو باد
سمندِ عیشِ همیشه بزیرران بینی

بود چو برگِ خزان دیده چهرهٔ دشمن
همیشه تازه چو گل روی دوستان بینی

در مدح جناب نواب اقبال الدوله بهادر کرن

عروسِ خواب سرِ من گرفته در بر تنگ
کشیدازی راحت چو شب ببالش سنگ

بفکرِ بستنِ معنی هنوز دیدهٔ من
کشاده بود چو چشمِ سپهر نیلی رنگ

کنا گهان زدرم روحِ پاکِ فردوسی
رسید گفت کهای لوزچشم بافرهنگ

هزار شکر که دریافتی زمانهٔ او
که گنجِ خسرو غزنیست پیشِ او پاسنگ

دلم ترانهٔ مدحش بشوق سنجیدی
اجل بساز دوانم نمیزدی گرچنگ

بیا بوصف وزیر دکن سکندر جنگ
بخوان قصیده که باشد نمونهٔ ارژنگ

نهد سرت ز گران بار عسر آرده سبک
بنزم تکیهٔ کمخاب جای بالش سنگ

چو روح طوسی ام این مژده جانفزا بگفت
زدم ز مطلع نو نقش باد و صد فرسنگ

مطلع دویم

ملک بحسن و فلک قدر و آفتاب آهنگ
عمر بقصر عدالت علی به بنشیهٔ جنگ

بلند مرتبه والا لقب سکندر جنگ
که هست ترک فلک را ستانه اش سرهنگ

بمهر روح روان و بقهر تیغ اجل
پلنگ در صف هیجا تر بر پیش پلنگ

چنان بهند محیط است قلزم فیضش
که خیزد از دل هندو نه موج الفت کنگ

زهی حلاوت لعل لب شکر ریزش
کز انگبین لعابش شود نبات شرنگ

ز وصف شوخی رهوار آسمان سیرش
قلم جهد بزبین سخن بر نگ کرنگ

بخشم چین بجبین مبارکش فتدار
به بحر موج شود شعله از برای نهنگ

ازان بمجلس نوروزت ای فریدون گنج
زنم نوای عراق و حسینی از آهنگ

که هست قول مخالف براه موسیقی
نراست میروم ای سرو در سیاوشن جنگ

چنان بمدح تو تازان سمند فکر من است
که با دپای صبا در رهش بود خرلنگ

چنان بصفحهٔ وصف تو تیز دست قلم
که سهم خندر و انیش کلک اهل فرنگ

هنوز عزم رمیدن کند زپیش تو خصم
که از جلال تو در حش زسد دو صد فرسنگ

زبیم تیغ تو هر شهسوار وقت جدال
به بست جای عنان در دهان تهمتن تنگ

سیاست تو کشد همچو سرمه میل بچشم
کند نگاه تبان گر بعاشقان نیرنگ

شود ز جلوهٔ حسن تو آفتاب نهان — چنان بروز که از آفتاب شب آهنگ
شراب مریم فیضت غم از دل ریشم — چنان ربود که از روی تیغ صیقل زنگ
اگر به بحر فتد از رخ تو قطرهٔ خوے — دُرِ خوش آب شود چشم ماهی خرچنگ
بزعم بازوے شاهین عدل عهد تو بست — خیال دعوی همسایگی با رنگ
اگرچه ابلق لیل و نهار اے ترکی — برائے گردش بختم زند همیشه شلنگ
مگر چه ترس که ظل کف سکندر جنگ — چو سایه است بفرق من شکسته رنگ
گرم ز عشق علی متهم بر فض کنند — چه غم که نیست بعاشق خیال نام و ننگ
کجا ز مهر حسین و حسن کنم انکار — بکو بدار چه عدو فر قم از سر پا و ننگ
پئے کشیدن تار ز سخن ترکی — شد است سینهٔ پر روزن تو شفتا هنگ
چنین قصیده بخوانم اگر بزم وزیر — که هیچ نظم بنظمش نمیشود همسنگ
خجل ز سرخی او میشود لب محبوب — بود سفیدی او رونق جبین فرنگ
سزد بجایزه بخشد نگار خانهٔ چین — بسیر با من صورت گر سخن ارژنگ
کنون بدست دعا ترکیا بخواه ز حق — که هست ذات بلندش پئی فتاده ولنگ

که یارب از پئے شاه عرب وزیر دکن — بقدر و جاه بود برتر از جم و هوشنگ

در مدح نظام یار جنگ خانخانان بهادر

بمژده گفت سر و شم که ای سراپا فال — دمید صبح تفاءلت گذشت شام ملال
سپهر رتبه امیر زمانه خانخانان — بلند بلکه دستان سپهر در اقبال

بحلم همسر کوه شهر بروقت عتاب | بجود ابر بهار آفتاب وقت جلال
قدش نهال مرادات زندگان باشد | لبش حیات ابد بهر مردهٔ صد سال
قمر ز تاب جمالش بچرخ نیلی فام | بود بچشم کواکب ز روی زنگی خال
برو قصیده زیبا بسمت عشش برخوان | که میشوی ز کف زر فشانش مالامال
بگوش هوش من این مژده چون مبشر گفت | بجست از قلم مطلع دگر فی الحال

مطلع دویم

نرسته در چمن دهر همسر تو نهال | ندیده چون تو گلی چشم گلشن اقبال
بود ز پرتو حسن تو داغ مه خورشید | گل ثمن شود از عکس عارض تو زغال
بدور عدل تو بز غاله می دود به پلنگ | زده است تکیه بزانوی شیر شرزه شغال
کمان عدل چو آویخت هیبت تو بدوش | گریخت فتنه ز چشم بتان خونخوار مثال
ز جور چرخ کمال مرا زوال رسید | شود ز گردش گردون چنانکه بدر هلال
کسی ز خنده نه بیند بچشم گریانم | کسی نه جانب من میکند نگه بخیال
چو نقش پا سر خاکم نشانده طالع پست | بنطق ورنه کلیم بطبع سعد کمال
بعیب هم نه بیند کسی هنر هایم | فتاده ام ز دو دسته مه بکوی تهای دال
ز اشک تر شده جسمم بجستجوی معاش | چو میشود تنه باران عرق رخ جمال
سفر چگونه بسوی وطن کنم بی زر | کز آشیانه برآید نه مرغ بی پر و بال
ز چشم مهر تو هر ذره آفتاب شود | دم نگاه غضب آفتاب ذره مثال
کنی ز نعمت الوان دهان سایل بند | لبش نشود نه هنوز آشنا بحرف سوال

بود بصاد تو عین عدو چو واو الف — چو تیر خورده شود قاف دال و چون ذال

خرام ناز بتان را طناب عدل تو بست — به پیش زانکه دل عاشقان شود پامال

غم فراق بعهدت چو خون مرده حرام — مئ وصال بدور تو چون زلال حلال

گدوای فرق بدوشش حسود جاه تو نیست — رسیده بر شکم تب زده ورم ز طحال

سیاست تو کند صوق گردن خوبانش — کند چو شور بیا از شکوخ شان خلخال

لب از شکایت جور فلک نه وا کردم — تنم ز تیر فلاکت اگرچه شد غربال

فلک ز نفحهٔ شعرم مذوق چرخ زند — چنانکه رقص نماید ز بوی نافهٔ غزال

هزار حیف که مرغند صانع نوعے — نمانده عرفی و خاقانی و اسیر جلال

بداد معنئ من ورنه لب کشادندی — که نیست همسر ترکی بدهر اهل کمال

رها ز گردش لیل و نهار چون گردم — که روز حادثه در پیش و شام غم در بال

مگر ز همت عالی رسی بفریادم — رسد بناهل سخن چونکه صاحب اقبال

دگر بود نه تعجب که برطرف گردد — دلم ز خار حوادث تنم ز بار وبال

طوالتی لسخن تر کیا کنی تا کے — بگو که تا بنماند بچرخ نعل هلال

غنان تو سن اقبال حشمت و شوکت
بوا دور گفت ای شهسوار عرصهٔ سال

در مدح اقبال الدوله بهادر وزیر دکن حیدرآباد

ای بباغ عالم از رویت بهاران دیگر — وی ز چین موی تو هر سو تتاران دیگر

دو جهان بخشاند یا بد حساب بخشش — هندوی یک عمر گیرد شماران دیگر

بیت الغزل الیم ذوقی
بیم تراشیده قوافی
بر گزیده بحره بطویل
ذال گردد

گر صبا بویا کند از نقش گلبرگ ترت ‌ ‌ ‌ زلف دلدار مرا گردد تتار اندر تتار
رایم از سوز ستمهای سپهر کینه توز ‌ ‌ ‌ در جگر چون سنگ میدارم شرار اندر شرار
گر بنالیدی بفرقم ابر رحمت بار تو ‌ ‌ ‌ سبز دی از خاک جسم من غبار اندر غبار
از درمها میکنی روی زمین وقت عطا ‌ ‌ ‌ چون ز انجم بر فلک باشد قطار اندر قطار
لشکرت غل کرده آرد فوج دشمن را چنان ‌ ‌ ‌ کز شتر بالسته می باشد سهار اندر سهار
گر خورد در خواب زخم تیغ خونبارت حریف ‌ ‌ ‌ در جگر بیند به بیداری فگار اندر فگار
مانی کلکم کشد چون پیکر مدح ترا ‌ ‌ ‌ نقش اندر نقش می بندد نگار اندر نگار
گر حسود من نگردد آسمان از در گهت ‌ ‌ ‌ خلعتی در خلعتی یابم نگار اندر نگار
نیست این جمعیت اعدا بمیدان وغا ‌ ‌ ‌ هست در نخچیرگاه تو شکار اندر شکار
تا قیامت میخورد هر دشمن بیدین تو ‌ ‌ ‌ در میان گور چون کافر فشار اندر فشار
تا عروس صبح زاید طفل پر انوار را ‌ ‌ ‌ روز و شب را تا بود با هم قرار اندر قرار
بر زمین تا آب باشد آب بالای زمین ‌ ‌ ‌ تا ز چرخ آسمان باشد حصار اندر حصار
باد دایم همبر تو دولت و اقبال و جاه ‌ ‌ ‌ چون بود از عاشق و دلبر کنار اندر کنار
نشه اندر نشه باشد در دماغ دوستت ‌ ‌ ‌ در سر هر دشمن هایبت خمار اندر خمار

ترکی از داور بخواهای وزیر ذی هم
روز و ماه و سال عمر تو هزار اندر هزار

در مدح میر محبوبعلیخان سلطان دکن

ثبت کنم ز بهر دشان تازه بتازه نو بنو ‌ ‌ ‌ وصف نظام کامران تازه بتازه نو بنو

خانه بخانه کوبکو کوچه بکوچه سو بسو ۔ از تو زند داستان تازه بتازه نو بنو
چند زخون خصم دین نقش کنی بدشت کین ۔ از دم تیغ جان ستان تازه بتازه نو بنو
وقت عطا شود نهان دست حریف تو ازان ۔ برزند بدکه خیزران تازه بتازه نو بنو
تا بدرت رسیده ام بزم طرب گزیده ام ۔ غم ندهم نه آسمان تازه بتازه نو بنو
شاد شوم من آن زمان حکم کنی بمن که خوان ۔ معنی خویش ایجوان تازه بتازه نو بنو
در بکشوده از سخن پیش سران انجمن ۔ مدحت تو کنم بیان تازه بتازه نو بنو
روز و شبت ببارگه چنگ بساز برزده ۔ نغمه کشند مطربان تازه بتازه نو بنو
گاه بطاق ابرویت گاه بذوق آهویت ۔ باده خورند میکشان تازه بتازه نو بنو
بهر ثنای جان ما بحر دل روان ما ۔ موج زند زمان زمان تازه بتازه نو بنو
بین که برند دوستان شعر مرا بهر مکان ۔ تحفه برد چو کاروان تازه بتازه نو بنو

در فخر خود و نکوهش سخن جلال

بلبل خوش نوا خجل میشود از شوق دل ۔ نغمه زنم بوستان تازه بتازه نو بنو
بعد غنی و صائبا کیست که تا بزند لاف ۔ طرز سخن کند بیان تازه بتازه نو بنو
تاب کجا جلال را پیرکهن خیال را ۔ فکر کند چو من عیان تازه بتازه نو بنو
حرف زند نه چون جوان عمر رسیده ناتوان ۔ گل نه دمد که در خزان تازه بتازه نو بنو
نخل کهن دهد اگر میوه چو شاخ نو شجر ۔ نصب کند نه باغبان تازه بتازه نو بنو
منکه ز نظم بانی ام مثل گل معانی ام ۔ گل نبود بگلستان تازه بتازه نو بنو

مخاطب بممدوح

شیشه بیار ساقیا تا بزنم بیاد شاه
جام شراب ارغوان تازه بتازه نو بنو

هست بهار بیخزان دور تو با بعاشقان
بوسه دهند دلبران تازه بتازه نو بنو

غیر صفات شاه دین ثبت کنم نه بعد ازین
قصهٔ زلف مهوشان تازه بتازه نو بنو

خوف کنم نه از عسس باده زنم بهر نفس
همره یار مهربان تازه بتازه نو بنو

هست زمان عیش زا بوسه بگیر عاشقا
از لب لعل دلستان تازه بتازه نو بنو

گرچه برین قصیدهٔ هست غزل ز خواجه
کرده گل ردیف آن تازه بتازه نو بنو

فرق زمین و آسمان هست بگو بین و آن
زانکه نمانده رنگ آن تازه بتازه نو بنو

شعر مرا اگر بری پیش حباب سنجری
رقص کند بذوق آن تازه بتازه نو بنو

قصد دعا کنون بنا میکنم از برای شاه
نقش زنم من این بران تازه بتازه نو بنو

عیش شود نصیب تو فتح بود قریب تو
باش بدهر جاودان تازه بتازه نو بنو

زهره بگفت ز آسمان ترکی خوش نوا بخوان
وصف نظام کامران تازه بتازه نو بنو

در مدح ایضاً

نهیب کیست که بهرام آسمان شمشیر
چنان نهفت که از غشوه مهوشان شمشیر

نمیکشند تهمتن و شان سیاست کیست
بهند و سند و با چین و اصفهان شمشیر

در آب دفتر عدل خود از چه کسر ارزیت
بکنج خمه نهفت ازچه بار بان شمشیر

شکسته پشت ز پای کرفته کشانند
بلرزد از چه بسر پنجه شهان شمشیر

چرا یاسمن و سنبل از خمید نها
بباغ می نکشد شاخ خیزران شمشیر

چرا ز فرط شفقت کشد ز چرخ خلاف — بفرق دشمن افسرده سایبان شمشیر
زهی بهار که خار تگ سموم خزان — سپر کند بجوانان بوستان شمشیر
بشرط نای شه مومنین مگر دارم — که گشت از پی کافر قلم زبان شمشیر
چنان قصیده ز منجاب میرم بدکن — بتان کنند فدایش کز ابروان شمشیر
کنم قصیده مرصع چنان بجوهر شعر — که نام کلک نخوانند شاعران شمشیر
ببام قصر معانی روم چو بازی گر — اگرچه بسته بود جای نردبان شمشیر
سپهر رتبه خدیو زمن نظام دکن — ز صولتش که برآرد نه شیر خان شمشیر
اگر بدرگه والای او گذر یابم — نهند که سام به پیشش ز مهر جان شمشیر
ز طبع مطلع ثانی رقم کنم که شود — برای شه سپر و بهر دشمنان شمشیر

مطلع دوم

گرت علم شود ای خسرو زمان شمشیر — بگیرد از مه نو در کف آسمان شمشیر
کشیده ز میان تا بهند تیغ دودم — نیام کرده تهتن بستان شمشیر
نهان بروز کند در گلو چو شعبده باز — فلک ز بیم سنانت زکهکشان شمشیر
به نیم زخم تو بیرون کشد دل و جگرش — مگر ز سینه خصم است رازدان شمشیر
منادی ایست ز بهرام آسمان که کسی — علم کند بجز آصف نه در جهان شمشیر
چنانکه مدحت بزم تو می نویسد کلک — ثنای رزم تو میگوید از زبان شمشیر
چنان نهیب تو هوش سر حریف ربود — بجای تیر نشاند که در کمان شمشیر

در شکایت تلمیذ خود

رباعی بر لفظ شفقت گفته که مشتمل بر نه دوم مدوش از شعرا و ستاد سالک فزدی که ملک الشعرا بای تخت ایران بود و اوام ایست. سربلندی از آزاد و شفقت پیشه کن آخر خجل شده

به بزم نکته سرایان سخن بردن آرم
چنانکه جوهر خود وقت امتحان شمشیر

درین زمانه پس از کسب علم تلمیذی
نهد بگردن استاد خود ازان شمشیر

که زنده تا بود استاد نظم شاگردش
نظام کار نگیرد و زندازان شمشیر

سخن بدگر آموختن چنان باشد
که کس دهد بکف دست کودکان شمشیر

شهنشهانه بگویم که شعر من ورزید
به بیم آنکه کشد ورزنا جوان شمشیر

مگر چو منصف دوران توی چه غم باشد
زند که در دو سیه روبپاسبان شمشیر

مخاطب بممدوح

کشد به نیزه شناسش غنم زهی عهدت
ز ماخن ار بکشد شیر نیستان شمشیر

نشان دهد به ات تا به لبست ملک داشت
کشاد از کمر خود قراطغیان شمشیر

ز دیر تشنه خون دل حسودان است
چو برق در کف تو می طپد ازان شمشیر

صدای امن هنوز از لب صدو بنهد
که گوید ش ز جلال تو الامان شمشیر

شدی فسانه طفلان نبرد رستم زال
ز حرب ضرب تو گفتی چو داستان شمشیر

شنید دلبر من تا فسانه عدلت
زند بر سرم از غمزه خون فشان شمشیر

ز خوش غلافی تیغ تو میشود ظاهر
که ذوالفقار علی بود همچنان شمشیر

زهی زمان نشاطت که بهر خارش میش
روان زبیشه کند در کف شبان شمشیر

تر بر قبضه دستت دمان نمی بندد
بود خون عدو تا نه لمالسان شمشیر

بخاک غرب بیفتد سر حریف چو گوی
بشرقش ارزنی ای شاه کامران شمشیر

خدا دو چیز فرستاد بر زمین از عرش
عصای حضرت موسی و دیگران شمشیر

رم غزال که تیرگاه صیاد است | جهنده برق که در قبضه اوست تابان شمشیر
نهان ز تاب رخت تا دل ملایم هست | فروغ ماه که گردد پئے کتان شمشیر
کف مرا پئے مدح تو حق قلم بخشید | چنانکه داد بدست جهان ستان شمشیر
باب سرمه ازان تیغ هیبت شکنند | که بشکند زدن نالهٔ نیستوان شمشیر
شود شکار عقاب عقاب ار بکشد | ز پنجه باز ببال کبوتران شمشیر
هوای عدل تو چون خار برکند ز نهش | کشد بغنچه چو منقار بلبلان شمشیر
سبک بروی زمینش کسے نبر دارد | مگر کمان فلک گشت این گران شمشیر
برائے کشتن سایل درین زمان بندد | بجائے سیم و درم خواجه در میان شمشیر
چه غم ز خصم محرف برشته گر مانم | که می توان ببریدن ز یسمان شمشیر
چنین قصیده بنزهت چو خسروا خوانم | نشانده ام که بجرات ردیف آن شمشیر
سزد که روح ظهوری خطاب فرماید | که کس نبسته چو ترکی نوجوان شمشیر
کسے ز طبع گرامی جواب این اشعار | بگوید از فگنم پیشش از میان شمشیر
بنای شعر نه بر طرز باستان زیبد | که زنگ خورده بود کهنه میگمان شمشیر
مجال کیست که ترکی بزعم طبع بلند | برین زمین کشد از کلک دو زبان شمشیر
رسیده وقت اجابت دعا بکن ترکی | که تیز تا بود از ناز دلستان شمشیر
همیشه تا که بسازد ز آهن آهنگر | برای دست دلیران رزم دان شمشیر
بجنگ تا صف مردان درد ز جیش زنان | بچنگ تا نه کند خیز نا جوان شمشیر
سوار توسن بے گشته تا ئی بازی | ز چوب خشک تراشند کودکان شمشیر

چو آفتاب جهان گیر جاودانه بواد
بدست حضرت آصف جهان ستان شمشیر

در مدح نواب صف افگن جنگ بہادر گوید

ذوق وصف تو قدر را ماند — مدحتت نوشخند را ماند
ہر حدیثے کہ میکنی اظہار — معنیٔ دل پسند را ماند
نوشخند تو از حلاوت ہا — پستۂ یار قند را ماند
قدر تو چون قباد و اعزازت — آسمان بلند را ماند
ہیچ نے راست گرد از بیمت — زلف یار ار کمند را ماند
مجمر دانش ار بفیروزی — دل اعدا سپند را ماند
چرخ تا دشنۂ ستم افراخت — سر من گو سپند را ماند
طایر کلک من دم پرواز — کبک مشکین پرند را ماند
می نگوید ملال خویش دلم — طفلک دردمند را ماند
از گرانبارئ تعلقہا — گردنم پائے بند را ماند
نوشخندم اگر ز جور فلک — خندہ ام زہر خند را ماند
بر سر حرص خاک میریزم — کف دستم کلند را ماند
کوکبم از نحوست ایام — تیرہ بخت و نژند را ماند
یکقدم ترکتاز را از ضعف — سفر تاشکند را ماند
تنگ گشتم ز جستجوئے معاش — ورنہ طبعم سمند را ماند
چون دہم کاوہ با کمیت قلم — بادپائے نکند را ماند

سر زند آتش از مضامینم | معنیم است و ژنده را ماند
دوستت رسته دشمنت بسته
باد تا خم کمند را ماند

در مدح نواب حسین میان والی منگرول در تهنیت عید

بشب ز حسن تو آشکارا سحر نگردد اگرچه گردد
ز آفتاب رخ تو نهان قمر نگردد اگرچه گردد

ز خوشخرامی تو شوره زار ارچمن نگشتی اگرچه گشتی
ختن ز موی تو ملک سوختهٔ اگر نگردد اگرچه گردد

بظل دست جهان پناه تو همچو ترکی کسی نیاساید
سنین عمرش دراز همچون خضر نگردد اگرچه گردد

ز بحر وصف تو حرف حرفم گهر نباشد اگرچه باشد
ز عذب مدح تو معنی من شکر نگردد اگرچه گردد

بره گذاری که می خرامی ز پای بوس تو ذره ذره
دو چند رخشان ز مهر گردون اگر نگردد اگرچه گردد

بسر زمینی که خصم جاه تو حکمران است از خجالت
ستر خورد باه و روبه شهر دگر نگردد اگرچه گردد

بشوق لعل تو شعله از دل اگر نخیزد اگرچه خیزد
بذوق خال تو هر بن مو شرر نگردد اگرچه گردد

چو خار زار است گلستانی که از غرامت
ببزم عیش که می نیاید شکفته نگردد اگرچه گردد

بسا مانظم خود ار بچینم ببارگاه شهی حریفا
ز تیغ رشک لبالب از خون جگر نگردد اگرچه گردد

کنم بمدح تو موشگافی اگر بدینسان معانی من
ز بس نزاکت بسان خم بان کمر نگردد اگرچه گردد

همای سروقدت نموده بلند نظم از نظم عالی
بشوق سیبت کنون مضامین ثمر نگردد اگرچه گردد

ببارگاه خدیو گیهان کنم چو شمع سخن فروزان
حریف کج مج نهان چو دزدان بدر نگردد اگرچه گردد

گر از کلام شکرفشان تو بهره یابم نه نکته سنجا
تمام عمرم تبلخ کامی بسر نگردد اگرچه گردد

بپیش سیل تو چون نقیبان هزار صد از قبیح نصرت
غلام رخشت تو از دل و جان ظفر نگردد اگرچه گردد

گذاشته از نعت خوان عالی

کسیکه باشد نه خیرخواه تو از دل و جان بدین و دنیا
بجاه سود ابجای سودش ضرر نگردد اگرچه گردد

ای محبان خیال جاهت سپهر نودی اگرچه بودی
برای دشمن نگاه قهرت تبر نگردد اگرچه گردد

اگر ز طبع بلند رای تو گوش حیوان برد نصیبی
بعقل کامل به فهم به از بشر نگردد اگرچه گردد

ز جشن عیش خدیو گیهان شنید انکه دور از بقای دوران
خراب حالش ز تیره بختان تبر نگردد اگرچه گردد

ز مهر بر فرق زیردستی نهی چو دست بلند پایه
ز بیل گردون بزور بازو زبر نگردد اگرچه گردد

ای تفرج جو تهمتوار ادمی بروی زمین خرامی
خزف قلاضه زپای بوس تو زر نگردد اگرچه گردد

هلال عید از بام گردون پی مبارک سیر بزمت
رخش ز نور جمال پاکت قمر نگردد اگرچه گردد

ز بیگانه دعای ترکی که هست بهر حسین آقا
سنین عمرش بخضر افزون اگر نگردد اگرچه گردد

در مدح میر محبوب علیخان بهادر سلطان حیدرآباد دکن

اے بسیمای تو قربان آفتاب و ماهتاب
وی بپابوس تو نازان آفتاب و ماهتاب

اے بمثل وصف تو گویان مشتری و زهره
وی بجان مهر تو خواهان آفتاب و ماهتاب

کس نه بیند در جهان بعد سلیمان رام کرد
مرغ و ماهی جن و انسان آفتاب و ماهتاب

میشود روشن مرا از روشنان آسمان
نیست چون رویت که خشنان آفتاب و ماهتاب

گر بمغرب میرود گاهی بمشرق میرود
جاده مهر تو جویان آفتاب و ماهتاب

بر زمین افشانده بهر اقتباس نور لوت
از ضیای خویش دامان آفتاب و ماهتاب

روز و شب در دیده مردم ز بیخوابی حسود
چون بود خوش در زمستان آفتاب و ماهتاب

از کف بخشش دل عالم مسخر کرده
چون کند عامل بفرمان آفتاب و ماهتاب

هست در جام بلورین آتشین می بر کفت
یا شد از دست تو رخشان آفتاب و ماهتاب

با فروغ عارضت تا همسری گردد پدید
روسیه گردد بگیهان آفتاب و ماهتاب

هست پیدا از همت عالی تو گو تکیه زد
بر سر گردون گردان آفتاب و ماهتاب

در جهان تا کوکب اقبال تو تابد ز شرم
میشود در ابر پنهان آفتاب و ماهتاب

بر زمین تا لغزه رخت سیر ایم بر فلک
شد ز مستی پای کوبان آفتاب و ماهتاب

گر به بیند عارضت اسباب خوبی بیفرود
بر نهد بر طاق نسیان آفتاب و ماهتاب

تا جمال عالم آرائی ترا نظاره کرد
گشت چون آئینه حیران آفتاب و ماهتاب

میشود نخلی ز خجلت این بروز و آن بشب
دیدتا حسن تو تابان آفتاب و ماهتاب

هست بحر بخشش جاری چنان در هر مقام
چون بود هر جا نمایان آفتاب و ماهتاب

یک نظر بنما جمال خویش با شاهسیان
تا پرستد کس نه زیشان آفتاب و ماهتاب

گر به بیند جلوه ات ننماید از بام فلک
روی خود چون خود فروشان آفتاب و ماهتاب

ماه و خور ظل افگند چون بر لب جان بخش تو
کی دمد بر آب حیوان آفتاب و ماهتاب

گم چنان شد از سحاب بخشش تو نام بخل
چون نظر ناید بباران آفتاب و ماهتاب

دخت زر دارند در عهدت بسیمین جامها
کرده یا تسخیر مستان آفتاب و ماهتاب

چون فروغ کس بود بر طبع رنگینم که کم
میشود روشن به بستان آفتاب و ماهتاب

میکنم اکنون دعاے بهر سلطان زمن
کو بدار در زیر فرمان آفتاب و ماهتاب

زهره ارباب نشاط محفل عیشش بواد
باشدش شمع شبستان آفتاب و ماهتاب

در مدح نواب صف افگن جنگ

اے تازگیٔ نو ز خرام تو چمن را
وے سبز کند سایۂ تو نخل کہن را

نادان بود آنکہ سر گلشن کویت
کودک صفت اریاد کند قصر و ملن را

دوران نشاط تو الم شست ز عالم
جمعیت عہد تو فرو کوفت حزن را

گر صاعقۂ تیغ تو در معرکہ تابد
بندد بسر دوش حریف تو کفن را

تیغ تو روان میکند از عالم ہستی
در عالم ارواح روان را و بدن را

از خال و خط و طرۂ مشکین تو گویم
ریحان چمن نافۂ چین بشک ختن را

واداست طلاقے بشر لفظ طلاقے
مہر است بعہد تو چنان شوہر و زن را

گر رستمے دست ترا گیو بہ بندد
واللہ کہ فرمائش بکند جنگ پشن را

تا معنی ام از مدح تو گلگشت ز خجلت
از سبزہ بپوشند تبان سیب ذقن را

گر تیغ تو خواہد کہ کند قبضہ دو عالم
داند ز دو صد سال فزون چشم زدن را

باکس نہ بپیچد اگر آگاہ نمایم
از راستیٔ عہد تو آن زلف شکن را

در راہ تو گر شمس و قمر را گذر افتد
از دیدہ بپوسند چو ما خاک سرن را

از بسکہ بعہد تو قوی گشت ضعیفی
شہباز بشد بچہ گنجشک زغن را

در مدح ایضاً و در فخر خود گوید

رنگ از تو رسد لالۂ بستان سخن را
زیب از تو لود گلبن و ریحان سخن را

وصف تو رساند بفلک شان معانی
مدح تو سزد مطلع دیوان سخن را

بر میرسد از مدح تو با نخل بلاغت
نام تو کند سبز گلستان سخن را

المنت للّٰہ کہ تسنیم ہوایت — بخشیدہ طراوت چمنستان سخن را
خاقان صفتا مثل تو در سلسلۂ نظم — کس می نکشد گوہر اوزان سخن را
امروز باقبال ثنای تو گرفتم — از تیغ سخن کشور خاقان سخن را
صہباست خیال تو بپائے اہل فصاحت — قرقف شدہ اوصاف تو مستان سخن را
امروز بامداد ہوایت نگزارم — در دست حریفان سر میدان سخن را

زیباست بگیرم اگر از قوت معنی
در خط غلامی سر شاہان سخن را

در مدح نواب اقبال الدولہ بہادر دستور معظم مخاطب بسکندر جنگ

اگر بحسن رخت نیست مبتلا نرگس — بحیرتے ز نگاہت شود چرا نرگس
خرام از پئے گلگشت گلستان کہ دیدہ — در انتظار تو دارد چشم ہا نرگس
نہ نسبت تو بہ یرقان زدہ بود زیبا — کجاست چشم سیاہ تو و کجا نرگس
مگر خرام نہال ترا تماشا کرد — کہ ہمچو زلف نکویان شدہ دوتا نرگس
ز خاک از سر نخجلت سرے نبردارد — ز چشم مست تو نظارہ کردہ تا نرگس
شمیم زلف ترا تا صبا بباغ آورد — نمیشود بگل و غنچہ آشنا نرگس
ز کشت حسن تو گر نیست خوشہ چین بجو — گرفتہ در کف خود کاسہ چون گدا نرگس
ہمین نہ گل بگلبت لالہ بر لبت قربانست — نشندہ بنرگس مست تو ہم فدا نہ نرگس
شنید تا خبر مقدمت بسوئے چمن — تہی برائے تو در دیدہ کردہ جا نرگس
زبان بکام خود داشتی سزائیدی — چو عندلیب بوصف تو نغمہ ہا نرگس

کشور

بگرد سایهٔ تو مثل سایه گردیدی
بزنگ سایه بخود داشتی چو نرگس

بدین روش چو بدست تو دسته اش باشد
غلام خویش شمارد گلاب را نرگس

مدار سایل سخن لبستش باد امید
بود بخلق نگه چون نه خوشنما نرگس

کجا بصحن گلستان شگفتی ار دیدی
بهار گلشن حسن رخ ترا نرگس

بنرگس تو چو یکره نظر کند از شرم
کشد برون نه سر از خاک سالها نرگس

بگلشن ار بخرامی کشد بدیدهٔ خویش
غبار پای ترا همچو طوطیا نرگس

کشد ملال نه گر خاطر تو برخواند
ز انتظاری خود با تو ماجرا نرگس

چمان چو سرو قدت در چمن شود بزند
بنقش پای تو از دیده بوسه ها نرگس

گمان که چشم دلمان ترا تماشا کرد
که غنچه چاک گریبان کند قبا نرگس

بگلشن ار بکند جلوه شاخ یاسمنت
چو بنده پیش شود لاله در قفا نرگس

سپهر رتبه وزیر دکن سکندر جنگ
که از درازی عمرش کند دعا نرگس

سحاب بخشش او میکند چو ریزش فیض
بخاک شور برویند هزارها نرگس

بواد سبز نهال قدش بگلشن دهر
شود شگفته بباغ از بهار تا نرگس

در مدح نواب حسین میان

تا شد از بیم تو لرزان آب و آتش خاک و باد
ماند در سنگ نهان آب و آتش خاک و باد

مرغ و ماهی جن و انسان نیست تنها تابعت
شد بامرت چون سلیمان آب و آتش خاک و باد

چون سر مو سر بجنبانی اگر بی حکم تو
کس نمیدیدی بدوران آب و آتش خاک و باد

عادلا با این همه حصے بیک ایمای تو
جمع شد در جسم انسان آب و آتش خاک و باد

در دم پیکار دشمن میرمد از پیش تو
کز نفس گردد گریزان آب و آتش خاک و باد

در تن هر کس چو جان پیوست از اقبال تو
ور نه ضد دارد با نسان آب و آتش خاک و باد

خصم بگریزد ز دولت آشیان کز باد کش
میشود از جای خیزان آب و آتش خاک و باد

گر در ب ما وطین بر ربع مسکون حاکمت
تا شدت در زیر فرمان آب و آتش خاک و باد

دم بدم دارد تمنای هلاک دشمنت
تا جهد چون برق سوزان آب و آتش خاک و باد

دام و دد ترسند چون از آب و آتش همچنان
باشد از بیمت هراسان آب و آتش خاک و باد

تحت امرت شد بدینسان گویا آدم است
چون همیر بر تو ایمان آب و آتش خاک و باد

از ازل اندر سرای حاسد جاه تو نیست
چار سو چون صحن زندان آب و آتش خاک و باد

نیست دور از بر سر چشم و تن و روی عدوت
افگند گردون گردان آب و آتش خاک و باد

معنی هر قسم ما چون بی تو فهم کس کنیست
سهل سنجیدن بمیزان آب و آتش خاک و باد

دست هر سارق نه بر مضمون پاکم میرسد
کی بود غارت زدوران آب و آتش خاک و باد

آنکه بر نظم نهد از عیب داغی گویا
افگند بر باد تابان آب و آتش خاک و باد

خشک مغزان رادم افکار شعر افتد بدست
جای مضمون بهاران آب و آتش خاک و باد

نیست جای در جهان کانجا نباشد جلوه گر
چون رخ خورشید رخشان آب و آتش خاک و باد

صد رمه اندک بود بهر لطیفان پیشتر
جنبد از تحریک دامان آب و آتش خاک و باد

ترکیا بهر سرور باده و نقل کباب
از خدا خواهم چو مستان آب و آتش خاک و باد

شد خمیر از وی چو جسم هر رسول کردگار
تا شود بر خوانش نانان آب و آتش خاک و باد

مخاطب بممدوح

جسم پاکت خلق شد دین چاشنی تا کرده است
افضل از هر چیز سبحان آب و آتش خاک و باد

کرد حاتم بخشش دست تو را کوزنجل
داشتی پنهان در ایوان آب و آتش خاک و باد

مردم از آسودگی دانند در عهد تو چرخ
گر ببارد آب حیوان آب و آتش خاک و باد

بر زمین می افگند رخش عرق آلوده ات
هر قدم در وقت جولان آب و آتش خاک و باد

چون حریفان تو بگریزند از دشت نبرد
پس بماند از رم شان آب و آتش خاک و باد

گشتم ایمن از تناهت ورنه می انداختی
بر سرم گردون گردان آب و آتش خاک و باد

ترکیا اکنون دعا کن بهر نواب زمان
کو بدار در زیر فرمان آب و آتش خاک و باد

کاب جاری نار روشن خاک قایم تا بود
باد در حکمش بدوران آب و آتش خاک و باد

در حمد و نعت و مدح نواب حسین میان

حمد ایزد را سزاے حضرت سلطان عالم است
کز نام او تجلی ایوان عالم است

سوسن صفت کشاده زبان را بذکر او
هر خار و هر گلے که ببستان عالم است

یک قطره ایست از لب دریای قدرتش
خجسته عارضے که ز خوبان عالم است

بود از همه نخست و بود بعد از همه
آن ذات لازوال که سلطان عالم است

آن تاج انبیا که محمد خطاب اوست
بویش که هر طرف بگلستان عالم است

شاهنشه عرب که غلام حریم او
برتر بقدر و جاه ز شاهان عالم است

ذات محمد ارشدی میزبان خلق
خلق این شدی نه خلق که مهمان عالم است

لولاک از زبان صمد در ثنای اوست
تا قدر او بلند ز شاهان عالم است

نام محمد از قلم کاتب قضا
بنوشته انا نزل سر دیوان عالم است

یابد بروز حشر خلاصی ز پیرویش
هر انس و جان که قید بزندان عالم است

من بعد او علیست که ایزد ولیش خواند
در دستش از نخست که فرمان عالم است

زوج بتول باب حسن شیر ذوالجلال
مانند او جری نه بمیدان عالم است

اکنون حسین وارث نواب بدر دین
یک حاجب سرایش که خاقان عالم است

والله ذات اوست سلیمان این زمان
کاتم نگین خاتم شاهان عالم است

صدیق اکبر است ز اجداد او لیش
ذاتش که شمع بزم شبستان عالم است

خورشید نیم ذره ز نور جمال اوست
یک لمعه از رخش مه تابان عالم است

دارد همیشه سایه ز الطاف بر سرش
دادار ذوالجلال که رحمان عالم است

نیکش بکن طفیل محمد مهینا
ترکی زشت گرچه ز زندان عالم است

در مدح نواب حسین میان

خانهٔ نواب یارب در جهان آباد باد
دایم از رنج و الم جان و دلش آزاد باد

دست لطف حق بود بالای یارانش سپر
فرق اعدایش ز تیر خنجر جلاد باد

میکند بر شوکت و شانش کسی گر رشک چشم
دیده اش از تیرگی چون کور مادرزاد باد

یاد از باد خنک دل سرد دولت خواه را
همچو آتش خانه و زنبور سینهٔ حساد باد

دشمنش زیر و زبر باد ابر تنگ گرد باد
خانمان بر باد از بادش چو قوم عاد باد

وانکه آسیب خزان خواهد بباغ عشرتش
گلشن هستیش از باد فنا بر باد باد

هر که اندازد بشهبازِ نگاهش چشم بد	مرغ جانش در کفِ دستِ اجل صد باد باد

هر سحر چون آفتاب عالم آرا تر کیا	
از جمالش چشم ما روشن دل ما شاد باد	

در مدح میر محبوب علیخان آصف جاه سلطانِ دکن

اے از ظهورِ نامِ تو ظاهر نشانِ علم	وی از بقائے ذاتِ تو باقی بیانِ علم
شگفته از نسیمِ ثنایت گلِ سخن	سبز از هوائے مدحتِ تو بوستانِ علم
غیر از علی که عالمِ علمِ پیمبر است	از تو بعالمے که کند امتحانِ علم
ای آسمانِ علم رسیدم بهر زمین	دیدم مگر نه چون تو کسے قدردانِ علم
از قدردانیت صدفِ خطهٔ دکن	پر شد ز گوهرِ سخن صاحبانِ علم
گشتند بعد گلشدن شمعِ اکبری	در باغِ مجلسِ تو همه بلبلانِ علم
معدوم همچو موی میانِ تبانِ شدی	بودی نه ذاتِ پاکِ تو گر پاسبانِ علم
گر آفتاب نامِ تو کردی نه روشنش	ماندی سیه چو تیره شبے دودمانِ علم
چون در جهان ز علمِ تو باشد نه شهرتے	هلمست جان جسم تو جسمِ تو جانِ علم
از انگبین وصفِ تو مانند سلسبیل	سیراب میشوند همه تشنگانِ علم
شد درجِ سینهٔ تو ز اسرارِ کردگار	همچون وصیِ ختمِ رسل رازدانِ علم
نثرِ تو خط مصحفِ خوبانِ باغِ حسن	خوش میوه ایست نظمِ تو از گلستانِ علم
گویند چون فسانهٔ دستانِ پیشها	از تو بجا رسوئی جهان داستانِ علم
ای جانِ جملهٔ علمِ جهان در جهان رسید	باشد اگر خطاب تو جانِ جهانِ علم

اے جان جملہ علم جہان و سہ جہان رسید
باشد اگر خطاب تو جانِ جہانِ علم

از دستِ جاہلان نزہایندی اش اگر
چون نالہ ام بعرش رسیدی فغانِ علم

اے آشنائے قلزمِ علم و ہنر شناست
طبعم زموج وصفِ تو بحر روانِ علم

گر نغمۂ ثنای ترا سر نہ کردمے
کردی کسے نہ بر من الکن گمانِ علم

ترکی دریں زمانہ خدا گر کند سزد
شہ را حریم علم و مرا آستانِ علم

در گفتگوئی عاقل و جاہل تفاوت است
ماند نہان ثنای شہِ دانا زبانِ علم

از نو بہارِ وصفِ تو سرسبز کردہ ام
ہر گلستان معنی و سر بوستانِ علم

سبز زمین سخن ثنائے تو میکند
وصفِ تو در رساند بگردون نشانِ علم

ضیغم و شاہ شد ز لالِ ثنائے تو
شکرستان میانِ جہان نیستانِ علم

گنجے کہ باد آورد خضر از دمِ مسیح
از علم جمع کردہ چو ن خارزبانِ علم

از وصفِ مدحتِ تو ذکری گذشتہ است
توقیر و عز و رتبہ و تمکین و شانِ علم

سنجر بیا کہ بحث بعلم و ہنر کنیم
بہتر کہ زین شود نہ بپسند زمانِ علم

باشد نہ چون فسانۂ زلفِ نگار ختم
گویم گر از نظامِ دکن داستانِ علم

ماہ و خورِ علوم من و تو و دیگران۔
ہستند اے سپہرِ سخن روشنانِ علم

بعد از رسولِ پاک و علی ساخت کردگار
مادرِ علوم و ترا آشیانِ علم

چندان دریں بلند خویش توختی
باقی کہ نیست گوہرِ معنی بکانِ علم

ترکی نثار بہرِ تو سلطانِ ذی حشم
گوید دعا دل کہ بود تا بیانِ علم

بادا فروغ دولت و جاہ تو در جہان
ای آفتاب معنی و ای آسمانِ علم

در مدح نواب اقبال الدوله بهادر و وزیر اعظم حیدرآباد دکن

خور خواست چون رخ تو درخشان شود نشد — میگفت چون جمال تو تابان شود نشد
هر چند نخلبند جهان باغ آب ریخت — تا چون قد تو سرو گلستان شود نشد
میخواست چرخ شحنه که در دور عشرتت — خالی ز باده ساغر مستان شود نشد
می پرویدز ال جهانش که تا بزم — همبازوی تو رستم دستان شود نشد
صد حیله کرد خصم که در عهد عدل تو — چاک از کسے بظلم گریبان شود نشد
بشکست زلف یار که از دست من ولی — در عهد دولت تو پریشان شود نشد
جوشید نوبهار که همرنگ این غزل — بر صفحه غزل گل خندان شود نشد

غزل

دل خواست خون زهجر تو ای جان شود نشد — میگفت چشم بهر تو نالان شود نشد
میداشت آرزو دل شیدا چو آئینه — کز جلوه جمال تو حیران شود نشد
هر چند مهر داد جلا از شعاع خویش — تا چون لب تو لعل بدخشان شود نشد
گفتم چو غیر هم آن سرو قامتے — از بهر سیر باغ خرامان شود نشد
رقمے ببزم یار که شاید کسے ز لطف — از حال پریملال تو پرسان شود نشد
کردی هزار جهد که یکشب بخانه ات — آن میهمان خصم تو مهمان شود نشد
ای تیره رو رقیب من این چشم داشتم — کان ماه من ز چشم تو پنهان شود نشد
از بهر قتل تسکی بیچاره خواست غیر — شمشیر ابروان تو برّان شود نشد

مخاطب بممدوح

صد جهد کرد بنده نواز افلک زرشک — تا چون تو قدر و جاه سلیمان شود نشد
هر چند بر فراشت سرش دست آسمان — تا برترین ز قصر تو کیوان شود نشد
گردند اکبان سخن سعی ترکتاز — تا اسپ شان چو خش تو جولان شود نشد
سنجر بیاض عمر درین حرص پاره کرد — مانند من که صاحب دیوان شود نشد
میخواستم ز مدحت تسامان روزگار — دامان من پر از دُر غلطان شود نشد
هر چند خواستم که بمیدان صفحه — رخش قلم بمدح تو تازان شود نشد
تا پله فکر شد که مه مصرعه دعا — از آسمان طبع درخشان شود نشد
کردم کلام ختم برین بیت عاقبت — صد غوطه خوردم ار چه که بر ران شود نشد

باد آکه سال عمر تو بیش از هزار سال
پیدا بسان تو نه بگیهان شود نشد

در مدح نواب حسین میان باب طلب رخصت بصوب وطن بیاعث فوت پدر خود

شهباز وسعت دست تو گر کنم مذکور — قبای ریست شود تنگ بر تن فغفور
بهار سوی جهان هر کرانه جا باشد — تمام عمر گذارد بدر گهت زسرور
خدا گواه که زان جمله یک منم ترکی — که خلق کرد ز فریاد من چو اشک نفور
گر قسمے کف هر کس بعجز زم کردے — امیر ازسه نفرت نخیر ازده شور۔
کنون بدامن حرم تبه حسین میان — ز ظلم چرخ ستمگر کیش گشته ام مستور

سخا پسند امیر از قرب درگهِ تو — سخن شناس برد گنج تا مسافت دور
کدام دست ز دامانِ تو تهی ماند — کدام دست تهی از کفت نشد مشکور
کدام فتنه بعهدِ سیاستِ تو جهد — برون ز گوشهٔ چشمِ بت بخود مغرور
بغیر مرگ مقرر که نیست چاره ازو — کند کدام بدور تو بر خلیفان زور
مجال نیست ز بیمت که پای پیل دمان — درونِ راه بفرقِ مسکین مور
ز عدل عهد همایونت ای سکندر فر — رسد نه چنگل شاهین به بچهٔ عصفور
اگر ز مهرِ تو چشمِ فلک سیاه شود — فروغ مهر تو بیند اگر سر منشور
بساط گردش خود را سپهر طی بکند — فروش عدل تو اندازم از فهم و شعور
سخن دراز کنم تا بکی ز درد جگر — که مختصر به پسند نو سروران مذکور
رسید نامه بمن از برادر کوچک — بمرد والد صد ساله ام که در لاهور
بشهر خویش بسه روز لاشش آوردند — دران مقام نمودند منزلش در گور
مرا طلب کند اکنون که کرده خویشاوند — ز تیر طعن شب و روز در دلش ناسور
بیاد دعوتِ چهلم برادر انبوشت — قسم بروح روان پدر ضرور ضرور
کدام در صفِ ماتم ز خویش و بیگانه — ز درد دل ننشیند اگر نباشد پور
معاف کن همه تقصیر من که رفت و گذشت — که بودم از مِی اغوای ناکسان مخمور
اگر نیاد بیارے خطاے رفتهٔ من — بجاے باپ شمارم ترا بربِّ غفور
کدام بنده که از جرم دور تر مانده — کدام جرم که عفوش نکرده ربِّ غفور
کدام نخل که بادش سرے نه بنشاند — کدام سر که بمستی درو رسد نه فتور
کدام باغ که در وے گلے نه شگفته — کدام گل که بشاخش نکرده خار ظهور

کدام خطه بزیر فلک نشد ویران | کدام شهر بروی زمین نشد معمور
کدام بنده که یابد تنش ز مرگ نجات | کدام تن که پس مرگ شد نه اندر گور
نشسته است درین خاکدان بی بنیاد | یکی بمجلس ماتم یکی بمحفل سور
بغیر ذات خداوند آسمان و زمین | کسی نماند نماند بدهر تا دم صور
بیاد تو ز جهان رفت والد مرحوم | رسیده والده پیر و رعنت لب گور
ز بست سال چو آهو رمیده ز وطن | کنون بیا که بشد مشک ما و تو کافور
بیا بیا که نشینیم بهر سوگ پدر | بیا بیا که نمائیم ماتم مغفور
بیا بیا که گذشته سخن نیاد آریم | بیا بیا که نخواهیم عذر رفته قصور
پس از هزار دعا و پس از هزار نیاز | بکن نیایش ما را به بندگان حضور
کنون ز حضرت تو رخصت وطن خواهم | نخواهد ار چه دل من ولی شدم مجبور
که آب و نان بپای روح پدر بمسکینان | دهم که شاد شود بعد مرگ آن مغفور
اگرچه معنی من نیست کمتر از صائب | ترا که کم نشمارد ز خان یغما پور
غلط غلط که ظفر خان اگر کنون بودی | بچشم جانی تو کردی بر نگ سرمه مطور
شنیده ام که مرخص از و چو شد صائب | چنان بداد که برداشتن بدش منظور
همیشه تا که بود فرض پنجگانه نماز | همیشه تا که بود کعبه را سجود حضور
همیشه تا که بهاران بود بباغ بهشت | همیشه تا که بود در و نقش زحور و قصور
همیشه تا که بود ماه را کم و بیشی | همیشه تا که دمد مهر با رخ پر نور
همیشه تا که بود آب را با تش ضد | همیشه تا که بود خاک را باد نفور
همیشه تا که بود مستعد بحکم خدا | بجای خویش سرافیل بهر نفخه صور

همیشه تا که درخشان چو آفتاب بود
بدست باده کشان ساغر مے انگور

همیشه تا که بتان را بود نه سجده روا
همیشه تا که نباشد شریک رب غفور

همیشه تا که کند خواجه بخیل از آزر
حصول دولت دنیای دون بحیله و زور

همیشه تا که رجاج ذکر ظلم کنند
همیشه تا که بود از عدالتت مذکور

بدهر حکم کنی دایم اے حسین میان
حقت مدام بدارد با نبساط و سرور

همیشه باد بدست تو گنج باد آور
بود همیشه کفت را به بحر فیض عبور

همیشه تارک دشمن بزیر تیغ تو باد
شوی مدام باعدا مظفر و منصور

قصیدہ در مدح سلطان ارکملک دنیا خلف اقبال الدولہ السلطنۃ المعظم

اے فروغ عارض تو تیرہ بختان ملک
وے ضیائے نو حسنت مشعل ایوان ملک

نخلبند گلستان ہر دو عالم کردہ است
نونہال قامت راطوبے بستان ملک

ماہ کنعان دیدی ار حسن دل افروز ترا
مہر رخشانت بگفتی یامہ تابان ملک

قیصر لندن نویسد بہر ایران افتخار
نامہ مے ترا بر نامہ ہا خاقان ملک

کشور نظم است آباد از وجود من چنان
ہست بالاتر کہ از ذات بلندت شان ملک

نیست تاب خصم تا دعوای ہمدوشی کند
چون پسر سلطان ملک است دیدہ دیوان ملک

دست دشمن را چہ یارا تا کشاد از دست تو
دخل بر ملکی کہ بخشیدت تہمتن پایان ملک

ہمچو محشر پیش تو پنہان نماند عدل و ظلم
گویا داری بدست خویشتن میزان ملک

کاتب ارض و سما از کلک خود تحریر کرد
در ازل بر نامت ای فرمانروا فرمان ملک

سینهٔ دشمن چو آتشخانه سوزد از حسد
ایزدت تا منتخب کرد از همه شاهان ملک

بهره از عقل رسای تو بعالم می برند
فیلسوفان و سخن سنجان و دانایان ملک

بیستد امروز در عالم که دست همت
تیغ برگیرد بزور از قبضهٔ شاهان ملک

زعفرستان از کف فیض تو یکستان شود
هست دست جود تو دریای پایابان ملک

نسبت رای تو با سحبان وایل کیست زد
زانکه او سحبان وایل بود و تو سحبان ملک

بر زمین او صاف از برای سلیمت تا کنم
روح صانت فلک گیرد مدد از سلمان ملک

ثبت نام او کنم در دفتر پیدانشان
حجتی پیش تو انگیزد اگر برهان ملک

بر زمین برپا بود تا خانهٔ هفت آسمان
در جهان باشد بفرمان تو هر یک خان ملک

فرش خلد بزم تو باشد بساط آسمان
قبهٔ درگاه والایت بود کیوان ملک

از پی افتادگان ترکی شوم من دستگیر
دستگیرم گر شود تنهارهٔ سلطان ملک

قصیده در مدح والی کشمیر

مطلع

ای بود گر مهر سیمای تو رخشان در چمن
هر گل لاله شود لعل بدخشان در چمن

کیست در باغ جهان چون تو سهی سرو دگر
کیست چون نخل قدت دیگر نمایان در چمن

نخلبند گلشن کون و مکان کی آفرید
نونهال چون تو ای سرو خرامان در چمن

نسبت بزمت بخشن جم نمی زیبد شها
عزت گل باگیه باشد نه یکسان در چمن

کرد باران عطایت سبز چون کشمیر پند
ورنه گل ماندی بگل زاسمک و رانک در چمن

از یم فیضت سخن سنجان گهر ها می زنند
پر کند از گل چو مردم جیب و دامان در چمن

عام و خاص از بهر طوف آستانت میروند
گبر و مسلمان می آیند چون گردان در چمن

تا بعزم صید شهباز تو پر ها بر کشاد
طایران رفتند در صحرا غزالان در چمن

چون شغال از هیبت چست سگ وازت خویش را پنهان کند شیر نیستان در چمن

تا ز انصاف کرانت گوش بلبل بهره برد
شاهد گل را بسی قدر است از زان در چمن

تا دف عدل تو در گوش حسینان جا گرفت
همره عشاق می آیند رقصان در چمن

عزم گلشن گر کنی را شکر بستان چرخ
از پی مجرا بیاید پای کوبان در چمن

طوطی نطقم ز بیم جاه تو شیرین شد است
ورنه کی گشتی ز شعرم شکرستان در چمن

گوهر نایاب داغ هر گل لاله شود
از یم فیضت چو بارد ابر نیسان در چمن

حاتم ار دیدی چنین دست سخا و تهای تو
چاک کردی جیب خود چون گل گریبان در چمن

بسکه شد رنگین لباسم از عطای تو شها
نیست چون دوشاله سن مال نمان در چمن

می وزید ی گر نه در گلشن نسیم فرحتت
موسم گل پنجروزی ماند مهمان در چمن

نیست در دور تو کار محتسب با میکشان
میرسد با بار شیخ افتان و خیزان در چمن

با هزاران ناز در دور تو گوید عندلیب
این قدر ای گل بحسن خود منازان در چمن

ایمن از جور عسس گشته بزنگ باغبان
خواب راحت کرده در عصر تو مستان در چمن

گم شد از بستان گیتی صدمه باد خزان
تا ز ابر رحمتت بارید باران در چمن

بیم از صیاد و تشویشی ز گلچین کرده دور
بلبلان بنشسته با گل چون عروسان در چمن

در جهان از صولت جاه تو می ترسد حسود
بلبل از صیاد میباشد چو ترسان در چمن

بر سما لرزد تن پیل فلک از هیبتت
چون بود از باد شاخ بید لرزان در چمن

پیش در عهدِ تو خویشی میکند با شیر نر
پیشِ بلبل میرود گل نیز خندان در چمن

بسکه ام من بلبلِ مرحِ شهِ رنبیر سنگه
همزبانِ من کجا هستند مرغان در چمن

میسزد گر کلکِ من بوسد دبیرِ آسمان
روی گل بوسند زان سان غنچه لیلان در چمن

اے سلیمانِ زمان هر روز و بل شام و سحر
دود عاگوے تو در دست اند مرغان در چمن

طایرانِ قدس منجوانند وصفت بر فلک
بلبلِ خوشگو کند چون حمد یزدان در چمن

نسوکتِ جمشید مهدوشی نباشانت کند
او چو پیدا نخیر و تو مانند ریحان در چمن

بر سما میلرزد از چین جبینِ آفتاب
نرگس از چشمِ عنابت هست حیران در چمن

خسرو اوصفت فراخست زمین تنعرنگ
من بسے می تاختم بودی چو میدان در چمن

چون تو نخل پر ثمر در گلشن عالم نرست
همچو من پیدا نشد مرغِ خوش الحان در چمن

باغبان دهر بهیم تو دارد برقرار
سایه افگن تا بود گردونِ گردان در چمن

قصیده در مدحِ نواب اقبال الدوله بهادر دستور معظم حیدرآباد

عیسیٔ طبعم سخن با روح خاقانی کند
خضرِ کلکِ من بیاضِ از خورِ پیشانی کند

کیست پیشِ من که دعوای سخندانی کند
میکند گر طفل خود حاسد بنادانی کند

گر سخنهائے بلندم مورِ مسکین بشنود
از تعلی دعویٔ تختِ سلیمانی کند

هر سیه روی که خواند معنیٔ دزدیده را
غازه را مالیده روی خویش نورانی کند

ناظمِ فکرم چو بخشیدم بایوانِ سخن
تیرهٔ کلکِ خود از انگشت حسانی کند

بلبلِ باغِ سخن میگردد انگس گر چمن
پیروی گل محمد خانِ یکرانی کند

همچو من در شاعرانش دعوئ شاهی سنرد
هر کجی و در ظلِ سبحانی کند

حاسدی از جوش دل گوید صدای مرحبا
گر نگاهِ خویش بر این مطلعِ ثانی کند

مطلع ثانی

عکسِ لعلت کوه را کانِ بدخشانی کند
سایهٔ زلفت چمن را سنبلستانی کند

میلِ خاکِ کشتِ آخر چهره مرجانی کند
همسری گر با لبت لعلِ بدخشانی کند

بحر کند درج دهانم از جواهر آسمان
بحرِ طبعم چون بوصفت گوهر افشانی کند

خصم گر بر دولتِ آبادت کند چشمے سیاه
از برای خویش قصدِ خانه ویرانی کند

میکند چرخ آنچه با جمعیتِ بدخواهِ تو
کے چنین با عاشقِ گیسو پریشانی کند

لب چه بکشاید بتعریفِ کجِ مجمعِ اندرو صفِ تو
اسپ پایِ لنگ در میدان چه جولانی کند

کے توان زد غمزه در دورِ تو چشمِ آشکار
میکشی گر محتسب میخوارِ پنهانی کند

ترکشِ از بارِ سخا و تهاے تو شد زیر بار
تا زبانِ خصم در وصفت گران جانی کند

تیغِ ابروی ترا گر ماهِ کنعان بنگرد
چون ذبیح الله جانِ خویش قربانی کند

خنده می آید مرا بر ملتِ آن گبر کیش
دشمنی با تو دعواے مسلمانی کند

بر زمینش افگنی مانندِ زالِ ناتوان
رستمے گر پیشِ تو آن زابلستانی کند

چون بر ستاران بود امنِ حریمِ حضرتِ تو
پاسبانی بر درت شاه پور طهرانی کند

میرِ محبوب علیخان تا خدایا بادشاه است
حضرتِ اقبالِ دولت نیز دیوانی کند

همچو شاخِ گل کنم ترکی زبان را وقفِ خار
چون صفیرِ من اگر بلبل نوا خوانی کند

در مدح اقبال الدولہ وزیر دکن نواب بہادر

شمع رویت را فروغ دو جہان باید نوشت
نور حسنت مہ نہ آسمان باید نوشت

آسمان قدر اثنای تو زکلک مشکبار
بر سر ہر صفحہ عنبر فشان باید نوشت

در عدالت گر ترا نوشیروان دانستہ اند
در فراست اردشیر بابکان باید نوشت

قبلہ جانہای خلق است ار زمین کوئی تو
کعبہ سنگ درت را آسمان باید نوشت

فرش بزمت را بہار بوستان گر گفتہ اند
طوبیٰ قدرت را سرو جنان باید نوشت

ذکر فیض تو نیگنجد بیک دو صفحہ
ہیچو طوسی طول ترصد داستان باید نوشت

گر زنم نقش خیال قہر و مہر تو نخست
نوجوان را پیر و پیران را جوان باید نوشت

گر شماری صاحبا ہر جان ثنا خویش را
نام من اول بفرد امتحان باید نوشت

اندرین دور وفا دشمن امیر امیزد
مہربانان را اگر نامہربان باید نوشت

تا بکے حال دل خود را کنم پیشت عیان
تا بکے تفسیر این درد نہان باید نوشت

میسزد در عہد تو گر مژدہ وصل صنم
از زبان عشرت بسوی عاشقان باید نوشت

از لب من چون نمیگنجد دعا و اوصاف تو
پس مدیح تو زکلک دوزبان باید نوشت

نامہ داد و دہش ہای ترا اے نامور
بیشتر از عدل و انصاف کیان باید نوشت

تا بکے گویم نہ وصف عدل دستور دکن
تا بکے ذکر خط و خال بتان باید نوشت

تا بکے اقبال دولہ را نگویم صد دعا
تا بکے حرفے برائے این و آن باید نوشت

تا بکے در دل زنم رائی کہ اندر مدحتش
این چنین پنبشتہ باید یا چنان باید نوشت

آفتاب مدحتش از کلک نگشت مسیح
بر در قہائے جبین مہر خان باید نوشت

بسکه لاغر گشته ام در فکر مضمون دقیق
معنی ام از بال مور ناتوان باید نوشت

هست هر یک مطلع ام گر مطلع ابروی یار
مصرعم را مصرعهٔ زلف بتان باید نوشت

پیر گردون چون شنید این نوزین شعر من
گفت با خود این چنین آخر چنان باید نوشت

گو سخن سنجم نمیخواهم مگر چون خود فروش
در غزل نامم که استاد زمان باید نوشت

زانکه گوید از تتق دل هر که خواند شعر من
ترکی خوش فکر اعذب اللسان باید نوشت

چون عنادل نغمهٔ مضمون رنگینم شنید
گفت این را بر گل هر گلستان باید نوشت

طوطی شکر که گلزار سخن را باغبانست
نظم و نثر من بسوزش همگنان باید نوشت

در حق من هر چه او گوید همان باور کنید
من نمیگویم عنیم یا چنان باید نوشت

در فن اشعار تنها نیستم علامه
چون مطول از هنر با ایم بیان باید نوشت

خود ستای ترک کن ترکی که وقت اتجاست
در حق آقای خود بیتی چنان باید نوشت

کای شه هر دو جهان مدح وزیر ذی وقار
بر بیاض ساده هفت آسمان باید نوشت

فی المدح والی یاقند

باشد کجا چو شوکت و شان تو شان چرخ
شد کم بپیش قدر تو قدر گران چرخ

آیند گر ترانهٔ مدح تو بر زنم
رقصان بسوی بزم تو رامشگران چرخ

چشم فلک چو مخزن حسنت ندیده است
پیدا نشد چو دُر وجودت ز کان چرخ

وصفت کجا ز مردم خاکی شود رقم
چون مدحت نمیشود از ساکنان چرخ

شیر خدا ست حامی دست تو زین سبب
خارد نه سر بپیش تو پیل دمان چرخ

تیغ تو کار تیغ علی میکند بجنگ
دست تو بر دو پنجه زند با زیلان چرخ

گوید زبیم برق نگاهِ تو الامان مه
تا میشود بلند زر عدای فغانِ چرخ

پس ماند از رکابِ تو مانند گردباد
رهوار بود گر ز هوا زیرِ رانِ چرخ

سبحان کجا بجودتِ طبعِ تو می رسد
شد لال پیشِ نطقِ تو چون ترجمانِ چرخ

ور یکنفس بوصفِ تو صد بار دم زند
گر مثلِ من زبان بود اندر دهانِ چرخ

از صولتِ تو مرغِ دلِ عقلِ کل نگر
هرگز برون نمی پرد از آشیانِ چرخ

روحت کند چو طوطیِ نطقم رسد بشوق
هر مرغِ قدس پیشِ من از گلستانِ چرخ

ترکی زبینِ شعرِ تنالیشِ فراخ بود
گر دید تنگ قافیه لیک از بیانِ چرخ

اکنون ازین گذشته دعا میکنم بعجز
در پیشِ او که کرد بدینگونه نشانِ چرخ

کین نامور که هست بفیروزدین لقب
حکمش بدیر باد بود تا نشانِ چرخ

تابنده باد کوکبِ بختِ بلندِ او
روشن چراغِ ماه بود تا میانِ چرخ

فی المدح والی نابه

دگر ز کتمِ عدم گردد ار جهان پیدا
شود نه چون تو شها کس ز خسروان پیدا

خضر که عیسیِ معجز نما لقب داری
که شد ز قفلِ دهانت کلیدِ جان پیدا

فزونست خصلتِ لعلِ لبت ز آبِ حیات
که کرد جنبشِ او جانِ بمردگان پیدا

غلامِ حاجبِ دولت سرای تو باشد
چو جم بقصرِ جهان گردد این زمان پیدا

بزالونی تو کند چرخ چون دهد دشتی
کجا تخیل تو باشد ز خسروان پیدا

بر ست تخم مرادم ز وصفِ تو بفلک
بشور بوم نشد ورنه ز عفران پیدا

چو گرد باد ز میدان تو گریز کنند
شود چو رستمِ دستان و بارمان پیدا

بدور عدل تو شهباز دیده می پوشد
شود چو بچه گنجشک ز آشیان پیدا

درین زمانه جود تو ای سپهر کرم
شود نه از دل درویش فکر نان پیدا

ز وصف بحر عطایت بساحلم زین رو
که نیست از یم بخشایشت کران پیدا

ز کلک منشی تقدیر تا بود زینسان
بلوح چرخ برین خط کهکشان پیدا

زمه بفرق سپهر است تاج سیمین تا
ز شرق تا بود این مهر آسمان پیدا

شها بواد دولت شاد و کشورت آباد
شعاع شمس تو از آسمان پیدا

فی المدح ایضاً

ای سبک از شوکت قدر گران آسمان
پست شد از غرو تمکین تو شان آسمان

من کیم تا دعوی مدح ترا شاها کنم
لال شد از مدحت چون ترجمان آسمان

مختران انجم بسی دیدم بچشم ماهتاب
نیست چون تو گوهر روشن بکان آسمان

ای تو از نور جمال خویشتن چون آفتاب
روشنی بخشیده در هر مکان آسمان

میگزارد چون ترا بندگان اختیار
ابلق باد است گو در زیر ران آسمان

آسمان را گر بسی فخر است از گردون کشی
ای مگر هستی تو در فخر آسمان آسمان

او بخون نالد من از نسیان شفقت نامیرش
تا علم شد تیغ خون بارت میان آسمان

سر بجنباندی ز حکم تو اگر از سر کشی
هیچکس دیدی نه در عالم نشان آسمان

شاعر خوش فکر ترا کی بد دانت خورد
بر دل خود تیر افلاس از کمان آسمان

بر صفیر نغمه من چون بوصفت میزدم
جان و دل کردند قربان بلبلان آسمان

پیش تو راز دل مردم کجا ماند نهان
هست چون عقل رسایت راز دان آسمان

زیر گردون گلشن گیتی بود سرسبز تا
سایه گستر باد بر تو باغبان آسمان

عمر پیر آسنگه میخواهیم ترکی از خدا
آن قدر تا بر زمین باشد نشان آسمان

فی المدح والی رامپور افغانان

آمد بشب آن دلبر طنّاز ببر
خم برزده از کاکل مشکین بکمر بر

گفتا که فلانی چه کنی خواب براحت
از پرده رخ خویش برآور چو قمر بر

آن مطلع نوخاسته بامدحت نواب
پیوند کن از طبع که باشد ثمر بر

مطلع دوم

از شوکت و اقبال تو گر نیست دگر بر
در من بجهانست که در علم هنر بر

برتر شده در ملک سخن رایت نظمم
اندر صف اعدا چو لوایت بظفر بر

تا قند بلذت کشد از معنی من سر
گردد اگر از نوش لبت تنگ شکر بر

تا گوش زدیار شد افسانهٔ عدلت
در[1] جاشده از غیر و بر ما شده در بر

در سینه بمضمار خلد نشتر شعرم
مانند سنان تو که در خصم جگر بر

غم نیست بطبع گران باری حاسد
سنگیست نه جز بار بقیمت ز گهر بر

گر لفظ قوم آید بخیالی تو چه امکان
هر مرده چو محشر زند از خاک نه سر بر

هوش سر خصم تو نهان در بر غنقا
شد دید چو آهنچه تنیغت بکمر بر

شوخم بکنار آمده از موجهٔ بیمیت — زان پیش که دریا کنم از دیدهٔ تر بر
در معرکه جوهر شود از تیغ تو ظاهر — یا میشود از آتش سوزنده شرر بر
سیم بزمیت ار لحظه میسّر بکس آید — خوشتر بود آن لحظه ز صد عمر خضر بر
چون از تو طویل القد افلاک نه لرزد — جز جثه زحید رشد ابتر بهنر بر
شهر میزند از مجمر دل دود غمها — گردد چو غباری بسر راه گزر بر
این دود جز آب کرمت رفع نگردد — هر چند گمارم بسوی خلق نظر بر
حاشا که طراز چشم غیر تو بندم — گو صورت جنت بودش کاخ زر بر
چون نقش ثنای تو نیاید بکشیدن — از لب کنم این حرف دعا وقت سحر بر
تا از تو بود پیکر هر جن و بشر بر — نگای طرفه نگارندهٔ صورت برحم ها
باشند ز کف دست همه زیر و زبر بر — در دهر سپهر کف ممدوح من افیض

ترکی سخن طول خوش آید نه بشاهان
هر چند که باشد بحلاوت ز شکر بر

فی المدح وزیر کپور تھلہ بتقریب جشن کتخدائی فرزندش

از چیست کین زمان شده هر خار زار گل — گر دید کتخدا بعروس بهار گل
قمری زند ترانه کو کو بشاخ سرو — بو میکند بچهره چهه بلبل نثار گل
خاصیت نسیم سحر از خزان پدید — سرزد بنوک خار چمن رنگ نار گل
سرسبز از بهار نهالان بوستان — گویا دهان غنچه و رنگین انار گل
بر بام چرخ زهره دف خرمی نواخت — رقصنده بر زمین ز هوای بهار گل

شاید کہ جشن شادی مہر اجداس کرد | دستور حرم حشم کہ بجا مش نثار گل
ترکی خبر کنم کہ بنا مش لبم کشود | ہشکن مباش خون زہوا برگ بار گل
خورشید اسم او شدہ دیوان مترداس | روشن شب جہش بدکہن چونکہ چار گل
از شاخ کلک مطلع رنگین بہ نخل مدح | پیوند کن چنانکہ بشوخی انار گل

مطلع دویم

ای کردہ تا نہال تو در روزگار گل | گل در چمن شود نہ بغیر از بہار گل
از بہر زیب حسن شود چیر مہر خان | افشاندہ تا بفرق ریایت غبار گل
تا ہمسری لعل لبت کردہ در چمن | بردار سر بپا شود از نوک خار گل
سر بستگی بزلف تو گر می نخواستے | پابند میش ہی نہ بزنجیر تار گل
ای سرو خوشخرام دمی از برای سیر | بخرام میکشد کہ بباغ انتظار گل
ہمدوش دست جود تو تا کردہ ام زرشم | جز غنچہ بر دمد نہ بشاخ چنار گل
بوسید تا بدیدہ کف پای نازکت | در چشم عندلیب بود رنگ بار گل
از بوی چین زلف درازت معطرست | سر بر کشد چسان نہ ز مشک تتار گل
یک نیست صف شکن کہ نبرد از تو دست جنگ | ہمچون سپر بپشت ز تیغ تو چار گل
از قطرہ ہای خون عدوان جگر فشاند | شمشیر لالہ رنگ تو در کارزار گل
خون شد ز رشک غنچہ خندان ز خندہ ات | سوزد ز تاب لعل تو در نار نار گل
آہو ز آہویت بخود آہو گرفتہ است | در شوخی گل تو بگلزار زار گل
شاید کہ عکس تاب جمالت گذر کند | تا نرگسے زند بر بہت بار بار گل

گر دستهٔ اش بدامن وصلت رسد بشوق
زنگین قبای خود نکند تار تار گل

افشاند بوی زلف و تماشای عارضت
عنبر بصحن گلشن و در رود بار گل

در دور تو مطالب مطلوب طالب است
بی عندلیب تا نه بگیرد قرار گل

نیم یکی و نیمهٔ نیمی نه در خورست
گر چیده ام ز گلشن مدحت هزار گل

دردا کنون نسیم دعائی تو می وزد
یعنی که گل کند بچمن تا بهار گل

باد ا بچشم دشمنت از رشک خارها
دامان دوست تو پر از صد هزار گل

فی المدح نواب نظام الدین خان جلال آبادی

خان خانان نظام دین خانست
کو بشوکت فزون ز خاقانست

بر تو عارض شمسه تابان
عکس سیمای مهر خشانست

گرچه تن را بود قیام از جان
لیک نامش برای جان جانست

مدحتش هر چه میکنم ترکی
کلک بنویسدش که شایانست

پیش فکر بلند او سحبان
طفلک کج مج دبستانست

برزمینست چونکه منشورش
همچنانش بحرخ فرمانست

شیر شرزه ز قوت بازوش
همچو روباه در نیستانست

ملک دین از کفش گرفته نظام
نام او تا نظام دین خان است

از جلالش که نسخهٔ دل خصم
ورق باد تا نے طغلانست

گر بگیرد حریف از تیغش
دسن زخمش از چه خندان است

از ستم دشنهٔ فلک صدها
زخم از سینه ام نمایان است

دلم از سنگ صدمهٔ غم ها
همچو زلف بتان پریشان است

نظم ترکی ز صایب و عرفی
گوید ار کم مسود بهتان است

حسرت از سینه ام زند سر ها
در دل من هزار ارمان است

مثنوی در مدیحهٔ نواب
گفته ام انچنان که شاهان است

هست هر مصرعش چو مصرعهٔ زلف
معنیش همچو روی خوبان است

مطلعش همچو مطلع ابرو
حرف حرفش چو چشم جانان است

همچو روی عروس دوشیزه
لیک پنهان بزیر دامان است

از خدا آرزوی داشتمی
که چنین تحفه را که شایان است

دوش در خواب ها تفسم فرمود
قابل او نظام دین خان است

رخصتم کن دگر که بشنیدم
زوجه ام فرد گشته نالان است

از هر در کام دشمن تو شهد
در دهانش که از محبان است

در مدح میرزا رزاق علی بیگ

رزاق علی بیگ ترا عید مبارک
وز روی تو ما را همه امید مبارک

باشد بدر خصم تو هر روز محرم
چون عید ترا عشرت جاوید مبارک

هر ماه سلامی بتو هر ماه رساند
هر روز بگوید بتو ناهید مبارک

بار دگر این نغمه سرائیم چو ترکی
رزاق علی بیگ ترا عید مبارک

فی المدح ناظم

فلک زجست سمندت عنان بگرداند — بگرد میش ابهدت شبان بگرداند
بدور خانِ منورِ علی تعجب نیست — که چشم قهر زمن آسمان بگرداند
بغیر تو نه بهندوستان نظر آید — که خار زار مرا گلستان بگرداند
گذشت خان خنان نوبتی بآن خانست — ضعیف را که بیکدم جوان بگرداند

فی المدح دیوان بتقریب ہولی

صا جا ہولیت همایون باد — از گلالے رخِ تو گلگون باد
همچو برگِ گلال رنگِ گلاب — بر قبائے تنِ تو موزون باد
ریزد ار دشمنت تو رنگ در آب — غرق در آب رود جیحون باد
آنکه سر میکشد ز خاک رهت — زنده در زیر خاک مدفون باد
وانکه بوسد نه فرش دیوانت — رخ بصحرا نهاده مجنون باد
چون رخ نقل محفل هولی — سینهٔ دشمن تو پر خون باد
هر که رفت ست سیاه میخواهد — کشتهٔ تیغ های شب خون باد
بر سر خاک خونِ اعدایت — همچو رنگِ گلال محزون باد
بلبلِ بخت از دل و جان ها — بر گلِ طالع تو مفتون باد
حکم تو تا زمانه گرباشد — عمر تو از زمانه افزون باد
باشد اقبال سائبانِ درت — گردش تو نصیب گردون باد

از پئے داغہائے افلاسم — دستِ بخشایش تو صابون باد
در ہوائے قصیدۂ مدحت — طایرِ دل بدام مضمون باد
رنگ ریزد بدھرتا ہولی — روئے تو از گلال گلگون باد

از لفِ جود تو دل ترکی۔
ہر زمان در زمانہ ممنون باد۔

قطعہ در تہنیت عید بمدح نوّاب

تا کند عید عود در عالم — صاحبا عہدِ تو بعالم باد
نیست چون تو بہار طبع امیر — گل بفرقت نثار ہر دم باد
شمع سان ہر نفس ز خونِ جگر — دیدۂ دشمن تو پُر نم باد
آنکہ خواہد نہ ساغرِ عیشت — تلخ کامش ز جرعۂ سم باد
چون گلے کو بود شگفتہ مدام — بوستان دلِ تو خرم باد

کیسۂ ترکی تناخوانت
از عطائے تو پر ز درہم باد

تاریخ بنائے دوکان نبی بخش سوداگر

در کسو لیست یکے تاجرِ اہل حشمت — کیست یعنی کہ نبی بخش جوان مدسا

کرد دوکان چو بنا گفت غلامی حالش
زیب ہر قصر و مکانست دوکانِ مہا

از صفحہ (۱) تا صفحہ (۱۹۲) مطبع فخر نظامی میں چھپا

تاریخ وفات مولوی رکن الدین مکمل

چون شاہ سخنوران مکمل | زین ملک بملک جاودان شد

گفتم سن رحلتش غلامی
سلطان سخن ازین جہان شد

قطعہ تاریخ بنای مسجد

چون حکیم نیک طینت کوست قانتخش نام | مسجد زیبا درینجا کرد از بہر خدا

مصرعۂ تاریخ تعمیرش خیان ترکی بگفت
جاے فردوس برین یا کعبۂ دلہاست این

تاریخ وفات زینا بھ

دلم چاک شد ترکیا چون رسید | بگوشش من آوازۂ مرگ خان

خرد گفت ناچار سالش کہ مرد
محمد حسن خان والا نشان

تاریخ بنای مسجد نواب علی محمد خان

گہنہ مسجد علی محمد خان | از سر نو نمود چون انجام

گفت ترکی زسال تعمیرش | بسکہ شد تازہ رونق اسلام

قطعہ

آن را کہ زر است دل ندارد
وان را کہ دل است زر ندارد

ترکی بجہان فراخدستی
جز نام نشان مگر ندارد

قطعہ تاریخ بنای باغ حسن چمن

بعہد حضرت وکٹوریہ سریر آرا
کہ ہست قیصر ہندش کنون ہنر خطیب

جناب راجہ بھگوان سنگہ خلد مقیم
کہ شد بدہر بنا کانش راز پھول خطیب

بشوق ریخت چو رنگ بنای گلشن حسن
چہ گلشنی کہ دہد ہر گلش سخن فریب

گذاشت جان عزیزش ولیک قصر وجود
بہ پیش زانکہ شود سال ان حسین بسیب

کنون بعہد خدیو زمانہ ہیر سنگہ
کہ پیل چرخ بلرزد ز بوقت غتب

براشد از پئی سال بناش ترکی حکم
سری بفکر چو بردم برای سال حسیب

خرد بگفت ز اندیشہ سر برارد بجوان
زمین حسن چمن شد چو عاصی پرزیب

نام باغ سال تعمیر ہے

در ہجو گوید

یکست کافر و بدکیش سارق و قزاق
حرام زادہ و دیوث تخم اہل نفاق

بود بقریہ بدر قیام آن بدکیش
گرفت شہرہ بعید المجد در آفاق

بدر نام دہ

چنان بحضرت سادات کینه‌اش مخفیست — که بود چون به پیمبر ملال اهل نفاق
به اهل پاک چنان آن پلید شد گستاخ — ابولهب که بدرگاه سرور آفاق
ز اهل بیت بنوعی غبار در دل اوست — شتر نهفته بماند چنانکه در چقماق
یقین که ماند بعالم همین ز قوم یزید — قسم خوریم غلامی ز حضرت خلاق
حرام زاده بهر جای عیب من گوید — نداند اینکه چو خیر و بهر فنم مشتاق
کجا روائی طبعش که نکته ام فهمد — خرے شود به نگاپونه نمعان براق
بغیر هجو چگویم کنون بان بدنجم — که باب خشم بگیرد پسر چو گردد عاق
خدا کند که کمالش زوال برگیرد — چنانکه از سر تنگی دهد بزوج طلاق
گمان کنم که مخنث بود که یا مابون — چرا که جلق زند زوجه‌اش بصورت طاق
فراخی کس زوجش به بین که وقت دخول — بجای کیر طلب میکند سر مشتاق
زنے دهد بتو صد ره برائے گائیدن — برشوتش چو دسی نیم چیچه قیماق
زنش بجز کس میخ آهنی برزد — درون پرده بینی که خول دشت بلاق
بگو مگس ز سر راستی که ای کجرو — خدا نشسته کند گردنت بضرب حماق
عجب که مرد مسلمانی و ادب نکنی — ازان خباث که فرمود فخر شان خلاق
ز وقت مرگ نترسی که قابض ارواح — برین گناه کند خسته‌ات که از شقاق
گناه چیست که منکر شدن ز آل رسول — ز اهل بیت نهان داشتن بسینه نفاق
چنین که شق شده از تیغ شعر من جگرت — گذشت بر دل من همچنان کلام تو شاق

ازان زدم بسرین تو تا زیانه هجو
که تا کنی نه بسادات خر کسا شتاق

فی الہجو

گفت فانی چو ہجو من ترکی — خوردم از دست صبر خونِ جگر

فال صحف چو بر زدم سر زد
اِنَّ شانِئَکَ ھُوَ الْاَبْتَر

ہر بشر ذائقہ چشد از موت — ولہ — شاہد من کلام یزدانست

ہمچو فانی ز حق حیاتِ ابد
ہر کہ خواہد مرید شیطانست

خان فانی ز مد زنام فنا — ولہ — تیغ نجدی چنانکہ از لاحول

بر بقایش مبند دل ترکی — ولہ — ہست دنیائے دون اگر فانی

ظاہر از عیب شعر دوست کنم — ولہ — میشود دشمنم بنا دانی

لیک لفظ نصر فسم ترکی
می نویسد بہ بیت پنہانی

فی الہجو

نطق ناطق نیست کم از آبرو — ہر دو را بنگر بیک چشم احولا

این کلالان کہ تیغ گر دیدند — ولہ — در سواد دو آبہ باد نیار

دختر خوش کلالان نام دوم
می فروشند بر سر بازار

ترکیا ہر پدر ز روز نخست — ولہ — دو بہ نام خطہ
میکند بہر دخت یک داماد

لیک قوم کلال نور محل
دختر رز صفت دولک داماد

فی الهجو

شب غلامی مرا سلامے گفت
از چه ترکی شدی ز لاهوری

گفتم ای چشم زاغ و دست الاغ
گوش وا کن ز دیده گر کوری

شد غلامی تخلص بابا ست
تا ازین نام کرده ام دوری

گو سخن جوهری مس نظمش
تحر دبافلوس منصوری

هم تخلص نه بر تخلص غیر
زیبد ای خرمگن دهن زوری

هست شعر تو نیز ای نفلیک
مثل آواز گاو و ناگوری

نیست طبع تو قابل اشعار
رخ بسوق آر بهر مزدوری

گر غلامی شدی تخلص من
پدرت گشتی مجبوری

فی الهجو

نیست شخصے بجز نصیر الدین
دشمن جان دوستانِ پدر

چیست او را الم ازین که ز بیست
بول میگردد ز دهانِ پدر

سوزد اندر بهشت چون دوزخ
ز آتشِ فسق او روانِ پدر

میزند روز و شب بماه صیام
باده بر طاقِ ایوانِ پدر

بعض گویند چون شود بدمست — جمع گردد بزد و جگانِ پدر
نام گویند نے زنِ خود را — میشمارد چو زنانِ پدر
چون در آید بعین مستی ها — چشم دارد بدخترانِ پدر
میزند نے چو از کشاده دلی — میکند بند خواهرانِ پدر
تخم جانبار نیست این نامرد — بخدای جهان و جانِ پدر
مادرش خورد بارها بر فرج — ضرب همدانِ چاکرانِ پدر
مانع هجو مهر محبوب است — بخدائے جهان و جانِ پدر
ورنه بیتے هزار در هجوت — گفتے خر کسا بجانِ پدر
عاقلے گر پیچ باشاعر — ورنه سوزی نه هجو جانِ پدر

محبوب تخلص نواب غلام محبوب سبحانی لاهوری یعنی محبت او مانع هجو است

یارب این زاغ بچه را برسان
در حوالے آشیانِ پدر

فی الهجو

بود چون دخت یهودی مادرش مریم پدر — روے خود میداشت سیمین چون فرنگی زاده
زین دو تن بیرون برآمد چون نصیر الدین نصیر — با سیه روی بود لاریب زنگی زاده

فی الهجو

کون پشته کند کدام بے بے — خر گنده کسے امام بی بی
هر سو بدوآبه کرده جاری — سر چشمه کس امام بی بی

گشتیرده بے ذکر نگارے — از موئے زنارِ دام بی بی
از جوشش بہر قدم زند جلق — خیزد چو پئے دوگام بی بی
گر شوہر او جمال خانست — با بندہ چراست رام بی بی
میرد چو نہ شہوتش زمردم — گیرد زا لاغ کام بی بی
از خود گندش شبانہ روزی — ہر خواجہ و ہر غلام بی بی
گہہ فرح وہد گہے دہد کون — با مقتدیان امام بی بی
مالد بسر ضراحئے مے — جام کس خود مدام بی بی
آن قحبہ چنان رمد ز شوہر — کز نوچہ نخبہ خام بی بی
چون قبضۂ تیغ سخت بیند — قربان کندش نیام بی بی
جز خصیۂ خر نمی پسندد — بر توسن ران ستام بی بی
صد بلکہ ہزار کیر شد غرق — در حوض کس امام بی بی

ہجو تو از ان حلال گردم
تا رم کنی از حرام بی بی

معما باسم حسین میان

گر نخواہی نام آیام بگیر این ہشت حرف — تا ترا روشن شود مانند مہر پرضیا
دو ز فرق حسبی اللہ دو ز پای نستعین — دو ز قلب قلب سینا دو ز تاج انما

قطعہ

زاد عقبا اگر بدست تو نیست — ولہ — پیش سرکار ما بشو سرکار
کو طلب میدہد پس مردن — تا بود بہر تو شہ درکار
بعد مردن نمی برم ہمراہ — ولہ — از جہان جز دو شے زردی قیاس
اوّل اعمال خویشتن دویم — درم نوکری متھرا داس
شعر ترکی نہ کمتر از عربیست — ولہ — لیک خانش چو خان خانان نیست
جان کشد بھر دانۂ مرجان — در برش قدر جان جانان نیست
ترکی نژاد سر بسر دارد — ولہ — زشت رو و غبی و دیوانہ
چون فرستد بمدرسہ شان را — رخ بیارند سوے پاخانہ
کنم اگرچہ وداعش ولیک رخت اندراحت — ولہ — چہان بخانۂ من ترکیامۂ رمضان
کہ گرچہ بدر دو صد مہ ہلال عید شود — برون رود نہ ز کاشانۂ من این مہمان

تاریخ انتقال

بروز عید احمد شاہ قاضی — گزید از دہر چون در خلد جاے
پئے تاریخ فوتش فکر کردم — کہ در آرم بکف از مدعاے

بنام قاضی احمد شاہ افزای
سرودم گفت لفظ ہاے وداے

فی البحر

گرامی گرچہ میخواند بہر محفل کلام من — بخواند لیک نام خویشتن در جاے نام من

یعنی چون لفظہا وداعی قاضی احمد شاہ ضم شود تاریخ حاصل میشود

غلامی چون بدش گویم کآن تلمیذ نیک آمد — نخواند گرچه نام من مگر خواند کلام من
بهر مقطع کنون ترکی غلامی کن تخلص را — که جای سرقه خاطر خواه تا باشد گرامی را
گرامی را چنان انکار از شاگردیم باشد — که چون ترکی بود ابلیس را از سجده آدم
گرامی عار میدارد چنان از رشته آم را — که با کس هم نمیگوید دون ترکیست نمیشرم
تا گر امی بمن مباحثه کرد — همچو ناشسته کون بخارد کون
چون بکس عاملان کوتله — دست رشوت ستان دراز کنند
لته خون حیض میگیرند — تا پئے ننگ پاکباز کنند

اگر ما دیم را پاکباز میکوید ننگ و نشان اصطلاح فحش نیست

قطعه

گر ز مسند نشاندنی ام بزمین — رتبه من نه کم ازین باشد
منزل من کز آفتاب سخن — بر سر چرخ چارمین باشد
تا کنم شکوه گر ز فرش فلک — مسند شاه برترین باشد
موبدے دے بنصیحتم فرمود — گوش کن تا ترا یقین باشد
که نشست فقیر و منزل شاه — گرچه پایان و برترین باشد
بعد مردن ولیک در ته خاک — هر دو بستر از زمین باشد

چند روزے چو بگذرد دیگر
نے نشانی ازان نه زین باشد

تا مرا بر تخت زر ننشاند خاقان سخن — می نهم پائے کجا بر فرش زرنگار قیصر
پایه مرد از سخن باشد نه از فرش حریر — جائے زاغ ار شاخ گل باشد نگردد عندلیب

داشتم عزم دکن نسبت بکافر نعمتی فکند
انچه من میخواستم کمتر ازان اندر نصیب

نازدرمان دل بے خبر بر تابم
بشکند پر بنیرگ بیمار تنگ آید طبیب

ولہ

یک نصیحت بگویمت اے میر
بشنوی گر ز گوش دل آن را

کاین قدر رہ مدہ بمجلس خویش
ساکن رام پور افغان را

زانکہ نواب خان کلب علی
گفتی آقاکش این لغیان را

مرد مرد قوم عادت شد بر باد
از سموم رہ جلال آباد

گرد ملتان اگرچہ مشہور است
لیکن او رنجیت آبروزین باد

تاریخ تولید فرزند نواب مالیر

با محمد چون عنایت با عنایت گر علی
با علی در لفظ خان پیوند با شد بی خلل

نام آن نواب والاجاہ میباشد عیان
ہمسرش کامد جہان پیدا نشد اہل دعل

از دعاہای شب و روز خلایق صوم
در بستانش نیز بخشید چون رب اجل

غوطہ میخوردم بدریاے تفکر تا کیا
تا کنار بخش کنم غوطہ در بحر رمل

با قلم زد غلیشہ سر بر زن بر آور دگفت
با مداد ان این دو تاریخ بیاگ محل

تا کیا بنوان کہ صاحبزادۂ فرخ شدہ
یا بر آمد کآفتاب امروز از برج حمل

در تہنیت عید

خواجہ من آنکہ اسمعیل نامش آمدہ
بر تو از ہر بندۂ طرز کلامش آمدہ

ساقیان ماه وش گویند در هر نغمه
شکر لله بادهٔ عشرت بکامش آمده

تهنیت گوید که از عیدش باین رنگین نوا
ترکی شیدا مگر بهر سلامش آمده

هجو باسم موتی

زان به گهر تبریس که موتی لقب کند
آبی که چشم کور کند موتیا بود

تا در بن دار قبا باشم خدایا زندهٔ
ولہ
از پی حاجت ز خانم کن شرمندهٔ

یارو اگن حاجت من یا گردان قانع ام
لیکن از بندگان یارب گردان بندهٔ

حسودم گفت ترکی از کدامین
ولہ
نمودی در سخن تحصیل اصلاح

منم شاگرد زان استاد گفتم
کزو بگرفت جبرائیل اصلاح

ترکیا اگرچه کردگار جهان
ولہ
محترن شعر و زر بهم نپسندد

بچگان خر مگر صد حیف
سر دو را از کفم ربود و برد

حیدرم صره مابی در بگرفت
دفتر شعر من گرامی برد

هست نام هر شخص ساکن مالیر
ولہ
فاسق و بیوفا و محسن کش

می نگویم که گر گیانند
مومنانند لیک مومن کش

چون ببوسم خاک پای شیرو علی اکبر کرد
ولہ
سنجق خس از حصار سوگرداب بنجابم اسیر

میدوم هر سو دنی ایم بروئش تیغها
گویئا بیجون مگس در آئینه مانم اسیر

مجال حرف نباشد که بیجو من گوید
ولہ
عجب بود که بگوید کسی سخن دهنش

بخوف حضرت آقا زبان فرو بستم
وگرنه لب بکشادی به پیش من بگزین

شب اندر خدمت نواب گیهان ... ز هجوم دوسه بیتے بر د رنگین
بخواند تا کسے تف کرده بر گفت ... بخوان اغ روسیه گه خورد رنگین
خوشتر از عید میشوند دو کس ... ترکیار وزه دار یا زردار

من ندارم ازین دو چیز یکے
جفتم از در وطاق تا شده زار

تاریخ وفات جمال بهای

جمال بهای که با محمد عدد برابر بنام دارد ... نبود هرگز درون عالم کسی بجود و سخاش ثانی
قدم برون زد ز دار دنیا چو سوی باغ بهشت شتافت ... دلم پر از خون ز ماتش شد که چون زم کشفیق دانی
الف کشیده بگفت تیر کی سن و فاتش خان بگویم ... بصوب ایزد نموده رحلت جمال بهائی ز دار فانی
حرف نون از میان چو بردارم ... اے جنون خون شوی ز سر تا پا

تاریخ بنائے مسجد

شیخ صاحب غلام جیلانی ... پسر باج خان نیک سرشت
بیت رب جهان چو کرد بنا ... شد در خشنده اش چو خور سرخشت
بهر حق کرده تیر نیچ گمان ... وقف باوی زمین برای کشت

سال تعمیر گفتمش ترکی
کرد مسجد بنا چو طرح بهشت

عارف بالله کریم ابن محمد ترکیا ... ساخت مسجد چون پی طاعات حق الرحیم

را نقطه بنده است اندازه

هاتفم این مصرعهٔ سال نبای او بگفت
بیت حق گردیده بر یا از مدد های کریم

چو احمد فشاند این گهرهای نثر
بذکر رسول دو عالم پناه

پی سال تاریخش از فرط شوق
دلم جشم میداشت ترکی براه

که ناگه خرد سال خنتس بلقبت
شود نسخه مقبول این یا آله

تاریخ فوت آسمان جاه

شب چو پرسید کس از من ترکی
چشم تو از چه بخون آلود است

در جوابش بلب آمد مصرع
آسمان جاه بخاک آسود است

۱۳۱۶

در هجو خود گوید

کن امامت را سلام از ترک کیا خوانی تمام
تا نباشد چون امام سجده در کونت دوتا

گذارد روز و شب با جام بخشی
ولی ندارد دین و نے اسلام بخشی

شود یارب بروز صید کردن
شکار پنجهٔ ضرغام بخشی

بمدحش دو هزار اشعار گفتم
که تا بخشد مرا انعام بخشی

پشیزی هم نه بامن داد والله
زخست شوم نافرجام بخشی

زنش از کیسه گر مالش نماید
رود چون جانب حمام بخشی

حکیما از چه اولادش نباشد
کند بازن مگر اغلام بخشی

تراشد ریش خود چون موی آلت
همیشه زادهٔ محجام بخشی

سپهر داد و دهش دارد نه چیزے | زبانی میکند اکرام بخشی
دماغ مغز مغرورش بریزد | قدیر یارب اگر از نام بخشی
دهان ها و نِ زن چون بگو بد | که دارد دسته از بادام بخشی
شکارش چون شود مرغ کس زن | ندارد دانه اندر دام بخشی
سرش سودا اگر دارد بدین سان | بمیرد آخر از سرسام بخشی
زکامم دور او چون داشت یارب | نگیرد از جهان هم کام بخشی

چو از نامش عدد ترکی بگیری
شمار از لفظ بد انجام بخشی

اشعار که تقریظا بر نسخه حسن ترتیب مصنفه محمد حسنخان مرحوم نگارش یافت

قلم تا زنده اندر دست من شد | رقم چون مدحت خان زمن شد
سر و سر حلقهٔ خانان دوران | ز خانیکش افتخار قوم افغان
جبینش سورهٔ شمس الضحاے | رخ پر لوز او بدر الدجاے
بمعنی انکه عالی نام کردند | سخن را از لب او وام کردند
بنامش هویدا ای سخندان | محمد باشد از تاج حسنخان
گر آتش کرد پیشش ارسخن یاد | بکف پیمود از پیدانشی باد
فروغ نظم او تهمتن درخشان | شعاع نثر او لعل بدخشان
بدادش سرمهٔ چشم پری زاد | حروفش حلقهٔ چشم پری زاد
مسیحان سخن را پیشوائے | خداوندان معنی را خدائے

فصاحت سر نهاده زیر پایش
بلاغت حاجب دولت سرایش

چو مرغ فکر او پرواز میکرد
هوایش بلبل شیراز میکرد

سخن را بی تلاش از وی شنیدند
سرش بر کاسه زانو ندیدند

دم گفتار لعل او شکر ریخت
غلط گفتم گهر با بر گهر ریخت

چو در دریای طب زورق براندی
فلاطون را نخم فکرش نشاندی

ز حکمت نقش بر آب روان بست
دم گفتار سحبان را زبان بست

غلام رای او لقمان قیاسان
بفرمانش فدا ایزد شناسان

بشبدیز ذکا مهمیز چون زد
قدم بر بام چرخ نیلگون زد

برهمن از لبش زنار بشکست
مغ از ذکرش در خمار بر بست

بهر علم و فن استاد زمانه
یگانه در زمانه از یگانه

دم از شاگردیش استاد می زد
نه آتش بلکه میر آباد می زد

بهر فن غیرت هر پیشه ور بود
بدل اندوخته گنج هنر بود

چو خواندی صحدم فرمان باری
پس زانو نشستی لاله قاری

معانی دوستان را آشنائی
به بخشش روکش اهل سخائی

بهمت برترین از همت چرخ
بقدر و منزلت چون شاه اصطرخ

دلش گنجینهٔ اسرار ربی
پر اندر سینه اش انوار ربی

اگرچه دستش اندر کار میماند
دلش اما بذکر یار میماند

چو بود او این چنین کامل بآفاق
پی یاد خود اندر علم اخلاق

نوشت این نسخه احسن کلامی
حسن مجموعه اش بنهاد نامی

از نامه حافظ ابرو
که در دولت قوام الدین نوشته
بنام او نوشته شد

نظر گر افگنی از شوق بروے — همین علم تصوف نیست دروے
بهر بابش یکے علم است اے یار — سلوک و حکمت و اوراد و اذکار
بهر بابی چون جنان این بوستان را — که بخشد تازگیها دوستان را
میان کوزه دریا بند کرده — شقایق با سمن پیوند کرده
بنظم و نثر گوهر گرچه می سفت — ولے این نسخه اندر نثر برگفت
که هر کس مطلبش آسان بفهمد — چو دانشور دل نادان بفهمد
اگر دست اجل مهلت نداد ش — فلک دون آشنا فرصت نداد ش
برفت از دار دنیا سوی جنت — بنوشید آب سرد از جوی جنت
جگر لختش عنایت خان مدامی — که دارد ساغر معنی چو جامی
کنون خواهد که این اوراق موضوع — شود با خط نادر زود مطبوع
که باشد تا نشان در هر دیارش — بماند در جهان این یادگارش
دعا هم میکنم در پیش دادار — که یارب این ورق ها جاودان دار
اگر فیضے برے زین نسخه ای جان — برد حش سوره الحمد بخوان
حکیم حاذق و نامی گرامے — رفیق بنده قادر بخش نامی
بتکلیفش من این اشعار گفتم — بسلک نظم گوهر وار سفتم
دلم را دانه اش در دام بسته — سرم از رشته انعام بسته

نیایش میکنم تا لم خلاق
خوشش پیوسته دارد از آفاق

معما باسم نواب حسین میان زبردست

ای خداوند تعالی جاه ارسطو فطرت | بستهام نقش معمای ترا از صنعت

نام خود را که بطرز رمز ارقم کنی
برتو روشن شود از مهر سپهر قدرت

نوحهٔ نواب جعفر حسین خان مرحوم

ای دل بنال از غم جعفر حسین خان | کن چون حسین ماتم جعفر حسین خان
هر مو بتن سنان شود آید چو یاد ما | زلف دراز و پر خم جعفر حسین خان
او نیست گرچه زنده مگر هر طرف هنوز | جاریست از سخا کم جعفر حسین خان
همچون نگین سرخ دلا خون بشو که هست | خالی ز دست خاتم جعفر حسین خان
یاران ز ریست بغارت گشاده اند | دستے بمال و درهم جعفر حسین خان
ای مرگ از تو نیست کسی را خلاص لیک | بنگر شباب عالم جعفر حسین خان
واحسرتا که بود غنیمت تبار بن | ترکی درین زمان دم جعفر حسین خان

نام مغنی

رباعیات

یارب بمن اصل مدعا را بنما | آثار اجابت دعا را بنما
دارد ز درت همین تمنا ترکی
کز بهر حسین کربلا را بنما

ای طالب دولت و صال دنیا | گم گشته مباش در خیال دنیا
نیکست که ظاهرش بباطن یکسان

چون تیره بلاست خوش جمال دنیا

گو تر که بلند بود نامش از من ولی در علم نبود کم مقامش از من

در بحث سخن مگیر چو طفل لج لج
ترکی شده لیست خوش کلامش از من

نواب حسین آسمان تمکین دلبه کز ریزه رگش زر کند زمین را سیمین

در بزم جهان دلش خدایا هرگز
غیر از غم شیرین نباشد غمگین

خوابم نه بروز و شب بیاید شاها جز غم بدلم طرب نیاید شاها

با هر که بگویم از براتِ ترکی
مانند نشش عجب فزاید شاها

تا عاشقِ شیرین بداند خود را ترکی سوئے کربلا دواند خود را

یا دست خدا زود امیدش برده
کین ذره بخورشید رساند خود را

مقبول معاینم خدایا گردان پر جوش دلم لسانِ دریا گردان

فارغ ز جهان پیله مواسا کرده
فکرم ز ثنای خود شناسا گردان

معمّا باسم مصنّف

گر بخواهی نام گمنام مرا روشن کنی میکنم واقف ترا ای ماه از طرزِ جلی

براتِ کاغذی کز دفترِ ای دل بیرون آید حاصل پیشود دویخ کاید از نخواهد

اول تاج آخر سر بهر نام من بگیر | فرق کیخسرو بنه زان پس سر پای علی

تاریخ سالگره سلطان دکن

یکسال بسی افزود چو حق در عمر نظام کشور دین | هر خانه بپا شد رقص طرب شد نغمه سرا مرغ چمن
بر گفت بگوشم سیر خرد تاریخ چنین بهر سالگره | آباد بعز و جاه بود محبوب علیخان شاه دکن

فی الهجو

قطعه

دوش ترکی مرا بگفت یکی کافر | سم قاتل چاند در عجون
بود بیتنگ همان سمی که بداد | با حسن آن دشمنی ملعون
تا رسد جرعه اش بحلقوم | پای من شد دراز و فرق نگون
چند روزی چو بود زیست هنوز | شد تن من نه در لحد مدفون
زنده برخاست از بستر مرگ | از عنایات قادر بیچون
هر نفس روز و شب کنون گویم | که خدا ایش جگر کند پر خون

قطعه که درباره ترقی تنخواه بمیر احمد علیصاحب نوشته

هلال آسا ترا باشد ترقی | بحق شیر یزدان شاه مردان
نزول اندر نصیب دشمن تو | چو بدر از گردش گردون گردان

فی المدح سید علی حسن صاحب

ز نوبہار ثنایت سخن چمن گردید
ز مشک بیختِ تو ہر ورق ختن گردید

ہزار شکر کہ اجرائے کار من کردی
بسیر حضرت سید علی حسن گردید

قطعہ تاریخ رحلت نواب جعفر حسین خان مرحوم

میر جعفر حسین خان نواب
کز دلم داغہائے غم بسترد

سوی جنت چو رفت در شب قدر
از فراقش گل امید فسرد

از سر آہ سال او گفتم
ہائے ترکی کہ قدر دانم مرد

اشعار متفرقہ کہ بعد از ترتیب دیوان بہم رسیدہ

دلِ سیماب وار را دریاب
کشتۂ انتظار را دریاب

روئے خود تا فتہ ز دیر و حرم
منزل کوئے یار را دریاب

پیش زان کز عمت سپارد جان
عاشق بیقرار را دریاب

اے ریاکار سبحہ بگسستہ
از نفس ہا شمار را دریاب

گر ہوایت ز سر بدر نبود
دل این و اعتذار را دریاب

رائیگانش مکن بلہو و لعب
زیستِ مستعار را دریاب

آهوے وقت را مده از دست
شهسوار اشکار را دریاب

در هواے تو داده ام جان را
خاکسار این خاکسار را دریاب

بندهٔ باوفا اگر خواهے
ترکی جان نثار را دریاب

ز هجران چشیده را دریاب
جان بلبها رسیده را دریاب

کشتهٔ گرز خنجر نازش
دل در خون طپیده را دریاب

در پس شیخ کوچه گرد مگرد
پیر عزلت گزیده را دریاب

ای بت سیمتن برائے خدا
بندهٔ زر خریده را دریاب

فیض شبها چه دادهٔ از دست
این غزال رمیده را دریاب

از نگاهت دلم تپد در بر
مرغ شبها زدیده را دریاب

هست گر شهد لعل شیرینت
تلخ حرفے شنیده را دریاب

هست گل بالش از برزیرت
خار در پا خلیده را دریاب

ای قبا پوش یار گل اندام
من دامان دریده را دریاب

ترکی دل فگار را بنگر
این ستمها کشیده را دریاب

گر ستن دیدهٔ مار امیاموز
تلاطم موج دریا را میاموز

نه بر پا تا کند محشر بهر سو
قیامت قد بالا را میاموز

نه تا از راستان پیچد سر خویش
کجے زلف چلیپا را میاموز

خرد گر یار تست ای مرد دانا
بنادانان هنر یار را میاموز

برو ای بوالهوس عقبے طلب را
طریق حبِّ دنیا را میاموز

مکن خو گر لبِ شیرین بدشنام
بطوطی حرف بیجا را میاموز

در آبش افگن اے ترکی ولیکن
ببند گوہر سخن ہا را میاموز

تاریخ دیوان حضرت میکش

سخن ہست از اوایل جانِ میکش
چگویم مدحتے شایانِ میکش

کند در ہوش از اشعار خویشت
اگر باشی تسبے مہمانِ میکش

نگوید زاہد خشک از سرِ رشک
بپرس از بادہ خواران شانِ میکش

ز فیضِ حضرتِ علوی درین دور
شدند استاد شاگردانِ میکش

چو ترکی طبع شد دیوانِ رنگینش
کہ ہر شعرش بود بستانِ میکش

پئے تاریخ او چون فکر کردم
کہ خوش ما بشند تا یارانِ میکش

بسر پای عنب بنہادہ گفتم
جہان شد مست از دیوانِ میکش

ولہ

بگردن رشتۂ زلفِ بتِ عیار می بندم
اگر من نیستم کافر ز تار می بندم

اگر قدرِ سخن اینست در دربارِ سلطانی
لبِ خود را بسانِ صورتِ دیوار می بندم

ہیچکس نیست در بلادِ دکن
چون طلسمی نکتہ دانِ دیگر

زندہ دارد خدایش تا صد سال
کہ نہ بینیم ز دوستانِ دیگر

غزل بطرزِ نوحہ

از ضعف قوتم بدماغی نمانده است
درد آکه روغنم بچراغی نمانده است

تا مُردِ وصف فگن بگلستان تا بین
ق
کو مرغ نغمه سنج که زاغی نمانده است

ای خواجه بعد مرگِ تو بر آستانه ات
پیل و فرس کجا که اُلاغی نمانده است

سرسبز زین زنم که بدولت سرای تو
خرگنگ آسیا و اجاغی نمانده است

در خانه ات که بود فروزنده شمع ها
گل گشته و شکسته چراغی نمانده است

تا دیده ایم سبز خطِ نو دمیده اش
در دل هوای سبزهٔ باغی نمانده است

زر آرم از کجا که بعشقت بر نگ گل
در پیش من بجز دو سه داغی نمانده است

جوش و خروش مستیِ من کم نمیشود
هر چند باده ام بایاغی نمانده است

ترکی کدام سمت به بینم که غیر نام
از دوستان رفته سراغی نمانده است

فی الهجو

دختر ے خواست شاعرِ عنی
در سن و سال چارده ساله

بود چون پنبه دانه آلت او
خصیه چون داغ سینهٔ لاله

تش[1] زده کون بگفت وقتِ دخول
ولہ
بر لبِ گس رسیده تب خاله

همدمی چون سایه می باید که بعد از دفن هم
ولہ
در میان گور نگذارد به تنهای ترا

عاشقانی که ز معشوق وفا میخواهند
از دمِ تیغ قضا آبِ بقا می خواهند

هیچ دانی که کنشب چیست دعای عشاق
همهٔ قربِ تو ز درگاه خدا می خواهند

ولہ
در غمِ زلفِ تو آنکسکه طرب میخواهد
پرتوِ نور ز تار یکیِ شب میخواهد

[1] تش زده = ترش زده

آرزوے سخن لال شنیدن دارد
ساده لوحے کہ ز نافہم ادب میخواہد

غبار جادۂ طول امل بسینۂ تنگ
ولہ
چنان بود کہ گران بار در سفینۂ تنگ

نہم نہ در دل کم ظرف گوہر اسرار
کہ تیز بادہ نگنجد در آبگینۂ تنگ

برای معنیٔ عالی سزد نہ بندش لست
کمن بنا بے بام بلند زینۂ تنگ

ولہ

خفتم نہ بیتو دیدۂ بیدار شاہد است
کردم سحر بگریہ شب تار شاہد است

دارم سر شکستہ و پاے برآبلہ
سر خار دشت و دامن کہسار شاہد است

روزم گذشت بے مہ رویت در آفتاب
فرش زمین و سایۂ دیوار شاہد است

جز قبلۂ رخ تو نمازے نخواندہ ام
محراب ابروان تو ای یار شاہد است

ترکی نہ بے دلیل کنم دعوی سخن
بر قول من ترانۂ گفتار شاہد است

در مدح حضرت صادق علیہ السلام

صادق چو جعفر و چو علی در عمل توئی
صادق علی بملک کن بی بدل توئی

کارم ز پنجہ و زمد بست تو آمد است
کن بہر پختن کہ سعید از ازل توئی

قطعہ حسب حال خود گوید

من از سعی صف افگن جنگ ترکی
دم سپری بکام دل نرسیدم

کہ یعنی پیش دستور معظم
بشب چون شمع در محفل نرسیدم

سرانامنی از ابر چو خان
وخطاقی صف افگن جنگ
کہ از امرائے قلم
است ۱۲

زسی سال انچه بودم آرزوے
بان در سال شصت ای دل رسیدم

کنون آئینه چون بینم بگویم
که وقت صبح بر منزل رسیدم

نوحه

تا رُبن گردید ویران تا صف افگن جنگ مُرد
گشت تاراج این گلستان تا صف افگن جنگ مُرد

ہر در قصرش مرا از دور می آید بنظر
برترین از صحن زندان تا صف افگن جنگ مُرد

قطعه در جواب ضامن شاعر

اے که گوئی بلفظ خان خنان
کرده از غلط الف را دور

گر ز عرفیت سند دادم
لیکن آن هم نکرده منظور

لفظ تاتار را تتر سه جاے
کرده سعدی بگلستان مذکور

این هم از جهل باورت نه نیست
هست طبع تو کج مرا چه قصور

حکایت شاعر حریص

شنیدم که شیرین زبان شاعرے
که مثلش نبود آن زمان شاعرے

کلامش زهم پیشگان پیش بود
ز رشکش دل شاعران ریش بود

قصاید رباعی غزل مستزاد
ز خود کردی ایجاد آن پاک زاد

نه چون دیگران بر زمین کهن ۶۶ نشاندی بهر بار تخم سخن
سخن سبز کردی بهر نو زمین گل معنیش خوشتر از یاسمین
بر حاکم بندر و مینات بماند آن گران مایه خوش صفات
امیرش بهر روز در انجمن نشاندی باعزاز با خویشتن
سخنهای او می شنیدی بشوق گل نظم او می شمیدی بشوق
پئے صرف اطفال هر بامداد رئیسش بکف چار دینار داد
دگر هر چه میخواستی یافتی امیر از سوالش نه سر تافتی
قضارا ز ملک دکن قافله ز بهر تجارت دران مرحله
رسید و همه بار ها بر گشاد ز هر جنس بازار ها بر گشاد
حسن نام سالار آن کاروان که شیرین سخن بود و روشن روان
بنا گه بمآن ثناعر ذی وقار دم سیر بازار شد یار غار
دلش غنچه لبگفت از رائے او بجان کرد جا از سخنهائے او
تکلف چو برخاست سالار گفت که این راز از تو نباید نهفت
بدین چار دینار عمرت بسر شود آخر اے مرد والا گهر
چو خواهی که از گنج یابی نشان برو سوئے ملک دکن تا بزیان
ز درسیم اگر بدستت چنان که از کهه و مه بازتابی عنان
ترا کم نباشد بغیر از هزار بملک دکن بیگمان ماه وار
وزیر شهنشاه ملک دکن بسے قدر داند ز اهل سخن
نماند نوکس سخن پرور است ستایم ترا آنچه زیبا تر است

عجب بر دراین رئیس دہی — که جز جو ندیدست گندم کہے
چہ بگذاشتی سال عمر عزیز — ندیدی ز دستش بغیر از پشیز
چو بشنید زو شاعر بوالہوس — ز باد ہوس گشت پران چو خس
دم صبح در پیش زن در رسید — بدو گفت ای روی تو روز عید
اگر دولت دہر خواہی بخیز — نمائیم سوئے دکن تا گریز ۱۲
شنیدم کہ شاہ بلاد دکن ۱۲ — بمل ہست شیدائے اہل سخن
ازین تنگہ رخت بیرون کشیم — ز ہامون تن خود بجیحون کشیم
زنش گفت اے مرد کم لی خرد — چنین خام سودا نہ عاقل پرد
کہ این باد اندر سر تو فگند — کہ تنجل دہد رفت از بیخ کند
ترا این کہ گفت است خاموش باش — بدین چار دیوار خوش پوش باش
ہمین چار دیوار ما را بس است — کہ افزون ازین بہر دیگر کس است
مبادا رئیس تو پابند خمر — شود دشمن جانت اے بے ہنر
طپانچہ بزد بوالہوس بر رخش — کہ افتاد دو لخت سیب از رخش
ہمان وقت از جوش دامان بہ بست — بدر بار سید و بمسجد نشست
زنش دخت و فرزند زاری کنان — نشستند با وے بشور و فغان
ز طوفان دریا و از دستبرد — سلامت برآمد حریص جہان
حصارے چو از حیدر آباد دید — بدروازہ اش پائے گوہان رسید
سہ مہ چون گدایان بیازار گشت — بپرسید کس حالش زار گشت
ازین غم تپے در تنش جای کرد — ز شب تا سحر نالہ برپائے کرد

ز زیر و زبر خون برون آمدے — سرش بر سر پانگون آمدے
نشست آن چنان آخر از کاستن — کہ دشوار گردید بر خاستن
نبودش بلب جز دم واپسین — تنش ماندہ چون بوریا بر زمین
شنیدم شبے پیش حق می گریست — نمازش چرا میدا صلاز زیست
نباشد بغیر از تو کس را بقا — دگر ہر چہ پیداست گردد فنا
خدایا کنی زندہ ہر مردہ را — چو گل تازگی تنجشی افسردہ را
سزاے عملہاے خود یافتم — بدی را مکافات بد یافتم
طمع کردہ بودم کہ گیرم ہزار — کنون از تو خواہم یکے را نہ چار
یکے بار تاب و توانم بہ بخش — بتن زور چون نوجوانم بہ بخش
من از چار باز آمدم یک بدہ — نبار دگر گو میت لک بدہ
مرا روسیہ کن چو زلف نگار — گر از لعل و مرجان شوم خواستگار
اگر نام گندم برم بر زبان — چو آدم مرا از درخود بران ۴۸
شنیدم کہ مقبول شد این دعا — ہمان شب خدا دادا و را شفا
زنش گفت اے پیر طفلک مزاج — خدایت چو خود کرد اکنون علاج
بشکرانہ خورانچہ بخشید حق — کہ از شکر کردست تاکید حق

ترا پیش زین دادہ اند آگہے
طمع را سہ حرفست سرمایہ تہی۔

بھر دو کس دو تنے فرستادہ است — خالق از آسمان بقصر جہان
ثناگرے از براے من ترکی — سرورے از براے خان ختن

کراے خالق آسمان و زمین۔ جہان آفرینی و جان آفرین۔

قطعه که درباره درد گوش خود به نواب حسین میان نوشته

شهسوارا ز گوش دل بشنو — التماس من گسسته عنان
پروانندهٔ ملازم خویش — نیست چون تو دگر بصر جهان
کیست مانند تو غریب نواز — کیست چون تو بخلق فیض رسان
از دو روز است در درد گوشم — چه بگویم چنیست یا که چنان
کرد همسایه پنبه اندر گوش — لیک هر شب کنم بکا و فغان
باز مانند قدسیان فلک — از فغانم زد کرب جهان
از سه روزم چو روزه دار طبی — تلگم گرسنه و تشنه دهان
چون کنم دست خود بلقمه دراز — بزنگردد ز ضعف سوی دهان
لب کشایم چگونه کز سر درد — بند شد حلق من چو مرده زبان
بشنود آنکه ناله ام گوید — درد گوش است یا که زنبع روان
هر که آید پئے عیادت من — از سر حکمتم دهد فرمان
عرق نیم و روغن کنجد — هر دو آمیخته بگوش چکان
هست دنبل بگوش من آقا — خلق گوید که رفت آب دران
گفت چون بای پیل زنبهٔ گوش — از ورم ای شفادهٔ دوران
لیک دانا محمد افضل خان — که کند مرهم بهر شه بریان
روغن گل بگوش تا ماند آخت — گشته ام همچو غنچهٔ خندان
ورم و درد نیز شد کمتر — لبم ورنه می رسید بی جان

بر تو اے راندان مطالب
سر بسر ظاہر است و نے پنہان

روز و شب میکنم دعا ترکی
یاد کاندر جہان حسین میان

تاریخ طبع زاد از خصرت نواب غلام محبوب سبحانی محبوب تخلص لاہوری
مخاطب بسلطان الشعرا

اشعار جمع کرد چو ترکی نکتہ دان
میر فلک نمود ز انجم گہر نثار

گفتند رودکی و نظامی و انوری
بر طبع او ز خلد برین آفرین ہزار

محبوب فکر سال نمود و خرد بگفت
این گنج جمع شد ز گہرہای شاہوار

بسم الله الرحمن الرحیم

بندی از حالات مصنف

بعد از حمد خالق بیچون و نعت سید المرسلین بنده الف دین نفیس شاگرد
مولانا ترکعلیشاه ترکی بندی از حالاتش بقلم می آرد. نامش ترکعلیشاه ترکی تخلص
مولدش شهر نور محل از نواحی پنجاب است و شاگرد در شعر از مولانا عبدالرحیم
واثق هراتیست در اوایل بخدمت نواب فیروزالدین فیروز وزیر بهاولپوری چندی
بسر برده خطاب امیر الشعرائی یافت و وزیر موصوف میفرمودند که ترکی
سرمهٔ چشم منست چون وزیر راهی جنت شد بخدمت مهاراجه هیرا سنگه
مالوندروائی گاهه حاضر شده حسب ایمائش کتاب فرخنامه معروف برایاین
بارسی مشتمل بر چار هزار شعر تصنیف کرده صله وافر یافت بعد ازان حسب الطلب
بخدمت نواب حسین میان والی مانگرول که شهریست آباد بر کنار محیط اعظم
متصل تنجانه سومنات حاضر شده رساله بدر حسین و قصاید غرا در مدحش تصنیف
کرده تا مدت هفت سال بفراغت بسر برد الا از حسد حاسدان که بارها زهر

در طعامش کرده بودند برداشته خاطر شده در حیدرآباد دکن آمده بتوسل
نواب صف افگن جنگ بهادر بخدمت نواب وقار الامرا اقبال الدوله
وزیر دکن حاضر شده بپایه عزت رسید - رساله مدرجسین - فرخنامه معروف بزبان
پارسی - مثنوی جلال اختر - مثنوی نغمه درد - گلزار محبت - گلزار شهادت
و رساله سرور الناظرین - دیوان فارسی - قصاید از تصانیفش مشهور است -

نقل است چون حضرت صافی شیرازی این شعر را گوش کردند بر ملا بزبان مبارک
آوردند که اگر این شعر از زبان من برآمدی من همه نقد و جنس خود بفقرا میدادم
و نواب غلام محبوب سبحانی مجوب تخلص مخاطب بسلطان الشعرا لاهوری
می فرمودند که این شعر از هزار شعر برتر است و بیک دیوانی می ارزد انیست

بغیر نرگس خوابیدهٔ بتان ترکی کدام خفته بغارت برد دل از بیدار

نقلست روزی نواب نظام الدین خان مرحوم جلال آبادی در بازار
لاهور سیر میکرد مولانا همرکابش بودند زنی از اهل نشاط دست حنا بسته خود را
می شست حسب ایمای نواب مولانا بدیهه این شعر بر گفت -

خونم ز تیغ او نه بصیقل شود صفا رنگ خنا ز دست بشستن نمیرود

نواب اسپ عربی زیر سواری خود را بصله عطا فرمود که قیمتش از دو هزار روپیه
زاید بود و بارها نواب موصوف در بزم خویش لب براین ترانه می گشودند
که هیچ شعر رنگین تر ازین شعر بنظرم نیامده اینست + سرخروی کم شود از اختلاط پیشتر
گر بماند دیر تر رنگ حنا گردد سیاه - حضرت مولانا عزت علی تمنا و
مولوی رکن الدین کمل که از شاگردان گل محمد خان ناطق مکرانی بودند می فرمودند

که بعد از صایب و غنی در تظایر و تمثیل چون تر کی دیگر نبر خاسته و اکثر این شعر بر زبان می رانند و تحسین نامیکردند اینست + زشت پوشیده بماند باس نیکان۔

تلخ بادام چو در کسوت شیرین بادام ۔ ونواب فیروز الدین فیروز و نواب حسین میان

اکثر داد این شعر میداند ؎ گر ز مهر سرکشان نفرت ندارد خاکسار

سایه چون گردد پس پشت آفتاب آید پیش **نقل است** مولانا می فرمودند که

روزے بر بالاخانه جامع مسجد مانگرول که همچکس در انجا از هراس جهنه نمیرفت

نشسته بودم و این مصرعه بر زبانم بود۔ دل ز هم آغوشی خوبان نگیرد تازگی

و در فکر مصرعه دویم بودم و مصرعه اولے را باواز بلند میخواندم که ناگاه از گوشه

حجره آوازے بر آمد ؎ دل ز هم آغوشی خوبان نگیرد تازگی

گل شود افسرده در گردن خلیل چون شود ۔ هر چند نظر کردم و بسیار پیش و پس

دویدم احدے بنظرم نیامد آخر از پیران آن دیار معلوم شد که اسماعیل جن

اینجا می ماند و از هر علوم بهره میدارد و مولوی محمود که پیری هشتاد ساله بود

نیز تصدیق این معنی کرد خدائے تعالے بحق احمد مختار و بطفیل آل و اصحابش

سلامتش دارد آمین ثم آمین ۔ فقط

نوٹ

اول این دیوان بحکم نواب حسین میان مانگرولی طبع شده بود الا

بسیار اشعار و قصاید و هجویات وغیره بهم نرسیده بودند حالا از شاگردانش

و دوستانش فراهم آورده باز در مطبع فخر نظامی طبع کرده شد

تا که همه کلام شان بطبع در آید و نیز در ان دیوان از سهو کاتب بسیار
فروگذاشت شده و در قصاید نیز تغییر تبدیل کرده فقط

یا فتاح

بسم اللہ الرحمن الرحیم

ساقی نامہ

بمدح جناب نواب سکندر جنگ اقبال الدولہ بہادر وزیر سلطان میر محبوب علیخان صاحب بہادر والی دکن دام حشمتہ ونیز مدح بادشاہ جم جاہ

بیا ساقیا وبدہ ساقیا — مے مطلع حمد رب السما

شرابے کہ باشد نجم کہن — میفگن بروے زمین سخن

می ہفت سالہ بجامم مریز — بود بحر مستیش گوموج خیز

می معنی ام تازہ در جامم کن — ثمر خوش نیارد کہ نخل کہن

میم تازہ دہ گرچہ دیرینہ ام — صفا زنگ پیری کند آئینہ ام

بود خواہش نوجوان پیر را — کمان چونکہ خواہد نی تیر را

دہ آن می کہ روشن دماغم کند — بفضل خزان سبز باغم کند

دگر رہ کہ با من جوانے رسد | جوانے نگوزندگانی رسد

در نعت سرور کائنات

بیا ساقی از نعت خیر الانام | لب خویش داریم رنگین مدام
محمد کہ ختم الرسل آمدہ | بباغ جہان ہمچو گل آمدہ۔

فی المدح اصحاب

بنہ ساقیا بر کفم جام چار | رقم تا کنم مدحت چار یار
نہ فرق است در رتبہ پاک شان | نہ درک ہست ما را بہ ادراک شان
سنز و اندرین رہ قلم بشکنیم | نزیبد کہ در کارشان دم زنیم

آغاز ساقی نامہ

بیا ساقی ای آفت جان من | غلط کردہ ام راحت جان من
بیا ساقی ای آرزو ہای دل | نمک پاش زخم تمنای دل
بیا ساقی ای مرہم داغ من | بہار خزان دیدۂ باغ من
توئی تازگی بخش پژمردگان | فضای گلستان افسردگان
بیا ساقی ای شوخ گلفام من | دل و جان من دین و اسلام من
بیا ساقی ای یار دیرینہ ام | کہ دل می طپد بیتو در سینہ ام
بیا ساقیا تا غلامت شوم | فدا از دل و جان نبامت شوم

بیاساقی ای قبلهٔ عاشقان — رخت سجده گاه سر صادقان
بیاساقی ای صبر و آرام من — خم سنبل زلف تو دام من
بیاساقی ای مهر سیمای من — مسیحای داغ طپش های من
بیاساقی ای شوخ رعنای من — قرار دل ناشکیبای من
بیاساقی ای سرو آزاد من — بنه گوش یکدم بفریاد من
بیاساقی ای رشک غلمان و حور — که از دل قرینی و از چشم دور
ده آن مے کز و واعظ باخبر — زور دش کند گریهٔ خویش تر
به پیر خرابات بیعت کند — نه باز از می و منع شکایت کند
ده آن مے که شیرین بود از ازل — ز بویش چکد از هلاهل عسل
ده آن مے که باشد صفا از طهور — کند هر دل تیره روشن بنور
ده آن مے که از نور او چشم کور — کند غمزه با مردم چشم حور
بده ساقیا مے که آمد بهار — زنم باده بر طاق ابروی یار

غزل در فراق ساقی

بیاساقیا پای بند توام — گرفتار دام کمند توام
بده امشبم نوشدارو ی وصل — که از روزها در دمند توام
بهر گام کوبد نه چون فرق من — که پامال نعل سمند توام
اسیر خم کاکلت گشته ام — فدای قد سرو بلند توام
چو ترکی شب و روز در زهر خند — ز لعل لب تو شکند توام

خطاب باساقی در تمهید وصف نواب

بیاساقی بیاده دمادم شراب — که از وصف نوابم الا خطاب
زمین سخن را کنم آسمان — سر سطر سر صفحه را کهکشان
مدادش زداغ دل مه کنم — قلم از پر مرغ صد ره کنم
بود لیفه اش موی گیسوی حور — گل سرخ خلیش غازه روی حور
سنر دسینه یار قرطاس او — دوات کلوی بت لاله رو
وزان پس نویسم بصد التجا — بان شوخ رعنای گلگون قبا

اشعار فراقیه بطلب محبوب

که ای راحت جان دلدادگان — قریب دل دور افتادگان
زچشم تو آموخت جادو پری — زرفتار تو طرز کبک دری
شهنشاه خوبان عالم توئی — غلط کرده ام جان عالم توئی
مسخر بسجسنت پری زادگان — خم کاکلت دام آزادگان
غم تو نمک تا بچشم فشاند — بکس بیتوام آشنائی نماند
ببزم فراق تو خنجر زنم — بسنگ از سر شوق تو سر زنم
بذکر تو روزم بسر میشود — بفکرت شب من سحر میشود
خیال قدت بگذرد گر زدل — زنگریه ام آسمان را بگل
گرم یادت از تیر مژگان رود — زآهم هدف چرخ گردان شود

کند بهر لعلت چو دل اضطراب — شود لاله از خون چشم گلاب
چو شیرین کلام تو آید بیاد — همه گفته خود نمایم بباد
نمی نالم از گردش روزگار — که شد روز من تیره از چشم یار
کنونم بدل تاب هجران نماند — غمت بر سر خاکم ایجان نشاند
بیا تا کنم سر برایت فدا — نه من بلکه هر جان فدایت فدا
بیا کز کفت جام صهبا نخم — مدست تو دست تمنا زنم
بیا کز فراق تو غم میخورم — چو با و زنداری قسم میخورم

بای قسیمه

باشعار حمد جهان آفرین — به ابیات نعت رسول امین
بمهر علی و ولای خدا — بخاک شهیدان دشت بلا
بشوق رفیقان مشکلکشا — بذوق محبان آل عبا
بانصاف نواب پاکیزه کیش — که بندد سر گرگ با پای میش
باقبال تابنده بدر دین — به بخت درخشنده بدر دین
که شه را ولی عهد ما را شهیست — زمین را سما و سما را مهیست
بشب زنده داران خلوت گزین — بنیروان پرستی اهل یقین
بروز الم های محنت زده — بشبهای تاریک فرقت زده
بسوگند خوبان پیمان شکن — بهر پاسخ یار دندان شکن
بفریاد فریاد خواهان کشن — باشعار تر کی شیرین سخن

بناز حسینان عابد فریب — بہ بیتابی عاشق ناشکیب
بگلبرگ لعل لب گلعذار — بقلاب گیسوے مشکین یار
بدنبالۂ چشم جادو نگاہ — کہ آہو بگیرد با آہونگاہ
بہ پیکان مژگان جوشن گذار — بر تیغ دو ابروے زہر آبدار
بذکر دہان بت عشوہ گر — بفکر میان تن سیمبر
بمستی مستان گمگردہ نام — ہدف گشتہ تیر طعن عوام
بصحرا نوردی دیوانگان — بمسند نشینی فرزانگان
بشیرین بیانی شیرین لبان — بشکر فشانی عذب اللسان
بخال سیاہ رخ دلستان — بداغ دل عاشق نیجان
بسرو خرامندۂ قد یار — بحسن خط سبز روے نگار
بافتادگان سر کوے دوست — بدل بستگان خم موی دوست
بگفتار معشوقۂ خود پسند — باہ دل عاشق دردمند
بخمیدی نرگس نیخواب — بہ بیداری چشم پر نیہ آب
بگلبانگ گلبانگ مرغ چمن — ببستگفتن غنچہ یاسمن
بہ تنحاے کہ روید بفصل بہار — بسروی کہ باشد لب جوی بار
بلبریز گلرنگ جام شراب — بطشت لبالب نقل کباب
بسبزہ کہ گردید بیاد نگار — بابرے کہ بارد بفصل بہار
بدلسوزی مطرب خوش نوای — بلحن دلاویز رنگین صداے
بموزونی طبع والاے من — بشیرینی خوش غزلہاے من

قسمهای بطرز دیگر

باقبال نواب عادل قسم
بافضال مهروان کامل قسم

باندوه عشاق نالان قسم
بخاک سرپای مالان قسم

بحرمی عشقبازان قسم
بدلسوزی جان گدازان قسم

بصبح بناگوش جانان قسم
بتاریک شام غریبان قسم

بنازک میانان هندی قسم
بشیرین دهانان هندی قسم

بشمشیر خونریز قاتل قسم
بغلطیدن نیم بسمل قسم

بحراب ابروی جانان قسم
بسر حلقهٔ زلف پیچان قسم

بهر بوسهٔ ساده رویان قسم
بهر تار پیچیده مویان قسم

بگلگشت سرو خرامان قسم
بگردیدن چشم فتان قسم

بخون ریزی تیغ تسلیم قسم
بگلریز شاخ تکلم قسم

برخسار رنگین جانان قسم
بشوخی گلهای خندان قسم

بمردان پاکیزه دامان قسم
بچاک گریبان مستان قسم

بخوش روزهای جوانی قسم
بسال و مه زندگانی قسم

که امشب بیاد در بر من شتاب
که از سوز هجرت دلم شد کباب

نیای اگر جان من بیگمان
کنایم من از شکوهٔ تو زبان

بدرگاه نواب والاحشم
که از حاجبان درش هست جم

التماس باساقی در مدح جناب سلطان وودیار

بیا ساقیا و نشین ساقیا — دمی در برم از برای خدا
دہ آن مے کہ آب بقا گویندش — دہ آن مے کہ نور خدا گویندش
دہ آن می کہ رنگش بود زان تاب — برائے شب تیرہ ام آفتاب
دہ آن می کہ آید ازو بوی عشق — کند رہنمای مرا سوے عشق
دہ آن می کہ گر بر فشانم بسنگ — شود سنگ لعل بدخشان برنگ
دہ آن می کہ گردد نہ کم مستی ام — فزاید مگر مبدم مستی ام
دہ آن می کہ شویم ازو گر زبان — دم من دمد در تن مردہ جان
مرا دہ باو صاف نواب مے — نہ بر یاد جمشید و کاوس کے

آغاز مدح جناب والا خطاب سلطان ورتن والا

جہاندار محبوب والا لقب — کہ چون او نباشد کسے در حسب
برازندۂ جملہ حاجات خلق — زنامش شود دور آفات خلق
بدل حامیٔ دین ختم الرسل — مسلم بآئین ختم الرسل
بہمت بلند و بباز و دلیر — بعہدش کند غمزہ آہو شیر
اگر شبنو دنامش افراسیاب — بود شعلۂ آتشش موج آب
بآئین پیشینگان پیش شد — دو از خوف عدلش دم میش شد
دہد گنج گوہر بسنجن سنج را — بہ بخشش بداند شش و پنج را
دلش دوست تا از سخن آوراست — کہ خود طبع یاکش سخن گستر است
بشرے کہ آید ازو بوی عشق — بود روی ہر حرف او سوے عشق

شود میل طبع بلندش بدو | نیارد دو گرنه بهر گفت رو
سخن از کسی گر پسند آیدش | پر مرغ زرین به بند آیدش
بیا ساقی ای مایهٔ ناز من | ز آغاز و انجام دمساز من
بده می کنم از خدا تا سپاس | که من یافتم شاه معنی شناس

اشعار شوقیه در وصف مغنی پسر

بیا ساقیا با مغنی پسر | که رویش بود رشک روی قمر
ربابش بود قالب بیدلان | سر بربطش گردن بسملان
بود تارش از تار زلف نگار | سر خمه از نوک مژگان یار
مغنی بیا کوک کن ساز را | بهم کرده با بربط آواز را
ازین نغمه خوش بکن قیل و قال | که امشب بود می بمردم حلال
ننوشد هر آنکس که کافر شود | لبش تر نه از آب کوثر شود
مغنی سرود این به بربط سرای | که تا خیمهٔ چرخ باشد بپای
خدیو مرا بخت باشد بلند | ز دولت بود زیر رانش سمند
عروس طرب باشدش در کنار | غلام درش نصرت و بخت یار
مغنی بزن آن چنان ساز خویش | که گر شیخ بود واعظ پاک کیش
نه تا حشر از وجد آید بهوش | نیازش خبر باشد از نای نوش

خطاب با ممدوح و در فخر خود گوید

شها شهریارا جهان سرورا — معانی ستاسا سخن پرورا
هنوز است دیوانم اندر بغل — بسان عروسان نو در محل
بی شهرتش لب کشا ای کلیم — بود تا بکی طفل زیر گلیم
امیر سخن یافتم تا خطاب — که شد معنی ام در جهان آفتاب
ببزم شهان تا نشست ست — که ملک سخن زیر دست ست

در خاتمه گوید و دعای ممدوح

بیا ساقی این نامه نامور — که میدارمش چون بطا می ببر
بده می که بر دست آقا نهم — گهر سلک پیش شناسا نهم
بیا ساقی این نامه را طی کنم — سمندره نظم را پی کنم
بده باده باصفا کز نیاز — بشب کرده دست دعا ها دراز
کنم عرض با دیده اشکبار — زروشن کن چشم لیل و نهار
که گلبانگ بلبل بود تا بباغ — شود هم سخن تا نه طوطی و زاغ
بدریا فتد شور تا از سمک — قیام ملک تا بود بر فلک
بود تا زمه نسبت روی یار — خورد پیچ تا طره موی یار
بود لاله را سرخ تا پیرهن — دهد بوی خوش تا گل یاسمن
بود تاره شرع ختم الرسل — رقم تا بقرآن شود چار قل
بهم تا نیاید بهار و خزان — نشیند نه باتاک تا خیزران
بمی عیش در جام نواب باد — مه و مهر بر کام نواب باد

سپاهش بهر رزم منصور با | عدوی جگر خسته مقهور باد

دعای خاتمه

بیا ساقی از باده خوشگوار | لبالب بگن ساغر زرنگار
بنوشان مرا تا که از جوش او | ز طوق هوسها رهم گلو
بیا ساقیا رهنمایم توئی | بهر دو جهان پیشوایم توئی
ده آن مے که نوشند مردان دین | ده آن می که خورند اهل یقین
ده آن می که از اسفل سافلین | نجاتم دهد الرحم الراحمین
بیا ساقیا یار غارم توئی | قرارم توئی غمگسارم توئی
بده مے که از تر دلی دل فگار | بود در جهان این سخن یادگار
بیا ساقی از دست دنیاے دون | تنم زار گردید و دل ریز خون

ده آن مے که زان پس نگویم سخن
زینکو به خلق ببندم دهن

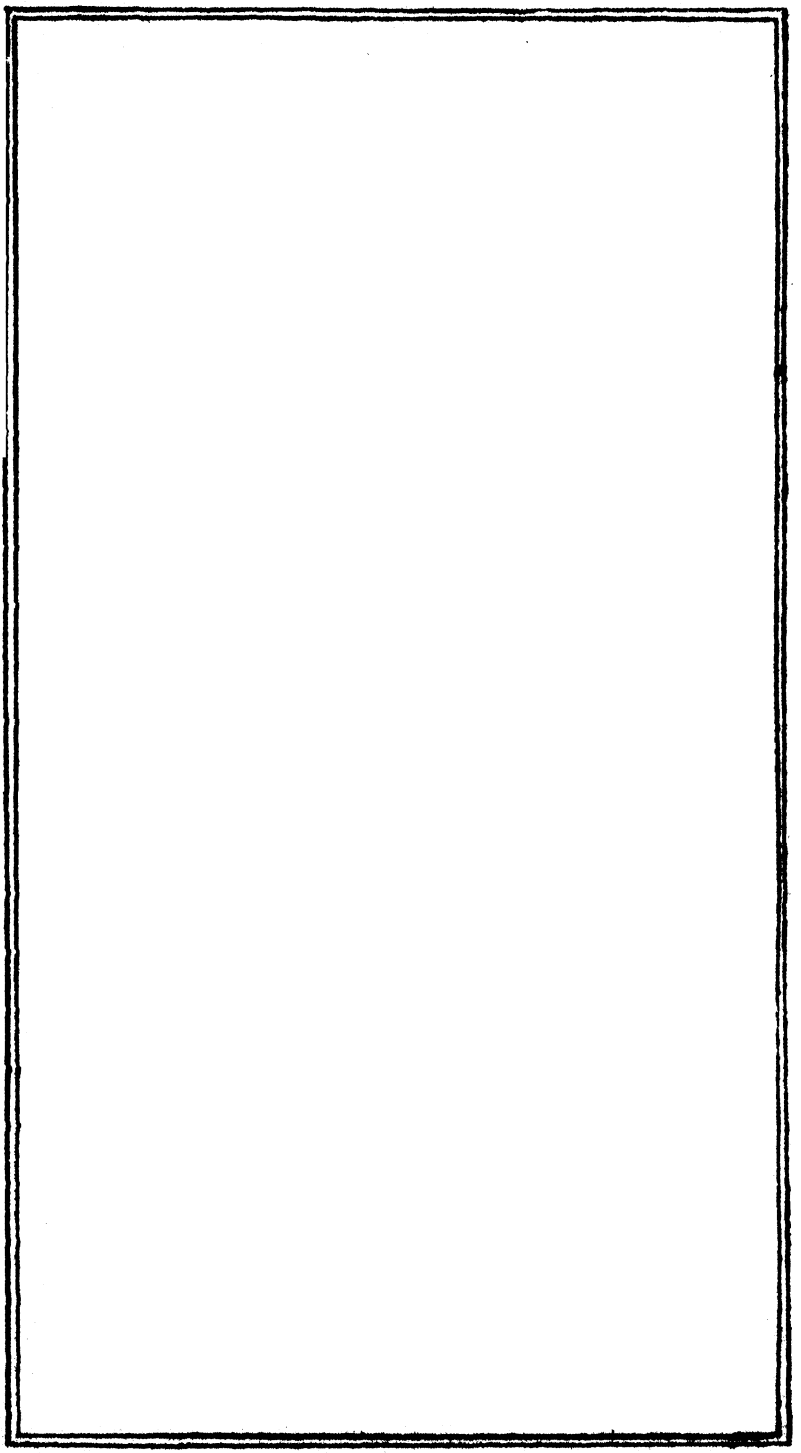

رسالہ عالم افروز

معروف

به بدر حسین

بسم الله الرحمن الرحیم

حمد بیحد خدائے عالم را
کو ز خاک آفریدہ آدم را

ذات پاکش بری ز چون و چرا
واحد و لاشریک و بیهمتاست

آفرینندۂ سپهر و زمین
برترین از تمام و بیست و برینست

از ستایش بلند ذات خداست
در صفت برترین صفات خداست

دم بکنهش زدن خطا باشد
بندہ آن به که در رضا باشد

مناجات بدرگاه قاضی الحاجات

بادشاها بجل ز جرم خودم
خسته تیغ کارهائے بدم

نفس سرکش مرا بخاک افگند
بلکه در ورطۂ هلاک افگند

نفس بگشاده چنان بر من
که شده تنگ دو جهان بر من

دادی ام گرچه دیدۂ بینا
من ز غفلت شدم مگر اعمی

نفس را یار و ہمنشین کردم | جائے اعمی در آستین کردم
شد تلف عمر من بفسق و فجور | رفت پنجاہ در خطا و قصور
گرچہ بر عمر رفتہ اکنون | میکند گریہ ام دل پُر خون
تیر لیکن چو از کمان برجست | می نیاید ز گریہ باز بدست
سوے خود رہ نما مرا یارب | جز در تو رہم کجا یارب
بخش یارب طاعتے تا بم | تا کہ این پنجروزہ در یابم
دست خالی بسوے تو آیم | منفعل روبروے تو آیم
داور احمی ام بہر دو سرا | نیست غیر از شفیع روز جزا

فی النعت سرور کائنات

خاتم المرسلین پیمبر ما ست | سرور ملک دین پیمبر ما ست
حشم دارم از و شفاعت خویش | من کیم بلکہ ہر شہ و درویش
حق فرستاد در کتاب ہدا | بر رسول کریم صلّ علےٰ
آنکہ مداح او خدا باشد | مدحت او ز من کجا باشد
دشمن چار یار و آل نبی | روسیہ ہست خارجی و شقی
چار یار انہ ہمچو چار کتاب | وصف شان است در ہزار کتاب
من بیچارہ مدح شان چہ کنم | ذرہ ام ذکر آسمان چہ کنم

فی المدح نواب حسین میان

میکنم مدحت حسین میان | کوست نواب نامدار جهان
خلق میداندش عزیز از جان | بلکه جان در رهش کند قربان
دهر در عهد او چنان دلشاد | که کسی نام غم ندارد یاد
رسم فریاد کس نمیداند | راه بیداد کس نمیداند
کار مردم بغیر عشرت نیست | بار دوش کسی مصیبت نیست
ورد دارم دعای دولت او | خواهم از دل بقای دولت او
هست تا پیر آسمان قایم | داور ا باشد این جوان قایم

ذکر جهانگیر میان مهین برادر نواب

آنکه خاک رهش جواکثیر است | سرفراز جهان جهانگیر است
روی بخشش اگر بکس آرد | حرص نزدیک دلش نه بگذارد
میگریزد ز دیدنش افلاس | خیزد از نام او ز دلها یاس
داد گستر مهین برادر شاه | در همه کار ملک یاور شاه
مهر و مه تا بر آسمان باشد | بر زمین حکم این و آن باشد

ذکر این رساله

کرده ام ثبت بهر بد الدین | تزکیا این رساله رنگین
تا که بشناسد آن بلند اختر | طرز انصاف و معدلت یکسر
خوف حق روز و شب بدل دارد | بیگنه خلق را نیازارد

دور باشد ز فعل زشت مدام | باخبر باشد از حلال و حرام
بنوشتم در و نصیحت چند | بودش سود مند هر یک پند

مقولهٔ اول در منع شرک

شرک با حق بود گناه عظیم | مشرکان را شود عذاب الیم
هیچکس را بحق شریک مکن | یاد دار این سخن ز پیر کهن
گو بری هر گناه کار شود | لیک مشرک نه رستگار بود
جای مشرک بود همیشه سقر | حق بر و افگند ز خشم نظر
یارب از شرک دارد ورترم | گرچه هر حال قابل سقرم

مقولهٔ دویم در ادای نماز پنجگانه

گوش کن ای پسر نصیحت من | که بفرماید اوستاد سخن
روز محشر که جان گداز بود | اولین پرسش نماز بود
زنده تا نماز ترک مکن | این نیازی ز ناز ترک مکن
چون بگوشت رسد صدای نماز | خیز از جای خود برای نماز
کار دنیا برای دین بگذار | تا شوی رستگار روز شمار
جهد کن تا جای عتبی یابی | وقت خاص از اطاعتی یابی
پنج وقت ار نماز برخوانی | هر چه خواهی رسد بآسانی
بنگر داد سپهر رفعت تو | حیزه دشمن شود ز شوکت تو

در فضل روز آدینه

روز آدینه ببند کن هر کار — فضل این روز همچو عید شمار
جامه پوشیده سوی مسجد رو — مایل از دل بطاعت حق شو
خواهش نفس کن نه وقت نماز — ناز بیجا مکن بگاه نیاز
حکم حق بر همه مقدم دان — نامقدم شوی میان جهان
امر خالق اگر بجا آری — بر شود نام تو بدیداری
فرض آدینه با جماعت خوان — که همینست حکم در قرآن
گر نخواند نماز دلبر تو — خویش و بیگانه یا برادر تو
از سر زجر بر نمازش آر — تا نخواند نماز خوارش دار

مقوله سلیوم در منع خواب وقت سحر

گر بغفلت شب تو گشت بسر — خواب را حت مکن بوقت سحر
هر که پابند صبح خواب شود — همه روزش به بیحتاب رود
مایل خواب صبحگاه مباش — ای گل تازه شاخ کاه مباش
هر که در خواب صبحدم ماند — رزق او را خدا بگرداند
آنکه وقت سحر نه چشم گشاد — گلشن عیش خویش داد بباد
چشم را بند کن نه وقت نگاه — تا زر وقت گشاده گردد راه

مقوله چهارم در اجتناب از شراب و افیون و دخان و سگار

دور تر باش از مدام مدام — کن نه بر خویشتن حلال حرام
زشت بودی اگر نه فعل شراب — منع او نامدی میان کتاب
آنکه غراب در شراب شود — از رهِ آب سوی نار رود
خوف روز جزا کن ای مدهوش — حکم خالق بخوان و چشم مپوش
هر دخانست نیز دشمن جان — خواه ناخواه بود که از قلیان
مرد نامرد میشود زافیون — سرخ روزرد میشود زافیون
یار افیون مباش در باشی — از همه کار بیخبر باشی
کار آن کن که رستگار شوی — روز محشر نه شرمسار شوی
هست جبار حضرت غفار — حکم او را نه سهل تر انگار

مقولهٔ پنجم در اختیار کردن صحبت علما

صحبت عالمان بود اکثیر — سخن شان بدل کند تاثیر
قول عالم بلوح دل بنویس — نفریبد ترا که تا ابلیس
قول عالم بود چو قول رسول — بشنوش ای پسر بسمع قبول
جادهٔ حق نمایدت عالم — دیدهٔ دل گشایدت عالم
علما را مدان چو چیز دگر — تا نه بینند ترا خدا از خشم

مقولهٔ ششم حذر کردن از صحبت جاهلان

دوست جاهل است دشمن خویش — صحبت جاهلان کند دلریش

ره مده سوئے خویش جاہل را | منمار وے خویش جاہل را

مقولہ ہفتم در منع اعتماد قول غماز

زشت تر نزد خالق یکتا | کس چو غماز نیست ای دانا
عادتِ اوست بسکہ غمازی | میدہد با تو ہر نفس بازی
در حق کس کلام او مشنو | گفتگوی دروغگو مشنو
دور از خویش کن بزجر او را | کن نہ ہمراز آن سیہ رو را

حکایت بر تمثیل

گفت غماز مرد کامل را | دوست کردگار و عاقل را
کہ فلان در حق تو بد میگفت | دادمیداد و پرسہ میگفت
عاقلش گفت ای ستودہ خصال | او مرا گفت گرچہ بد افعال
لیک گفت انچہ گفت در پیش | تو زدی رد بر و بر دیم مشت
لب میالا بغیبتِ مردم | ای سیہ روز پیش من قم قم

حکایت ہمدرین معنی

مردے آمد ز ملک ہندوستان | بر در حضرتِ حسین میان
گفت نامِ خدا و ضیاء الدین | موی ریشش چو ہدی حور العین
گو نما راست سال عمرش یاد | لیک کمتر نبود از ہفتاد

گفت نواب را که بهر خدا
برسانم شبی بدان بطحا

شوق بیت الحرم بدل دارم
لیک افلاس پا بگل دارم

سد راه منت دست تهی
بینم از آسمان نه روزبهی

می شنیدم ز دیر نام ترا
هر شب و روز فیض عام ترا

این سخن چون شنید از افغان
فیض بخش جهان حسین میان

جایش داد و دو هزار روان
بی بها خلعتی مزید بران

شد چو آن پیر رخصت از درشاه
دیدمش روز حج بیت الله

بنشسته بسوق بالاگڈه
که کنون نام اوست جوناگڈه

زن قحبه نشسته در براو
خرس پشمانی و گرز در بر و

پیش نواب حال او گفتم
دیده از دیده مو بمو گفتم

کاین قدر ز نام بیت الله
بود آن پیر از خزینه شاه

مردم ملک هند بطال اند
کج سیر و شت خو بد افعال اند

گفت لب بند زین بیان تر کی
بکش از غیبش زبان ترکی

من بسایل کنم هر انچه عطا
همه اورا دهم براه خدا

گر کند صرف او بکار صواب
ور خرابش کند براه خراب

اختیارش بود که دولت اوست
بکند کار انچه عادت اوست

نیست لازم که من بدنبالش
روم از بهر کشف احوالش

حکایت همدرین معنی

زن کس پیش مصطفی آمد | بهر اظهار مدعا آمد
قامتش چونکه بود کوته تر | گفت با مر تقصی بچشم عمر
هست کوتاه قامت این زن | دید خیر الوراش چشم زدن
با عمر گفت غیبتش کردی | کرده کار دور از مردی
خورده خون مومن بیجان | شود آزرده زین گنه یزدان
گفت فاروق یا رسول خدا | غیبتش من نکرده ام اصلا
راست گفتم که هست کوته قد | نه که بر گفتمش ز کاکل و خد
مصطفی گفت معنی غیبت | گو بیت گو شکن بصد رغبت
عیب شخصی که سیرت اوهست | گر بگویش غیبت اوهست
ور نباشد بذات او آن عیب | که تو گفتی بمردمان لاریب
بیگمان تهمتش بسر بستی | فرق مومن بظلم بشکستی
حق بر نجد ز غیبت مخلوق | توبه کن زین گناه ای فاروق

مقوله هشتم منع از خنده بیجا در مجلس

مکن لب بخنده در مجلس | تا بود هیبت تو بر مجلس
خنده آقا به بندگان گر کرد | عجب خود را بخاک هم سر کرد
با ملازم اگر بخندد شاه | نبود آن بنده اش شود گمراه
گریه بهتر ز خنده بیجا | هیچ کودک نه لب بخنده گشا

حکایت بر تمثیل

می نویسد یکی که نادرشاه — خنده بر رو در انجمن ناگاه
بعد از ساعتی پشیمان شد — زان تبسم کمال حیران شد
آنکه خندانش دیده بود بخشم — سر او را برید با صد خشم
عاقلی دست بسته عرض نمود — کشتن بی گنه نه واجب بود
پس بفرمود دین چه حکمت هست — که سرش را بریده از دست
گفت نادر که این جوان لب بند — دید در خنده در میان سخن
بیند آن بنده که خنده شاه — شد بچشمش بود چو برگ گیاه
کز دلش بیم شاه برخیزد — هیبت قدر و جاه برخیزد
برنگذرم تنش بخاک افشم — تا نماند سبک مرا در چشم

مقوله نهم که عامل ظالم را بر رعیت مگذارد و در صفت معدلت

بر رعیت که هست چون فرزند — عامل ظلم پیشه را مپسند
بیخ ظالم ز دست عدل بکن — فرق رشوت ستان ز دوش فکن
خواهی ار ملک خویشتن آباد — از ستم دیده گوشکن فریاد
داد دیده داد از ستمگر خواه — تا خدایت کند بلند بجاه
ملک از ظلم میشود معدوم — نخل بر میوه چون زند بسموم
آتش ظلم هر که افروزد — ملک اموال خویشتن سوزد
خواهی ار لطف حق شود غمخوار — بر رعایا نظر ز قهر مدار
رحمت حق شود بلشه نازل — گر رعیت بود ازو خوشدل

داد مظلوم شه چو نستاند — تیشه بر پای خویش میراند
عدل پیرایهٔ شهی باشد — عدل سرمایهٔ شهی باشد
کار شاهی بعاملان مسپار — تا نگردد خراب ملک و دیار
خود بده داد مردم مظلوم — مسپارش بدست عامل شوم
از ستم پیشه داد او بستان — آتش ظلم را فرو بنشان
مخبران را بعاملان بگذار — تا بدت حال شان کند اظهار
عدل را یار خویشتن گردان — که بود عدل شیوهٔ مردان
هر که را عدل دوستدار بود — نام نیکش بروزگار بود
خویش و بیگانه را دم انصاف — از حمایت مکن گناه معاف
خصم باشد که همنشین دم عدل — هر دو را یک نظر ببین دم عدل
نه که این را کنی به پهلو جا — وان دگر را کنی به پیش بپا
این بود دور از ره انصاف — باشد از معدلت خلاف خلاف
اینطرف گر بود پسر یا خویش — طرف دیگر اگر بود درویش
هر دو را کرده اول استاد — بعد زان شو بعدل آماده
دور از دل بکن رعایت را — بند کن دیدهٔ حمایت را
تا گرامی شوی بهر دو جهان — ذکر خیرت بود بکون و مکان

حکایت بر تمثیل

شیر شاه شهریار هندستان — که نشد مثل او درین دستان

عدل او هست در جهان مشهور — همچو کسرا شود او ذکور

روزی ابنش بصد هزار وقار — با رفیقان شده به پیل سوار

شد بهرون بهر سیر بزن و کو — ناگهان بر هنه زن بدو

غسل کردی بصحن خانهٔ خویش — با فراغت نشسته آن خوبکیش

پست بود از سرای او دیوار — از سر پیل رو کش کهسار

بسکه بود آن پری بهشتی رو — ریختی مشک لفش از هر مو

شد قضا را بشاهزاده دوچار — گشت از چشم او دلش افگار

دل شهزاده بسکه شد در بند — بیرهٔ یان بسوی او افگند

یار سا بود آن زن گله و — گرچه بود از هنود گوهر او

خواست خود را کند هلاک آندم — یا شود زنده زیر خاک آندم

خویش را یا بسوزد اندر نار — زانکه دیدش بر هنه پیل سوار

ناگهان شوهرش رسید زدر — جفت را دید با دو دیدهٔ تر

کاتش افروختن همیخواهد — تن خود سوختن همیخواهد

شد چو زین راز شوهرش آگاه — گشت از مرگ مانع آن ماه

لیک در پیش شیر شاه شتاب — رفت آن بر همن بچشم پر آب

ماجرای گذشته با شه گفت — راز شهزاده بگوشش نهفت

هم بدستش نهاد بیرهٔ یان — با دشه گشت زین سخن حیران

بعد زان حکم کرد از ره داد — آن شه خوش صفا نیک نهاد

که زنِ شاهزادهٔ بدخو — در همان صحن خانه هندو

ق

بنشسته کند بر پنه بدن | بوذان سان که آن به همن زن
بر همان پیل غیرت کهسار | بر همن را بدید کرده سوار
افگنده تاز دست سپهر بان | آن جوان سوی جفت عادل خان
چون وزیرش شنید حکم چنین | گفت با شهریار حامی دین
حکم کردن چنین مناسب نیست | بهر فرزند این مناسب نیست
پاسخش داد شه که ای دستور | هست یکسان مرا رعیت و پور
گیرم امروز گر پی خویشان | باشدم حشر با ستم کیشان
عاقبت گفت بر همن با شاه | کای شه داد گر فریدون جاه
من بفریاد خویش بر سیدم | از تو باداد خویش بر سیدم
داد گر پادشاه مثل تو نیست | شاه عالم پناه مثل تو نیست
از ته دل کنون بصدق و صفا | جرم شهزاده از برای خدا
عفو کردم تو هم ببخشائے | تا خدایت دهد ز عفو جزائے
شاه فرمود چون فشاندی دست | ای بر همن ز جرم آن بدمست
کردمش هم معاف از دل و جان | تا عذابش کند نه رب جهان

قول مصنف

خسروان سلف چنان بودند | که بسر راه عدل پیمودند

مقوله دهم در قدرشناسی سخنوران و صاحبان هنر

قدردان باش از سخن گستر — رُو متاب از رخ هنر پرور
قدر شاعر اگر کند سلطان — ثبت نامش کند سر دیوان
از درِ خود مران تناگر را — در بر خود نشان تناگر را
گفتن کس بحق او مشنو — سخن زشت عیب جو مشنو
مدحتت گر کند زبان آور — دامنش پر مکن ز نقره و زر
مگذارش تهی بغیر صله — تا نه لب وا کند بحرف گله
سست باشد چو شعر سست شمار — همه مفتش چون گهر بنداز
که همین بود در کفش توفیق — زشتی و خوبی اش مکن تحقیق
بشنوی گر مدیحهٔ خود را — لب بجنبان بحرف تحسین ها
زانکه او گفت مدح رنگینت — از پی زر نه بهر تحسینت
آفرینت چه آید ش در کار — گر کفش پر کنی نه از دینار
زر نگویم که پیش و یا کم ده — هر چه خواهی بده همان دم ده
زانکه دانای بلخ فرماید — دیر وقت عطا نمی باید
وقت بخشش مباش درشت خو — تا نکاهد دولت ز فتن گنج

حکایت بر تمثیل

عارف خی طهارتی میکرد — قصر تن را عمارتی میکرد
زان مکان گفت او بخادم خویش — که ده این جامه با فلان درویش
کرد خادم ز حکم او تعمیل — لیک پرسید ز و سبیل دلیل

صبر شیخا دمے نکردی چون
از جنب تا کہ آمدی بیرون

دادیا سخ بطالبے آن پیر
من نکردم سخن بسیر تا تا خیر

کہ مبادا اگر روم بیرون
شود این رائے نیک دیگرگون

قول مصنف

کار خیر ار کنی مکن تاخیر
یاد دار این سخن ز تق کی پیر

حکایت ہمدرین معنی

شخصے آمد بر حسین میان
کردہ ام گفت صحت تو بیان

گر کنی حکم سر بسر خوانم
گفتہ خوش ترا زود تر خوانم

گفتش ای گوہر معانی کان
گفتہ آنچہ بے تکلف خوان

پس ز آغاز خواندہ تا انجام
چشم بر دوخت در رہ اتمام

سامعین یکسر زبان شدہ گفتند
گوہر عرض را چنان سفتند

کہ ندیدیم در کلامش سوز
نیست این تیرہ دل سخن افروز

ہست ناسفتہ جملہ منظومش
نیست یک بیت چست موزونش

گفت ممدوح لب فرو بندید
در ازین یادہ گفتگو بنیہ

گر ہنر کس نخیزد از سر خوان
ہیچکس تشنہ ناید از عمان

سخن کس بحق او نشنید
ہر چہ میخواست او بدو بخشید

از مراثب مدوح مصنف

مقولہ بیست و یکم در ایفای وعدہ و منع از قسمهای دروغ یارانہ است

وعدہ خویشتن وفا کن زود — تا شود خالق جہان خشنود
عہد و پیمان خود وفا کردن — فرض سوگند را ادا کردن
شیوہ صاحبان دین باشد — کار اہل یقین ہمین باشد
عادت خوردن قسم بگذار — راست باشد کہ یاد دروغ ای یار
عہد با کس مکن وگر کردی — زود تش ایفا کن از رہ مردی
تا نگردد دروغ نامت ننگ — نیز باشد بخیر انجامت
مرد پیمان خویش نگزارد — قول مردان چرا کہ جان دارد

حکایت بر تمثیل

گفت شخصے مر تضے مولا — تا نیایم بر تو باشم اینجا
کرد تسلیم گفتنش حیدر — لیک از حکم داور اکبر
نامد آن راست باز تا یکسال — سبھو شد از خیالش آن ہمہ حال
مر تضے ہم نہ زان مکان جنبید — با جوان را کہ داشت عہد تپید
بعد سالے جوان خوش کردار — رفت زان رہ گذر برائے کار
مر تضے را نشستہ دید انجا — گفت ای شیر حق چرا تنہا
اندرین تنگ جا نشستہ تو — چون بر رہ رہنما نشستہ تو
گفت شیر خدا کہ ای دیندار — شد ز یاد تو شاید آن اقرار

بعض نسخہ ہا کہ نام مر تضے را ندارد بجای او ولی نوشتہ اند و بعضی کہ نام او دارند بجای ولی مولا نوشتہ اند

که تو گفتی مرا که یا حیدر — تا نیایم مرو بجای دگر
گفتمت زود آ که بنشینم — تا نیایی نه جای خود بینم
بیرضای تو رفتنم بد بود — مرد پیمان شکن نباید بود
مرد عاقل بپای تسه افتاد — گفت صد حیف ای محبت نهاد
نفس سرکش مرا بسهو افگند — دست شیطان دلم بلهو فگند
این گناهم ببخش یا مولا — روسیاهم ببخش یا مولا
با جوان گفت حیدر کرار — سهو گردد نه در گناه شمار
ننویسند کاتبان عمل — آید از سهو گر بعهد خلل

قول مصنف

مرد باید که عهد خویش شتاب — ننماید وفا برای صواب

مقوله دوازدهم که هر یک ملازم را در نظر باید داشت و منع از سخن در مجلس

امرا را بیک نظر ننگر — نه یکی را بهتر از دیگر
هر یکی را بدل برابر دان — نه دو کس را بزرگ و کمتر دان
نه یکی را قریب تر بنشان — نه یکی را برون ز در بنشان
هر یکی را بمغز و تمکین دار — هر یکی را نمک حلال شمار
با فرومایگان مشو همدم — تا ز بزمت کند نه دانا رم
بزمت ار پر بود ز دانایان — از بزرگان عالم آرایان

منع کن تا بگوش تو سخنی — کس نگوید میان انجمنی
هم مکن با کسی تو سرگوشی — قفل زن بر دهان ز خاموشی
تا نه کس بر تو بدگمان گردد — در شک افتاده خصم جان گردد

حکایت بر تمثیل

گفت نوشیروان بنزدیکان — با پسر کای نهال باغ کیان
انجمن را اگر کنی با هم — یاد کن این نصیحتم آن دم
که نه در گوش کس سخنگوئی — هر چه گوئی در انجمن گوئی
لب نبود تا کلام تو هر کس — گردد از جان غلام تو هر کس
اصرار اگر بسیار آری — حکمرا و گر سبک داری
ملک و مالت شود شتاب تباه — با تو ماند نه تاج و تخت و کلاه
دست هم با کسی عتاب مکن — پنج طا بر کسی عذاب مکن
مکن از خویش بدگمان کس را — مده آزار جسم و جان کس را
مشوره کن بتخت اندر کار — تا زیانت رسد نه در هر کار

منقوله سیزدهم والی ملک را باید تا حق کسی را در بلا نه افگند

تا نه بینی ز چشم خویش گناه — خانه کس مکن بظلم تباه
حذر از دست خشم از تسمن — دایم اکماری خدیو زمن
پی خطا در بلا رعیت خویش — مفگن اے خسرو نکو اندیش

شد چو اکبر به هند تخت نشین — رفت بر روضهٔ نظام الدین
باز گردید چون ز مرقد او — جانب تخت گاه شهٔ نیکو
در کمین گه نشسته بود یکے — که بدل داشتی ز شاه شکے
ز دخان تیر آن نشان پرور — که برون شد ز شانهٔ اکبر
گرچه شد باز ویش تمام نگار — ماند اکبر مگر با سپ سوار
تنے بجنبید و نے بزد آهے — میزدی غیر ورنه صد آهے
همرهان جمله شور سر کردند — انیطرف آنطرف نظر کردند
هر کسے جست خانه دو دوکان — عاقبت دو سه کس ز ترس و گمان
تیر زن را گرفته آوردند — پیش اکبر کشان کشان بردند
وز اسمی بیشتر کردند — تیر تفتیش حال سر کردند
گفت هر یک بدو که ای خونخوار — شامل کیست اندرین کردار
هست همراه تو کدام کدام — کن بیان راست راست نام بنام
اینقدر نیست جرات والله — کافگنی تیر سوے اکبر شاه
شاه جمجاه این سخن چو شنید — اندرین جست جو صواب ندید
گفت تفتیش حال او مکنید — این چنین خام گفتگو مکنید
که مبادا ز خوف جان خویش — بیخطا این سیاه رو بد کیش
بر سر کس بلا بهم نزد — دست ما در خفا بهم نزد
گردنش را به تیز تیغ زنید — بر سرش سنگ بیدریغ زنید
پهر قتلش چو شد ز شه ارشاد — ریخت فی الفور خون او جلاد

زخم شه گشت به پیش ده روز | از علاج حکیم دانش توز

مقولهٔ چاردهم در افزودن قدر ملازم چهلساله

مرد چهلساله را گرامی دار | از جوانان نه کمترش پندار
بندهٔ تو چو شد چهلساله | با خودش دار چون گل لاله
جنگجوی اگر لفوج عدو | کن چهلساگان مقابل او
تا نه ضایع کنند حق نمک | بهر تو سر دهند زیر فلک
نوجوانان وگر نه بگریزند | خاک بر فرق آبرو ریزند

حکایت بر تمثیل

تاج بر سر نهاد چون هرمز | شاه شد بر بلاد چون هرمز
ساوه شاه شهریار ملک ختن | با گران لشکری صفوف شکن
از پی جنگ خسرو ایران | شد ز توران روان بشوکت و شان
هرمز تاجدار چون بشنید | ساوه کز حد خویش پا بکشید
میرسد سوی من بفوج گران | چون به بستان تازه باد خزان
امرا الفور کرد ارشاد | که بسویش روید همچون باد
فوج با خویش صد هزار برید | بلکه افزون تر از شمار برید
بگزینند نوجوانان را | سروقدان و پهلوانان را
کس نه از بست سال کم باشد | زاید از بست و دو نه هم باشد

الغرض فوج چون صف آراشد | از دو سو حشر جنگ برپا شد
فوج کسر اگر تخت از میدان | چون رمد آهوی ز شیر ژیان
شاه ایران چو از شکست سپاه | گشت آگه بزد بخاک کلاه
بود پیشش امیر دیرینه | نام بهرام رعف چو بینه
گفت با شاه غم مخور زنهار | کن سپه ایمن روان این بار
همه چلسالگان بمن بسپار | تا بینی بجنگ شان کردار
گفت هرمز درین چه حکمت هست | چون بچلسالگانت رغبت هست
داد پاسخ بشاه چوبینه | که شنیدم من از دیلان سینه
مرد چلساله را دم پیکار | نترم می آید از خیال فرار
بر کف او سر نهد بوقت ستیز | مسکند قطع پای راه گریز
می نترسد ز مرگ چلساله | ناید از زخم بر لبش ناله
تا سلامت بود سرش بر دوش | نشود از نبرد گه روپوش
دیگر او تا زید بزیر فلک | دارد اندر نگاه پاس نمک
نوجوان این امور کم داند | راه عقل و شعور کم دانند
زیست را دوست مرگ را دشمن | نوچه میدانی ای خدیو زمن
ننگ شاه او حرام کند | خواهش زیست دوام کند
الغرض شد روانه چون چوبین | جانب ساوه دل نهاده بکین
فوج با فوج چون مقابل شد | هر یکی سوی مرگ مایل شد
غالب آمد بجمله اوّل | فوج بهرام بر حریف دغل

بر سر ساده تیغ زد بهرام | آن چنانش که زیست گشت حرام
همه فوجش ز رزمگه بگریخت | بر سر خاک آبروی بریخت
چون ظفر یافت لشکر چین | پیش هرمز رسید با تمکین
هرمز از دست خویش خلعت و زر | داد با مردمان نام آور
قدر چو بیند راد و بالا کرد | جانب دست راستش جا کرد

قول مصنف

بکند هر که کار قدرتش کن | گر بود زیردشت صدرش کن

مقولهٔ پانزدهم در گردیدن شب با دزدان و کوتوال

شب بگردان بکوچه و بزن | با شدت حال خلق تا روشن
که ترا نیک یا که بد گویند | از خدا بهر تو چه میجویند
بزن و کوچه گر بشب گردی | نخوری غم ز گرمی و سردی
راز پنهان نشود عیان بر تو | دست یابد نه خصم جان بر تو
گرد و چارت شود دران شب تار | بینوای ستمکشی خون بار
از ستمگار داد او بستان | شعلهٔ ظلم را فرو بنشان
بشنو از من حکایت محمود | که بیامرزدش خدای ودود

حکایت بر تمثیل

شاه محمود والی گجرات — خوش سیر خوش لقا فرشته صفات
در دل شب همیشه در کوها — گشت میکردی آن شه والا
نشنود تا ز خلق گفت و شنید — گردد شرح آشکار و سر پدید
باشد اگر ز ظالم و مظلوم — و ز خطا ای حاکم و محکوم
شبی اندر سر راه کوچه شاه — گشت میکردی آن شه دیندار
یک طرف آن طرف همیگردید — تا که یابد قفل خویش کلید
وقت آمد جواز نوافل شب — مسجدی جست بهر طاعت رب
چون بمسجد نهاد پا محمود — دید مرد غریب را محمود
که بصد دل التجا میکرد — پیش خلاق این دعا میکرد
کای خدای جهان گذشت سی سال — بر من خسته و شکسته حال
که من بادشاه والا جاه — شد نه تنها و چار بر سر راه
گفتمی تا حال خویش بدو — کرد دی کشف حال خویش بدو
هیچکس نیست نام را دو من — بخت برگشته کس نزاد چو من
بستان جان من کنون یارب — که دلم گشت بحر خون یارب
یا مرا دی شهریار نما — یا بلشکسته را سوار نما
از لبش شاه این سخن چو شنید — اشکش از ترس حق ز چشم چکید
پیش او رفت گفت ای خوبا — چیست در تب تا بسلطان کا
هر چه خواهی من بگوئی الفور — تا رسانم بادشه هر طور
منم از شاه خاص خدمتگار — هست در دست من شه هر کار

میرسانم ترا بمطلب خویش | گر بگوئی شتاب ای درویش
گفت مرد غریب با سلطان | ای خردمند نکته سنج جوان
میکنی وقت من خراب چرا | خسته را میکنی کباب چرا
غیر شه حال خود نخواهم گفت | با کس احوال خود نخواهم گفت
پیش سلطانست دارو ئی دردم | از خدا آرزوش تا کردم
گفت بار دگر بدو سلطان | کای مبارک نفس خجسته روان
روی تو گر نمائیت امشب | می شناسیش گفت وا نی عجب
چون نه بشناسمش که در هر روز | بینم از دور با دل پر سوز
گفت برخیز پیش شمع بیا | تا به بینی بغور روی مرا
دید درویش چون رخ سلطان | گفت آری توئی خدیو جهان
عفو کن آنچه گفتمت امی شاه | که نه بشناختم ترا والله
گفت شه لب به بند زین گفتا | قصه درد خویشتن اظهار
تا علاج دلت بشتاب کنم | خانهٔ دشمنت خراب کنم

گفتن درویش حال خویش سلطان و کشتن سلطان حریف خویش را

پخته شد چون یقین مرد جوان | که همینست بادشاه جهان
قصهٔ خود چنان بخواند بشاه | کای شه داد گر فریدون جاه
شد ازان شب سه سال تا این دم | که شدم کتخدا در شهر عم
شب چو رفتم بسوی خلوت او | تا بچینم گلی ز صحبت او

نوجوانی زدر رسید بجوش — تیغ برّان بکف کمان بردوش
زد دو سه تا زیانه بر پشتم — ببرید او سپس زرانگشتم
گفت زان پس مرا بقهر و غضب — آمی ار سوی این حمیله بشب
گردنت را بضرب تیغ زنم — نونهال تنت ز بیخ کنم
نوبت این نگار سیمین تن — از تو باشد بروز و شب از من
در فرمان من برون باشی — خاک بر فرق خویش انباشی
زان شب ای خسرو بلند تبار — بگزیدم ز جفت خویش کنار
زانکه از بیم تیغ آن خونریز — هیچ دیدم نه چاره غیر گریز
تنم از هیبتش چنان لرزد — شاخ گل کز غم خزان لرزد
گفت شه غم مخور ز تیغ دودم — نخل قدش کنم ز بیخ قلم
زود برخیز و همرهم من آ — یکنظر خانه خودم بنما
تا کنم پیش از خروش مرغ سحر — از دم تیغ ازدها پیکر
کآن روسیه تمام کنم — مرغ جانش اسیر دام کنم
نوجوان گفت خانه ام دور است — پایم از در دنیز معذور است
راه هر کو چه تیره و تاریک — آمد صبحدم بسر نزدیک
بارها دیده ش زود رستها — قبل از صبح میرمد کز جا
کشتنش شاه را چو منظور است — شب فردا نه اینقدر دور است
گفت سلطان اگر شب دیگر — در سرایت بیایدان کافر
نه بتصرم رسیده کن آواز — تا بیایم بپیشت ای جان باز

چون بشنید خویش سلطان رفت — بر در خود جوان چو دزدان رفت
اتفاقاً جوان شبیده باز — در سر ایش دو شب نیامد باز
در سیوم شب جوان آمد — شوی زن پیش شه دوان آمد
زیر ایوان ستاده کرد صدا — کای شه داد گر رسید گدا
زود تر آکه امشب او آمد — یعنی آن دزد تیره رو آمد
چون صدای فقیر شاه شنید — پیش او با سنان و تیغ رسید
گفت چون نامدی دو شب گو — گفت دو شب نیامد آن بدخو
لیکن امشب بصد غضب آمد — جانم از جور او بلب آمد
گفت سلطان نیایدت چو دریغ — مرد و زن هر دو را کنم ته تیغ
گفت شاها نه زن خطاوار است — از ستمهاش لیک ناچار است
بر در خانهٔ فقیر حقیر — چون رسید آن خدیو با توقیر
مرد و زن را بدید هم آغوش — لب بلب رو برو دو دو شادوش
گفت درویش را که نعره زده — بگو این دزد راز عیش کده
پای بیرون نهد که مرگ رسید — ناله بر گشت زلیتش بارید
دیگر از جای خود چو او خیزد — با من از خشم و کین بیاویزد
تو ازین سو چراغ کن خاموش — هر چه گفتم بگوش هوش نیوش
پس زفرمان شاه شوهر زن — بر در ایستاده گفت ای زن
گر دلیری به دان بیا از در — که زنم گردنت بضرب تبر
شد جوان از صدای او هشیار — گفت زن را بخیز ای دلدار

در اصل بعضی بیتها گرفته شده و در حواشی بعضی آمده

که ازین پس نه روی من بینی | بکنارم دگر نه بنشینی
نیست این تا بشب هرت ایجان | که بگوید مرا چنین و چنان
شاید امروز همرش سلطانست | که چو گل غنچه دلش خندانست
از غضب پس کمر کشیده جوان | حمله آورد جانب سلطان
جسته از جای خود چو دیو بلند | تیغ هندی بفرق شه افگند
بادشه کرده ضربت او رد | تیغ بران چنان بفرقش زد
که ز یک پیکرش دو پیکر شد | کشته آن رهزن ستمگر شد
گفت سلطان بصاحب خانه | شمع روشن بکن به کاشانه
وز خورش آنچه حاضر است بیار | روزه خویش تا کنم افطار
نوجوان شمع چون فروزان کرد | کشته را دید سجده سلطان کرد
ماحضر خورد و آب سرد کشید | آن شبش بود مثل روز عید
نعش را زیر خاک کرده نهان | خواست رخصت چو شه ز مرد جوان
گفت با شاه التماس منست | گر بدیدی کشائیم از بست
یعنی اول چراغ گل کردن | باز افروختن پس کشتن
روزه افطار نیمشب کردن | نان جو را صد طرب خوردن
سجده کردن به پیش رب ودود | این همه کار تو بلائے چه بود
گفت شه بود عهدم از جبار | تا نگردد حریف تو فی النار
نان و آبم همه حرام بود | خورد و خوابم همه حرام بود
دیگر این دانستم من اندیشه | کین جفاکاره دستم پیشه

ق

اگر کند شوی را جدا از زن — نبود غیر نوز دیدهٔ من
گفتمت تا چراغ کن خاموش — که نیاید بدل ز مهر تش جوشش
سجدهٔ شکر تا ادا کردم — از خداوند تا ثنا کردم
نیست کین نوجوان بد کردار — نور چشم من ضعیف و نزار
هست لخت دل وزیر مگر — غم نباشد که دارد او دیگر

قول مصنف

می نویسند کین شه دیندار — بود تا عمر خویش شب بیدار
نه نود سال زندگانی کرد — سال هفتاد حکمرانی کرد
گرچه او نیست لیک نامش هست — ذکر انصاف در عوامش هست

مقولهٔ شانزدهم در آموختن عادات نیک از بندگان

نیک سیرت به بندگان آموز — تا شوی نیک نام و خیر اندوز
عادت بنده همچو شاه بود — سایهٔ شاخ گل گیاه بود
مثل رودی بدرنسه باشد — چون ضیلے صدف گهر باشد
سیرت خواجه آشکار شود — بنده اش چون یکیس دو چار شود

حکایت بر تمثیل

گفت بقراط را کسے ایدوست — شاه این شهر نیک یا بد هست

گفت هرگز ندیدمش گاهے | تا نمایم زرسم او راهے
لیک با بندہ اش دمی بنشین | تا عیانت شود زشہ آئین
این بود نیک گر بود آن نیک | بندہ و نیک ہست سلطان نیک
شہ چو بد خو بود بسر باشد | بندہ اش نیز زشت تر باشد
بحر باشد چو ای جوان شیرین | باشدش جوی پیگمان شیرین
ور بود آب بحر شور ضرور | آب جوہاش تلخ باشد و شور

قول مصنف

زشت خو خواجہ گر بود لاریب | بندہ در گفتش بود پر عیب

مقولہ نفہم خدر کردن از حسد

تا توانی مرو براہ حسد | بر سر خود منہ کلاہ حسد
از حسد پیشگان کنارہ بگیر | تا تو باشی بملک خوبی میر
گفتگوے حسد مکن با کس | تا نگوید کسے ترا ناکس

حکایت بر تمثیل

حاسدے رفت پیش افلاطون | گفت اے پیشوائے اہل فنون
شد ازین علم و فن ترا حاصل | کہ بہیچم دلت نہ ماند ملول
خورد و پوشش تامین نیست | از تو کس در زمانہ بد تر نیست

زن وطفلت گرسنه میمانند | چون بهایم برهنه میمانند
پاسخش داد مرد دانا دل | از علوم تو شد همین حاصل
که نه مثل تو پُر حسد هستم | برهنه گرچه از جسد هستم
زین گناهِ کبیره ما نم دور | از طفیلِ علوم اے مغرور

قول مصنف

پاے خود را منه بکوے حسد | گنده باشی نه تازبوی حسد

مقولهٔ ثانی هم در عیب پوشی مردم

تا توانی بپوش عیب کسان | آشکارش مکن چو بوالهوسان
پرده در دشمنِ خدا باشد | گرچه وند اروپارسا باشد

حکایت بر تمثیل

شاه نوشیروان عدالت توز | بود روزے بمحفل نوروز
خادمش طشت زرّ بجا انداخت | شاه دانسته نے بدو پرداخت
از خشم روے خویشتن برتافت | کس نه رازش بغیر شه دریافت
افسر مطبخ شهِ دیجاه | طشت زرّین شمرد وقت پگاه
کم چو یک طشت در شمار آمد | آن جوان پیش شهریار آمد
گفت اے شهریار عدل پرست | طشت زرّین کسے بدزدیدست

چون ستم دید قیمتش دنیا — آمد اندر حساب شصت هزار

گفت کسرا ازین سخن لب بند — بخروشی بدین روش تا چند

آنکه برداشت او نیارد باز — وانکه دیداست نیست او غماز

سال دیگر چو مجلس نوروز — داد ترتیب شاه دانش توز

باز آمد جوان خطشت ربا — گفت در گوش او شه والا

صرف آن خطشت زر کجا کردی — که دگر رخ ببزم ما کردی

اینقدر خرج گر کنی هر سال — شود از مفلسی دلت پامال

شاه چون کرد این سخن را یاد — نوجوان سر بپای شه بنهاد

گفت ای عیب پوش بنده نواز — حق رساند ترا لعمر دراز

هر چه خواهی بکن سزاوارم — شرمسارم شها گنه کارم

گفت بخشیدمت بدین بهی — بسر زر دهشت و تخت شهی

قول مصنف

چشم پوشیست کار دینداران — نا بدین فعل از سیه کاران

حکایت همدرین معنی

زنی آمد بخانه نداف — تا زخس پنبه اش نماید صاف

تا گهان باد صادر ازن شد — در دل زن ز شرم روزن شد

گفت نداف را که لعبت ناز — پنبه من بخست کن طیار

مرد دانسته خویش را کرد — گویا پنبه گوش اندر کرد
گفت بازن جوان نیک سیر — هست گوشم ز روز اول کر
نشنوم از کرے کلام کسے — ناید از من خلل بکام کسے
حرف در زیر لب مگو از ناز — کہ نیوشم نہ جز بلند آواز
از تہ دل چو شد یقین بازن — هست کز کین جوان نادک تن
کرد صد شکر از خدای جهان — کہ نشد راز من بغیر عیان
زنده زان پس بماند تا چل سال — در جهان آن جوان نیک خصال
کرد مشهور خویشتن را کہ — عمر خود در کری نمود بسر
تا نہ آن نیک زن خجل گردد — در حضورش نہ منفعل گردد

قول مصنف

کار مردان حق چنین باشد — رسم دین پروران همین باشد

مقولہ نوزدہم منع از متابعت نفس

دختری ماند قرب خانہ من — خوش لقا خوش کلام سیمین تن
نفس میگفت هر نفس با من — هست چون حور چهرہ این زن
یک نظر روے این نگار ببین — از گل حسن او بهار بہ بین
گہ دو چار م شدی گران دلدار — کرد مے روے خویش بر دیوار
گفت یک روز با من آن بیدرد — چون نہ بینی رخ من ای نامرد

زشت شاید بچشم تو آیم | که ندارد دل تو پروایم
گفتم ای جان رخ تو چون حوراست | حسن تو در زمانه مشهوراست
چون تو آئی بپیش دیدهٔ من | نفس من کوست از ازل دشمن
از جمال تو میشود بیتاب | می طپد همچو ماهیئ بے آب
هر نفس گویدم که بهر خدا | روے این ماه رو مرا بنما
گفتهٔ نفس گر کنم امروز | چون بحشر شوم طرب اندوز
زین سبب روے تو نمی بینم | اے پری سوے تو نمی بینم
ور نه روی تو نیست زشت ایجان | مهر و مه بر تو میشود قربان

مقولہ بستم در منع امید از مخلوق و بے وفائی روزگار

هر گز اے نوجوان نیک نهاد | دل مبند اندرین خراب آباد
دهر هرگز بکس وفا نکند | این ستم پیشه جز جفا نکند
دهر پیوسته نیست جاے کسے | جاودان نیست از برائے کسے
هر چه بینی بیے فنا آمد | ذات حق را مگر بقا آمد
جز خداے جهان امید مدار | از در این و آن امید مدار
چون تو صد ها زدند کوس تهمی | کس نه زد دید لیک روز بهی
دست دل کی کشیده از سر کار | رو بدرگاه لا زالی آر
از سر صدق نه جبین نیاز | بر در کارساز و بنده نواز
تا که هر کار تو روا گردد | بر مراد دلت سما گردد

حکایت بر تمثیل

گفت شخصے بعارفِ باللہ — کاے حقیقت شناسِ حق آگاہ
با من آموز آن مبارک فن — کہ شود روے خلق جانب من
ہر کہ بیند مرا کند تعظیم — دانم خلق واجب التعظیم
گفت آن عارفِ خدا آگاہ — گوش کن تا بگویمت ترا آگاہ
رو بکن سوے خالقِ یکتا — تا شوی پیشواے خلقِ خدا
چون شود دوستدار سلطانت — خلق گردد بزیرِ فرمانت

مقولہ بست و یکم در خاتمہ گوید

چون نوشتم من این نصیحت ہا — بہر لختِ دلِ شہ والا
سال از ہجرتِ رسولِ ودود — دہ و دو یکہزار و سہ صد بود
از براے سعادتِ دارین — نام زد کردمش ببدر حسین
بیت ہایش شمار کردم چون — سہ و سی صد ز پنجصد افزون
گر رسد این کلام سود ترا — یاد کن از دعا براے خدا

مناجات

کردگارا گناہ من بخشاے — جرم من بہر مجتبیٰ بخشاے
کرمت نا امید از خطاے من است — رحم تو کم نہ از جفاے من است
ترکیا لب بہ بند زین گفتار — طالبِ عفو باش از غفار

غزل

در کوے تو گردیم غبار سر راہے — تا پاے تو گیریم چو خار سر راہے
بر قتل خود آمادہ بکوے تو ستادیم — بگذار ز دست تو شکار سر راہے
ہرگز نگذارد کہ بہ بینم رخ خوبت — گیسوے تو کم نیست ز مار سر راہے
بنگر بہ آرایش کاشانہ دنیا — دل بند نہ بر نقش و نگار سر راہے
تا بر دہ دردوس رسم ہمرہ نیکان — اعمال بدم گشت حصار سر راہے
بگذر بگذر گاہ من تفتہ دروغے — پرہیز ازین شعلہ نار سر راہے
ہر دوست دہد مژدہ مرا گر دفراموشش — از یاد بدینگونہ کہ یار سر راہے
سخت دلم از تاخت عشق تو شکستہ — پامال چنان شد کہ مزار سر راہے
فریاد کہ نامد ز لف آہ جگر سوز — ترکی تن زارم بنچار سر راہے

ولہ

از حال من بیار خدا را خبر کنید — تنگ آمدم ز درد دوا را خبر کنید
با آسمان ز گردش چشمش نشان دہید — وز غمزہ ہاش تیغ قضا را خبر کنید
من بستہ ام ز خون جگر در کفش نگار — بوسد نہ پاے یار حنا را خبر کنید
از تشنگیش میشوم آشفتہ بیشتر — بوید نہ زلف دوست صبا را خبر کنید
غیر از جفا کسے نہ پسندد درین زمان — نامد بدون ز گوشہ وفا را خبر کنید
از لعل او بلالہ بستان سخن زنید — وز بوی زلف مشک ختا را خبر کنید
زین بیشتر نماندہ مرا طاقت فراق — اے طالبان زیست قضا را خبر کنید
گر از حیات ترکی دلدادہ آرزوست — از حال او بیار خدا را خبر کنید

قطعات تاریخ طبع دیوان

قطعہ تاریخ جناب مولوی ابوالحیا سید اعظم علیہ صاحب شایق تلمیذ مصنف نبیرۂ عمدۃ العلما نواب محبوب نواز الدولہ بہادر مفتی اول و ناظم دار القضا، بلدہ حیدرآباد

طبع چون دیوان اوستادم شد ۰ گشت مقبول دل ہر خاص و عام
کردمش چو افکر سالش شایقا ۰ دل بگفتا طبع شد خیر الکلام

ایضاً از محمد خانصاحب طلعت تلمیذ مصنف

چو شد طبع دیوان اوستاد ما ۰ دو بالا از و گشت شان سخن
دلم طلعت از بہر تاریخ او ۰ چو زد دست بر آسمان سخن
سروشم سر دشمن افگندہ گفت ۰ کہ برخوان گل گلستان سخن

ایضاً از جناب شیخ احمد صاحب شاہ نوری قایل تخلص تلمیذ مصنف

چو قایل طبع شد دیوان اوستاد ۰ ز خلدش مرحبا زد روح تاثیر

زتاجِ آرزو شد سال طبعش | کلامِ عاشقانه زیبِ تسطیر ۷

ایضاً از جناب مولوی عبدالغفور صاحب نامے

چو شد مطبوع کلیاتِ ترکی | باین معجز بیانے روح معنی
بگفتم مصرعهٔ تاریخ نامے | که خلاق المعانی روح معنے

ایضاً از جناب محمد نظام الدین خان واثق تلمیذ مصنف

چو مطبوع دیوان او شد دشاد شد | بخواند آنکه برگفت گوهر بسفت
چو واثق زتاریخ او فکر کرد | خرد سال نظم گرانمایه گفت

ایضاً از جناب ابوالحکم میر قمرالدین صاحب فهم تلمیذ مصنف

بوی خوش زد میر سد اندر مشام هر کسے | هست این دیوان نو بستان ترکی در جهان
مصرعهٔ تاریخ طبعش فهم از پائی طلب | دل بگفتا موج آب ترکی شیرین بیان

ایضاً از جناب سید نوازش علی صاحب المعه فرزند حضرت شعله مرحوم

چه دیوان مطبوع گردید طبع ۷ | که هر کس که خواندش شده شاد و مست

صحت نامه

صفحه	سطر	غلط	صحیح
۲	۷	شمع هر	شعلهٔ
۳	۴	خطی	خطے
۴	۲	ار	از
״	۵	نیره	تیره
״	۱۱	پند	بیند
״	۱۳	سهه	مهه
۶	۱۶	میکدنا تاکم	تاکم میخانه نا
۸	۶	دردیده	دزدیده
۹	۳	خیزران	خیزران
۱۱	۳	تهی	لهی
۱۴	۳	حس	خس
״	۹	نیفتد	نفتد
״	۱۳	جود	جو
۱۵	۱۲	کرد است	کرده است
۱۸	۱۶	ار	از
۲۴	۱۵	جان دل	جان و دل
۲۶	۱۲	ارم	آیدم
۲۶	۱۵	ق	رزق
۲۸	۱۱	ار	از
״	۱۵	بکشیده	زه کرده
״	۱۶	نشین	نشن
۲۹	۲	بد	ند
״	۸	بازو	بازد
۳۳	۴	به بترکی	بترکی
״	۶	رم	زارم
۳۶	۱۲	صدمه	دوری
۳۸	۷	کونه	کوته
۴۰	۱۲	برنجم	نرنجم
۴۴	۱۱	بهز	بهر
۴۵	۷	افرود	افزود
۴۶	۱۰	لی	پی
۴۷	۱۷	ریزو	ریزد
۴۹	۸۰	پخته	بخته
۵۲	۱	بهزم	بهرم

صحت نامه

صفحه	سطر	غلط	صحیح
۵۴	۳	سر	بر
″	۱۵	دارد	درد
″	۱۵	یکست	یکست
۵۷	۱۰	بین	تن
۶۰	۱۵	گه	گو
۶۲	۱۰	نند	نه ز
۷۱	۱۵	بن	بمن
۷۲	۱۱	دیهه بدیهم	ده بده و
۷۳	۳	ای	ها ی
۷۵	۱	گردندتو	گردندوتو
۷۸	۱۴	بعض	بغض
۹۳	۶	خوردام	خوردوام
۹۴	۳	بستم	پستم
″	۱۶	بدام	بدام
۹۷	۵	تو	نو
۱۰۵	۵	کوتهه	خمرده
۱۰۶۰	۴	ا	با
۱۰۶	۹	هم	آهم
″	۱۶	ارزمین	ازرمین
۱۰۸	۳	سیاه	ساده
۱۱۰	۱۵	یسه	بسه
۱۱۳	۳	نافِ	ناف
۱۱۵	۳	تسکین	تحسین
۱۳۱	۳	حسینؑ	محمد
۱۳۴	۱۵	یاه تکین	با تکین
۱۳۷	۴	سنون	ستون
۱۴۱	۱۶	پیش	بیش
۱۴۷	۱۶	اور	روز
۱۴۹	۱	صدره	سدره
۱۵۱	۱۳	جنگ	چنگ
۱۵۳	۱	کوه	کوه و
۱۵۴	۱۷	هندی	هندسی
۱۶۰	۱	بتان	بتیان
۱۶۲	۱۱	۰	نیافته

صحت نامه

صفحه	سطر	غلط	صحیح		صفحه	سطر	غلط	صحیح
۱۶۳	۵	بیل	پیل					
۱۷۲	۱۰	خازبان	خازنان					
۱۷۵	۹	پسندو	پسندند					
״	۱۸	۰	جنباند					
۱۹۵	۹	مخنت	مخنث					
۲۲۳	۲۲	بسردبرد	بسربرد					
۲۳۴	۱۵	دم	دُم					
۲۵۹	۳	چهلساله	چلساله					
۲۶۱	۴	اوار	اور					
۲۶۱	۱۳	دوان	دران					
۲۶۲	۳	گردش	گردوش					
״	۵	شاردو	شار					

رسالہ تحقیقات

المعروف بہ

سرور الناظرین

من تصنیف

مولوی ترک عیشاہ ترکی نورسلطے مخاطب بامیر الشعرا

مطبع خورشید عالم مین چھپا

بسم اللہ الرحمن الرحیم

بعد از حمد سخن آفرین و نعت سید المرسلین و تحفہ درود و سلام بر نظام آل و اصحابش تا یوم الدین در مدیح خاقان زمان سلطان میر محبوب علیخان نظام ممالک آصفجاہ بہادر تاب کشایم چین دو بیت از زبانم سر زدہ قطعہ

تو نتوانی ز وصف شہ یکحرف — گر قلم را دہ زبان بودے
ختم گفتے نہ مدحت عدلش — در ورق ہا ز اسمان بودے

در وصف نواب ذوالفقار الامرا اقبال الدولہ وزیر اعظم حیدرآباد دکن

وزیریست کہ مادر گیتی مثلش ندیدہ و در عہد وزارتش خارے در کف بر نہ پائے نخلیدہ و دندان گرگ تا گوش گوسپند نرسیدہ شعر شتہ اندر رفتہ باشد در دماغ

دوستش ۔ در سر ہر دشمن جاہش خمار اندر خمار ۔

ذکر نواب جعفر حسین خان مخاطب بصف افگن جنگ بہادر

امیر ابن امیر است مسافر پرور کرم گستر صادق القول ہزار ہا مسافر دور افتادہ از خانمان را بصرف زر کثیر بہ اوطان شان رسانیدہ و ہر یکے نامراد را فایز المرام گردانیدہ خدایش در وقت خشم مغلوب النفس نکناد و پیوستہ بظل رحمت خویش دارد

ذکر بعض از کرم فرمایان خویش

یکے از ان جملہ حضرت محمد عباس کہ اکثر مخاطب با نتظام جنگ حکیمیست کہ اگر افلاطون بود بشاگردیش ناز کردے دست شفا بیش اعجاز مسیحا دارد و در سخا و عطا نظیرش نظر نیامدہ وقت داد و دہش دست چپ از دست راستش باخبر نشود

ذکر حضرت میر احمد علیصاحب نیر تخلص

نوجوانیست بامروت از سادات صحیح النسب در علم و ہنر گوے سبقت از ہمعصران خود ربودہ و از پرتو حسن خویش یوسف مصری را بچاہ کنعان در عرق انفعال نشاندہ درین سن و سال باین جمال و کمال و علم و حلم احدی را ندیدہ ام اما بعد مولف این اوراق فقیر سراپا تقصیر کج مج خاکپاے اوستادان ترک یلشاہ ترکی بجدمت سخن فہمان نکتہ سنجان عرض میدارد کہ پیش ازین مدت بست و دو سال میشود کہ مولوی الف دین نفیس تخلص سیالکوٹی و حضرت محمد حسین آفندی طلعت تخلص

و مولانا خاکی شناو مولوی محمود که همه در وقت خود مسلم الثبوت بودند با این
فقیر گاه گاه مشورة در سخن میکردند جوانی اعلام قادر نام که دران ایام عمرش بست و سه
ساله بود بتوسل مکتوبی الف دین پیش فقیر آمده اظهار کرد که از دیر آرزو میدارم که از یمن
صحبت تو بمرادِ خویش برسم و یکے از شاگردان تو باشم گفتم اینچه سخن است
الشعر اُتلمیذ الرحمان می گویند خیر اگر مرضی مبارک همین طور است گاه گاه غزل
خود آورده مشوره با فقیر نمایند فقط که پسند خاطر باشد ثبت کنند آخر کار تخلص
آن عالی همت گرامی بروزان غلامی کردم چرا که حضرت مرشد این فقیر را غلامی شما میگفتند
القصه چند سال شب و روز اصلاح گرفت چون کهن مشق گردید و زور سخن بهم رسانید
از پنجاب عزم ملک کن کرد این فقیر بتر دران ایام قصیده بمدح نواب مالیری گفته
بود چنانچه مطلعش اینست -

مطلع

ای سبک از شوکت قدر گران آسمان پست شد از عز و تمکین تو شان آسمان

چون پیش نواب حاضر شده قصیده خواندم نواب فرمود که این قصیده از تست
گفتم بلے قربانت شوم از منست گفت اگر از تست همین جا نشسته چند شعر دیگر
در همین قافیه ردیف بر گو چنانچه گفتم نواب چون این اشعار بدیعی را شنیدند لب
بصد ای تحسین بلند کرد بار دیگر زبان خدمت بوسیده عرض کردم که این
شتاب بی سبب چه بود گفت چند روز شده که شاعرے سیاه نام قدیمے از گوش
گرامی نام آمده همین چند شعر دیگر کرد و قصیده تست در حضور ما بخواند لهذا
در شک افتاده بودم حالا معلوم شد که آن خاص از تست و او راه زاغ د

مهاراجه پنجاب

عرض کردم که دو تلمیذ منست و این قصیده در مدح بندگان عالی رو برو سے او گفته بودم
شاید پسند خاطرش شده باشد نواب موصوف فی الفور سندے که این همه حال در و
مندرج بود بفقیر عطا فرمود **نقل اسنت** روزے پیش شاهزاده شاپور پسر بابر غفا
شجاع الملک شاه کابل بتوسل امیرے رسیدم شاهزاده مخاطب شده ارشاد کرد
که کدام غزل تازه از تصنیف خویش بخوان چنانچه اندران ایام در شاعره
لاهور که حضرت گرانمایه صاحب نیز همراه این فقیر بودند طرح شده بود **مصرع طرح اینست**

افگنم چون احول نظر نیم انطرف نیم آنطرف چنانچه غزل این ذره بمقدار همت و استعداد

مثلاً نواب غلام محبوب سبحانی سلطان الشعرا محبوب تخلص و نواب فیروز الدین
فیروز و حضرت مخمور و جناب مولانا صافی شیرازی پسند فرموده یکزبان گفتند
که غزل هیچکس با غزل ترکی نمیرسد و حضرت مولانا صافی بارها ارشاد میکردند که عجیب
غزلیست مصمع از سر تا پا رو سه شعر از ان غزل عرض میکنم **غزل**

دارم خدنگش در جگر نیم انطرف نیم آنطرف مرهم بنه ای چاره گر نیم انطرف نیم آنطرف
دو پاره میسازی جگر زان گونه از تیغ نظر چون چوب راسا بتبر نیم انطرف نیم آنطرف
در خلق یا خیر البشر گشت از کمال تو خبر چون شد ز اعجازت قمر نیم انطرف نیم آنطرف

همین دو بیت شعر بحضور شاهزاده صاحب خواندم از اتفاق مولوی غیاث الدین
غیاث کشمیری حاضر بود خنده زده فرمود که ترکی صاحب این مطلع و حسن مقطع
از تصانیف جناب است یا از فکر گرامی شاعر که حالا از ین راه بحیدرآباد دکن
رفته است گفتم لاحول و لا قوة الا بالله - اینجا هم نام مرا بخاک خجالت افگنند
هیچ جوابش ندادم و بسند نواب مالیرے پیش کردم و من در دل منتظر بودم در هر جائے

اشعار خود حسب فرمایش احباب میخواندم میگفتم که مبادا حضرت گرامی این غزل یا
این شعر بنام خود نخوانده باشد که ناحق مورد طعن سامعین گشته در عرق خجالت غرق
شوم درین موقعه تقریبا حکایتے یاد آمد - نقل است در زمان حضرت استاد انوری
شخصے در شهر هرات بر دوکانے نشسته اشعار غزل و قصاید میخواند و میگفت که این
همه طبعزاد منست چون نامش پرسیدند گفت انوری چونکه انوری دران عصر مشهور
اوستاد بود احترامش کردند و هر یکے میخواست که بخانه من قدم رنجه فرماید اتفاقا انور
نیز از گردش دوران همون وقت بهرات رسید و در بازار هجوم مردم دیده پرسید که
اینجا چیست یکے گفت استاد انوری اشعار می خواند انوری چون پیش رفت دید
که مردے دیوانش بدست میدارد و غزلیات و رباعیات او را بنام خود میخواند
و خود را موسوم بانوری کرده انوری گفت سبحان الله سرقه مضامین البته میکردند
لیکن سرقه کلیات و نام شاعر از ذات بابرکات حضرت ظهور آمده لاچار بیچاره
انوری سر بپایش نهاده گفت یا استاد برای این شاگرد خویش کدام تخلص تجویز باید کرد
که بآن موسوم باشم چرا که جناب دیوان من هم بغارت بردند و نام من نیز آخر دران
مذکور منفعل شده از شهر بیرون رفت و سکان شهر دانستند که انوری همیست التصه
این فقیر بعد از چند سال عازم سیدرآباد دکن شده افتان و خیزان دران شهر
میرسید و با چند شعرائے نامور ملاقات کرد - نقل است روزے پیش امیرے
سخن فهم نشسته بودم و مولانا واعظ که این فقیر را اکثر در مشاعره لاهور و غیره دیده
بود حسب معلوم نشسته بود چند خبر میداشت که مولانا گرامی از مبتدیان نسبت اتفاقا امیر مذکور
پرسید که ترکی مباشا گرامی را می شناسید گفت او نیز از ملاک بنجاب است هنوز لیم

بجز اشک آشنا نشده بود که حضرت واسق بی تکلف فرمود که گرامی از شاگردان منست
من او را می شناسم بارها دیده ام که از ایشان اصلاح میگرفت آخر گفتا این خبر در
حیدرآباد مشهور شد که اوستاد گرامی ترک عیشاتر کی نامی اینجا آمده است لهذا مردم سخن سنج
برای ملاقات این فقیر جوق جوق می آمدند و نوابان امرا مراد رشاعرها میخواندند
چون سخنان این همه همدان گوش زد هر که و مه شد قول حضرت واسق را تصدیق
کردند۔ **نقل است** روزے حضرت مولانا گرامی پیش نواب آغا مرزا نشسته بود
شاعرے یاور تخلص از عزیزان دکن که با فقیر ملاقات میداشت حاضر بود جوانے
شیدا نام ایما بطرف گرامی کرده گفت که اوستاد شما ترکی از پنجاب آمده است گرامی مبا
حاشا زده برگفت که من او را نمی شناسم و نمیدانم که کیست و این مصرعه برخواند ؎

زمین است دشت است کوهست چیست یاور فوراً این دو شعر که از دیوانم نقل
کرده بود بر محل بخواند **اشعار** گرامی گرچه میخواند بهر محفل کلام من ؎ بخواند لیک نام
خویشتن در جائے نام من ؎ غلامی چون بدش گویم که آن تلمیذ نیک اختر ؎
بخواند گرچه نام من مگر خواند کلام من ودیگر حق این دو شعر شیدا هم بزد خوبی
ادا کرد۔ **شعر اینست** گرامی را چنان انکار نشاگردیم باشد
که چون ترکی بود ابلیس را از سجدهٔ آدم بهر مقطع کنون ترکی تخلص کن غلامی را
که جائے سرقه خاطر خواه تا باشد گرامی را۔ **نقل است** این فقیر و مولانا گرامی
بتقریب جشن سالگره نواب کلب علیخان مرحوم والی رامپور قصاید مدحیه گفته
برامپور رسیدیم چون در آنجا بغیر از حضرت فصیح الملک داغ دهلوی کسے از ارد
شناسان نبود لهذا بخانه شان فرود کش شدیم حضرت موصوف این چنین مدارات

و تواضع باگردند که زبان از بیانِ آن قاصر ست و تا مدت یکماه بدولت سرائے
ایشان مهمان بودیم آخر بتوسل حضرتِ داغ قصاید خود پیش کرده صله بسیکران یافتیم
چون گرامی صبا از پنجاب بحیدر آباد دکن آمده بوساطتِ مارتشل صبا بهادر
ملازم بشاهزاده دوم بیدر رسید بزمرهٔ شعرا شد نداز اتفاقات زمانه بعد از چند سال حضرت
داغ نیز بحیدر آباد تشریف ارزانی فرمودند مولانا گرامی از کمیِ خلقی احسانهای آنجنابرا
بر طاقِ نسیان گذاشته سخنان لاطایل در حق ایشان گفتن آغاز کرد و در هر
بزمے یا متاعره که می رفت زبان بغیبت جناب ممدوح می آلود و نمیدانست که نام آن
والا منش از متاعره بماهی خواهد رسید لاچار حضرت مولانا داغ خطے بجانب این فقیر بدین
مضمون نوشت خطِ حضرتِ داغ دوست دیرینه ام تزکیلیشاه ترکی من از
دهلی باز بحیدر آباد دکن آمدم لیکن عجیب معرکه درپیش است که شاگرد نمانما گرامی
بغض لله باین سیدار دو در هر جاکه می رود سخنان بیهوده در حق من میگوید و ظاهر
نمیشود که این گرد کینه چرا از من در دل نشسته باید که خطے جانب آن محسن کش وفا
دشمن ابلاغ فرمایند که زبان خویش از کلام بخش آمیز بند کند بجواب حضرت داغ
و بصوب گرامی همین دو شعر از گفتهٔ خود بنوشتم شعر

دوستان را دم عشرت که فراموش کنند ‌ ‌ ‌ خلعتِ داده حق را بدر از دوش کنند
ابلهان پندِ بزرگان که نگیرند بیاد ‌ ‌ ‌ حلقهٔ گوهر غلطان بدر از گوش کنند

لطیفه روزے در بزم سماع حضرت محمد شاه صاحب هاشم حسینی که فی الحقیقت
درین عهد شبلی وقت و جنید زمان است همراه شیخ غلام حیدر حیدر تخلص نشسته بودم
قصے بعد از ختم سماع بطور طنز باین فقیر گفت که گرامی میگوید من ترکی را نمی شناسم

گفتم راست میگوید او نمی شناسد لیکن همزادش مرا می شناسد که از سالها در
خدمت من حاضر است اهل مجلس بسیار بخندیدند **لطیفه** دیگر حضرت مرزا خان
سیستانی که او ستاد مسلم الثبوت و مخاطب بملک الشعراء از محبان قدیم این فقیر بود از
گرمی پرسید که جناب را از کرام او ستاد تلمذ است فرمودند که من شاگرد مولانای یغمای صفاهانی
هستم حضرت خان در بحوالش گفتند که یغمای از صفاهان بهند نیامده و جناب از هند بصفاهان
نرفته اند پس این شاگردی و استادی شاید در عالم رویا شده باشد چرا محنت بیچاره
ترکی را برباد میدهید از خدا بترسید و نام استاد را گم مکنید که حق استاد از حق مادر و پدر
کمتر نیست **نقل است** که چون شهر و این فقیر در بلده حیدرآباد بلند شد و دل حضرت
گرامی خواست که من بحیدرآباد بیایم آخر از غایت حسد حضرت موصوف تخلص من
خود ترک کرد هر چند بذریعه خط و کتابت منع کردم که مرا هرگز هرگز دعوی او ستادی
شما نیست برای خدا دست از نام این گمنام بردارید و نیز این چند شعر اردو بخدمت
شان فرستادم الا التماس این عاصی بر معاصی را قبول نفرمودند -

اشعار اینست

نوٹ کر میرا دفتر اشعار — تم گرامی بنے ہو پستی سے
اک تخلص بچا تھا پاس مرے — آپ کی ضربت دو دستی سے
سوتنے سے زیر سے زبر ہو کر — وہ بھی جینا ہے پیشدستی سے
ترک اسکے تو نام عورت تھا — آئے باز زن پرستی سے

لطیفه

روزے عزیزے غلام حیدر رحیدر تخلص کہ از محبان این فقیر بود بخانۂ جناب مولانا
گرامی رفت عادت مولانا از چند روز این بود کہ ہر کہ مہمان نوبخانۂ شان آمدے اشعار
ریختہ زوجہ خویش بنظرش گذرانیدے و داد میخواستی و میگفتے کہ این اشعار از زوجہ من است
کہ تخلص ترک نہاده ام چون عزیز مذکور در مقطع نام ترک شنید پرسید کہ مولانا این اشعار
کہ ہر ہر مصرعش نشتر بدلہا میزند از طبعزاد اہلیۂ جناب ہست گفت بلے حیدر مذکور دست
بستہ عرض کرد کہ اینقدر ہست کہ اگر بجاے لفظ ترک ترکن بزیادت حرف نون باشد
بہتر است چرا کہ اہل ہند در آخر نام نسوان اکثر حرف نون می آرند چنانکہ شیرا تن
و رمضان و عیدن و نیز ازین مفہوم خواہد شد کہ مصنف این اشعار از جنس زنانست
مولانا چین بر جبین انداختہ فرمودند نمیخواہم کہ زن مرا کسے از فرقہ نسوان پندارد
عزیز مذکور گفت شاید زوجہ حضرت از گروہ مرد انست کہ با جنس زنان نشستش نیست

نقل است ازین پیش چند ماہ مولانا گرامی خطے بجانب این فقیر باین عبارت
نوشتہ بود۔ خط گرامی ترکیش بدانید من اکثر از زبان مردم شنیدہ ام و می شنوم
کہ تو بہر کس و ناکس می گوئی کہ مولانا گرامی از شاگردان منست سبحان اللہ در آب خجلت
غرق شوم اگر سعدی یا انوری مرا بشاگردی خود متہم کنند زبان از ین کلمات درکشید
بجوابش ہمین یک شعر مولانا جمیل الدین جمیل مرحوم نوشتم شعر

وائے بر تلمیذ بدینے کہ بعد از کسب علم ہجو استاد ان کند تف بر رخ مامای دست

و نیز این شعر از گفتہ خویش در جوابش رقم کردم شعر

تا لوای فضل من بر قبۂ گردون رسید سالہا چون رفتہ ام خاک در استاد را

لطیفہ

روزے عزیزے محمد حضرت نصرت تخلص کہ از تلمیذان این فقیر ست بخانہ حضرت
مولانا گرامی رفت مولانا جہل قدمی میکردند دو چار شاگردانش برائے گرفتن برپا
نشستہ بودند نصرت عرض کرد کہ حضرت خدومنا بفرمایند شاگردان خود را سبق
بدہید کہ بیچارہ منتظر مستند فرمودند این جملہ کتب درسی یعنی قصاید غرّی و بدر چاچ
و سکندر نامہ از بر میدارم حاجت نشستن نیست ہمچنین و زمرہ و جہل قدمی سبق
میدہم درین اثنا عزیزے مذکور این شعر فقیر کہ دران ایام بر طرح مشاعرہ گفتہ بودم بخواند
شعر۔ موج آبِ دم تیغ تیز سر بہم ۔ مگر ز خنجر مژگان یار می ترسم
مولانا فرمودند کہ نصرت صاحب این بائے موحدہ کہ در صدر مصرعہ بلفظ موج آمدہ
چہ معنی دارد لفت معنی این بائے موحدہ اینجا بر بری آید گفتند نے نے ہیچ جا در کلام
متقدمین و متاخرین دیدہ نشدہ نصرت عرض کرد سبحان اللہ دروغگو را حافظہ نباشد
جناب جلالا از زبان مبارک فرمودہ اند کہ سکندر نامہ و غیرہ کتب درسی ہمہ از بر
میدارم شاید آن نسخہ سکندر نامہ کہ جناب از بر می دارند دروے این شعر از سہو
کاتب درج نشدہ شعر اینست چنین تا بمقدار ہفت مرد و تیغ آمد از رومیان در نبرد
یعنی بزیر تیغ آمد چون این جواب ندان شکن بسمع مبارکش رسید از بہائت انجلا
اندرون خانہ رفتند حالا آمدم بر سر مطلب لیکن قبل از اظہار مقصد چند التماس
بخدمت اوستادان نکتہ سنج گذارش میکنم اول اینکہ ہرگز ہرگز این فقیر مسکین
گوشہ نشین بخواہ اگر خواہ محواہ علم اوستادی خویش بر افرازد و نقص سخنان
مولانا گرامی را ملبب آرد الا آنجناب نخواہند کہ در گنج خانہ بارام نشینم لاچار
بتقاضائے بشریت بسیار سعی کردم کہ بیاض حضرت گرامی بدست من افتد تا صدق و کذب

بر سخن پنجان هویدا گردد لاکن معلوم نشد که در کدام تذکره خاصه حضرت دیوان خود را پنهان ساخته اند که کسی از ان سراغ و نشانی نیافت لاچار عزیزی سید معین الدین بشر تخلص که از شاگردان این همدانست بصد جهد چند اشعار متفرق از حضرت موصوف بدست خود آورده پیش این فقیر نهاد **دویم** اگر اغلاط و اضافات و تصرفات این فقیر بر اشعار مولانا گرامی از روی حسد یا بجا باشد مورد صد تقریم و اگر از انصاف بجا باشد قابل یک تحسین **سیوم نام** تاریخی این نسخه رساله تحقیقات نهاده ام **چارم** چونکه مولانا گرامی خود را از قلم خود مولانا شهری می نویسند و این فقیر را مخاطب بدیهی می کنند و میگویند که من از ساکنان شهر هستم و ترکی از سکان ده و آنکه شهری باشد دیهی را باستادی نمی گیرد لهذا هر جا که لفظ قال مولانا شهری باشد کنایه از ذات والا صفات حضرت گرامیست و آنجا که او را از کلمه قیل لفظ فقیر دیهی باشد ایما بصوب این فقیر سراپا تقصیرست **قال مولانا شهری**

دیدیم و سجده کردیم کاری که بود این بود — سنت بخود نهادیم باری که بود این بود

قیل فقیر دیهی درین مصرعه سه مقدم واقع شده اول مفعول دوم مصرعه سکته در لفظ کردیم و نهادیم سرزده دیگر بیهوده کردن چندان کار مشکل نیست الا سر دادن و نتوان دانین غزل در بحر مضارع مثمن مخرب است که مفعول و مفاعیل سالم آمده و هر رکن او حداگانه عرض میکنم دیدیم مفعول سجده کردی فاعلاتن کاری که مفعول بود این بود فاعلاتن سنت به مفعول خود نهادی فاعلاتن باری که مفعول بود این بود فاعلاتن حالا بر سخن فهم ظاهر شده باشد که در تقطیع حرف میم از دو مصرعه ساقط شده اگرچه سکته حرکتی بعضی استادان جایز داشته اند چنانچه در این مصرعه بعضی آجام دهم کیفیاد تا

الا حضرت امام بخش صهبائی سکته حرکتی را نیز ستم تصور کرده واز عیوب شعر فرموده اند
لیکن در شعر مولانا شهری سکته حرفی واقع شده که بغیر از دور کردن یکحرف تقطیع برابر نمیشود
واین چنین سکته بر طبع نازک خیالان بسیار گران می آید بلکه مولانا صهبائی میفرمایند
که شاعرے که در شعر خود سکته کند واجب القتل است چرا که لخت جگر خود را میکند
حضرت امیر خسرو طوطی هند هم درین بحر سخن سرائی کرده اند خسرو خواهم که سیر بیم روئے
چو یا سمنش ۔ لیک آفت است چشمش میرسم از کمینش ۔ کاش مولانا شهری مطلع خود
را بدین طریق نوشتے که از هر سه سقم پاک شدے ایمنست ۔ جان رکفش نهادم
کارے که بود این بود ۔ سر در رهش فگندم بارے که بود این بود ۔ واگرچه در اندک
فکر همه غزل مولانا از نقص ها مبرا میشدے لیکن بسیب ماه رمضان المبارک دماغ این
فقیر بغایت ضعیف شده ۔ واز سر تا پا درین غزل الفاظ نامانوس و سکته ها واقع شده
تا کجا فگر باید کرد **قال مولانا شهری** هنوزت نکرده است مژگان تر
جگر کاوی زخم داغ جگر ۔ **قیل** سرقه از بیت ساقی نامه این فقیر
کرده اند که روبروئے ایشان گفته بودم ایمنست هنوزم نشد از تو اے چشم تر
علاج کهن گشته داغ جگر **قال مولانا شهری** چه سود اترا
در سر افشرده پا ۔ چه دیوانگی در دلت کرده جا **قیل** پا بسر فشردن بغیر سند معتبر نیست
اینقدر هست که پا بدامن افشردن آمده نه که بسر افشردن **قال** محشر جلوه را بلا شده
قامت فتنه را ادا شده ۔ **قیل** درین یک مصرعه ثانی دو سقم
سر زده اول اینکه فتنه قامت و فتنه قد مشهور الا قامت فتنه تا حال مسموع نشده
دوم معنی نقطه ادا بالفتح رسانیدن و بیان کردن آمده و بمعنی اشاره و رمز و کنایه نیز

مستعمل چنانچه مرزا صائب میفرماید خوش دایاب و ادا نهم و ادا دان شده
و اداکه بمعنی رمز و اشاره آمده تعلق او با ابرو و چشم است نه بقامت بهرحال مصرعهٔ
ثانی بالکل لغو است البته اگر بدین طرز باشد از هر دو عیب پاک میشود یعنی
تا تو با فتنه آشنا شده محشر جلوه را بلا شده
قال مولانا شهری یار جان خواست دل دوید که من ؛ این بچشم آن بلب
رسید که من **قیل** درین هر دو مصرعه نقطهٔ من از ردیف ساقط شده و هیچ معنی ازه
پیدا نمیشود و اگر اشاره نقطهٔ این را جع بطرف دل است دل بچشم رسیدن ممنوع نیست
و اگر ایمائش بصوب جان است جان نیز بچشم آمدن سند میخواهد البته جان بلب
آمدن و خون دل جگر بچشم رسیدن در کلام ساذه بنظر آمده لیکن تنها دل و جگر
بچشم آمدن هیچ جا دیده نشده چنانچه یکی از اساتذه میگوید عوض اشک کنون
خون دل آید بیرون ؛ آب چون کم شود از جلهٔ گل آید بیرون ؛ و نیز دیگرے
میگوید لخت دل خون شده در دیده نگردد بچکره ؛ میکند موج زر دریا بکنار آمد و زر افت
و در این موقع تقریبا حکایتی یاد آمد **حکایت** روزے این غزل مولانا شهری در اصحابے
میخواندیم شاعرے از دوستان شهری حاضر بود از اتفاقات میرزا جلیل شیرازی
کنار جهان دیده بینه این فقیر هستند تشریف میداشتند میرزا جلیل چون این شعر در
اخبار ملاحظه کردند یعنی یار جان خواست الخ فرمودند واے برین شاعر پوچ گو ک
خود را اوستاد شهر میگوید و چون طفل دبستانی تمیزے ندارد ردیف شعر را ساقط
کرده یعنی نقطهٔ من در مصرعین بیکار شده دوست شهری ترشرو شده فرمود که درین
زمین هر کسیکه مطلع خواهد گفت ردیف ساقط خواهد شد مولانا جلیل فرمودند نی

این چه سخن بیهوده و این چه تقریر بے معنیست که جناب میکنند حالا بگوش هوش بشنوید
که مطلع بدیهه میگویم اگر دیش ساقط شود زبانم را از دست خود قلم کنید چنانچه میرزا
جلیل بدیهه این مطلع فرمودند **امینت** کیست شاه سخن فهمید که من ژیا گرامی که
باشهد که من و حسن مطلع این فقیر هم سانیده **امینت** کشتی کیست گفت
چون قاتل تا دل فرقت زده دیدکه من - آخر دوست مولانا شهری مخجل شده
برخاست **قال** گفت گرد سرم که میگردد ناله در خاک و خون طپید که من
قیل شهباز سخن میداند که ناله جان دار نیست که گرد سر کسے بگردد - و کجا
در خاک و خون طپیدن کجا گرد سر گردیدن این قرب بعد هم خالی از غرابت
نیست اگر بدین نمط گفتے ثبوت گرد سر گردیدن مفهوم شدے - گفت گرد
سرم که میگردد مرغ جانم زتن پریدکه من **قال** گفت پروانه نگاهم گیست - شمع آه
از جگر کشید که من **قیل** بر روشن نفسان هویداست که پروانه نگاه طرفه استعاره
است که تا حال کسے نه بسته کاش مصرعهٔ اولی را بدین طرز فروغ دادے که مشابهت
برابر شدے گفت پروانه رخ من کیست شمع آه از جگر کشید که من **قال مولانا**
شهری خاک کویش که بر سر افشاند جگرم از مژه چکید که من **قیل** سابق هم مذکور
شد که دل و جگر بغیر خون شدن از مژه نمی چکد اگر مصرعهٔ دوم بدین طریق باشد بهتر است
خاک کویش که بر سر افشاند خون دل از مژه چکید که من لیکن جیلے تشخصے نازک
خیال می باید که بدین لطافت برسد **قال مولانا شعر** نظر بر هوس در شکستی چرا
بخود تهمت عشق بستی چرا **قیل** نظر شکستن از محاوره دور تر مانده - نظر
کردن و افگندن و افتادن و داشتن مسموع شده عجیب عجیب محاوره نواز

طبع این بزرگ پیدا میشود بهر طور این چنین می باید و بدل خار غم ها شکستی چرا -
بخود تهمت عشق بستی چرا؟ **قال** گفت دستے بدامنم که زند تو از ترک صبر خون
چکید که من **قیل** معلوم نمیشود که از مصرعین کدام معنی پیدا کرده اول رگ صبر
دستے نیدارد که بدامان دیگرے او را کسے بزند و دست بدامن زدن بچند معنی آید
که تشریح آن انشاء الله عنقریب خواهد آمد این چنین اشعار را پرکن میگویند و استعانه
رگ صبر بر اضطراب مصنف گواهی میدهد بهر - صورت هر دو مصرعه را تبدیل
بدین طریق باید کرد گفت تیغ مرا که سرخ کند خون زخم جگر چکید که من **قال**

اے گرامی امام ملک سخن خود تو انصاف ده شهید که من

قیل در محاوره انصاف دادن کلام نیست الا لفظ خود تو محض خشو و بیکار
بنظر می آید اگر مصرعهٔ ثانی بدین وضع باشد بعید از لطافت نیست ع

کیست اکنون بگو شهید که من اما مولانا شهید درین زمین غزلی

فرموده اند که هر یک شعر او بدیوانی می ارزد یک شعر بدیه ناظر نیست شهید

گفت پامال ناز من که شود سبزه از تربتم دمید که من

قال از فلک جز ستم چه خیزد عدل و داد از فلک کجا خیزد

قیل هر چند خشو و الفاظ نامانوس و غیر محاوره در کلام این بزرگ بسیار است
لیکن بر خشویات و الفاظ نامانوس چندان مزاحمت نمیکنم چرا که ع فکر هر کس
بقدر همت اوست اما لفظ غیر محاوره تر لیست که در سینه روزن میکند و خانه
که در گمان میخلد واضح باد که فلک نما قصر لیست بنا کرده دفار الامراء زبردکن
مولانا شهری این بیت در شان آن قصر رفیع الشان فرموده اند و درین مصرعین

و غلطی واقع شده اول ستم ریختن مجموع نشده شاید این بزرگ تش جایے
دیده باشد سراکنکردن و گستردن و داشتن و دیدن در کلام اساتذه نظر آورده نمیرسند
استاد ستم ریختن قابل تدبیر ائی نیست دویم تفاخیز و مضارع است مشترک
در زمانهٔ حال و استقبال که مصدرش برخاستن می آید حضرت سیفر مایند عدل
و داد از فلک نمی خیزد واقف اسلوب شاعری می داند که در محاکمه چیزی نمی سنجد
ایا از دعائیه یشمارم یا معنی دیگر- این نکته خیلے دقیق است نمیرزا دقیقه سنج بفهم آمدن
مشکل بهر صورت هر دو مصرعه را تبدیل باید کرد که از عیوب پاک گردد

از فلک چیزے نمی خیزد کجا بینم عدل و داد از فلک نمایانم

قال تماشا از تغافل در جگرخارے بنداری تماشا از تبسم گل بدستارے بنداری

قیل اول بعد لفظ تغافل حرف شین ضمیر یانائے خطاب می بایستے که ایما بے او
بطرف محبوب بودے مصرعه از فصاحت دور نیفتادے دویم تماشا آرزو
در دل خار نشود بلکه خون تمنا و خون آرزو مشهور است چنانکه درین شعر بعد
مردن در جاری بود در بحر دوست تا همچو زخم تازه خون آرزوئے کهنه - و در مصرعه
ثانی همین خرابی رو داده که بلا ضمیر چون دیوارے بے سقف افتاده از مقابله خار و گل
که طفلان نو مشق هم می بندند خوبی شعر نیست تا وقتیکه ربط معنی نباشد آخر شاعر است
یا باد فروشی مصرعهٔ اولی و ثانی بدین طریق می زید تمنا از خیالش در جگر خار است بنداری
تماشا از جمالش گل بدستار است بنداری و لفظ خار که بنائے قوافی بر همین الفاظ
است تغیر نمیشود قال گر سودائے مژگان که شد نشتر فروش دل
که هر مو تیر خونخوارست نداری قسم خار خار هر دو مصرعه در رگ جان

نیشتر میبرند چرا که لفظ نشتر فروش ایجاد مولانا شهریست البته نشتر ساز و نشتر زن دل بنا
و اصطلاحات نوشته اند اگر کسی گوید که آخر نشتر فروش هم کسی می باید میگویم هان نشتر ساز
خود نشتر فروش است دویم اینجا شهری صاحب نشتر فروش نشتر زن بفهم خود وار نا
نقصد کرده اند و نیش خونخوار بسمع نرسیده و نیش عقرب و نیش زنبور و نیش پیکان مستقل
و نیز نیش خون نمیخورد بلکه از اندامسے نیش خون زبدن میچکد حالا از نظر انصاف
باید که شعر مولانا شهری باندازه است یا تصرف این فقیر امینست دگر سود اے
مزگان که شد نشتر زن رگهاے که هر مو نیش عقرب برتن زار است پنداری **قال** انتظار را
بسبل اگر دامان برگ گل بدست بیدلے دامان لدار است پنداری
قیل مغی شعر اینجا بهست ست الا از تکرار نقد دامان این دل چاک چاک میشود
چرکه برگ گل خود مشابهت بدامان میدارد و حاجت باین امست اره بیه پود بهر صورت
معرکه اے بدین وش می باید که تکرار لفظی از میان برخیزد ع بنفشه است سبل بر
اگر برگ گل رنگین **قال** سیاه چشم مستش لسکه چو دنا له سر کردم ه نفس در سینه
فریاد بیمار است پنداری **قیل** فریاد بیمار بر دو نوع است اول از غایت ناتوانی و درد که بند
باشد دوم از غایت ضعف که کسے نشنود پس ازین شعر معلوم میشود که فریاد بند
است یا بیت **قال** بتے لکر د بر حال گرفتاران خود رحمے ؟ بنده بخیر سر ریف
گرفتار است پنداری **قیل** از غایت بی ربطی سبی شعر ریف نفهمیده که با معشوق
بپردازد **قال** پنان زلف برهمن ادگان در پرده زد راشی ؟ که تسبیح امام شهر
نو ما راست پنداری **قیل** راه در پرده کسے نمیزند بلکه راه زنان بخوف و خطر بر
ره روان ابی افتند وی گویند که متاع خود امینداز بده و رنه جان سلامت بردن

از دست ما دشوار است بهر حال مصرعه اول این چنین باید ع چنان زلف پریشان را
غارت کرد یا رب قال بهم جمعند رنج و آفت و بیتابی و حسرت پشتت نو میدیم
را روزبازار است بیداری قیل سخن فهم می شناسد که رنج و حسرت و بیتابی
ذوالعقول نیست که جمعند باید گفت جمعیت می زیبد و آفت را اینجا دخلی نیست
که آنرا اهل لغات بلا و آسیب نوشته اند و ازین سبب آفت را بلای آسمانی صاحب
سراج نوشته چنانکه درین شعر آنیئے از آسمان فتنه از زیر زمین و هر دو هم باشد هر برق
زیر پا باد سے سر قال من اول نشسته ام ای منتظر انم دو دستے قیل زدم انگاه بے باکانه
بر جام و سبو دستے قیل خدا امید اند که اینجا دست زدن ابکدام معنی بسته اند لیکن از
قیاس مفهوم می شود که بفهم خویش معنیش تصرف آوردن دانسته اند - دست زدن بچند
معنی ذیل می به اول دست بر کسے زدن کنایه از همسری و برابری کردن چنانکه
درین شعر سبل گستاخ را بگذر که از آشفتگی ؛ دست بر زلف دراز شل میزند دویم
بزانو زدن کنایه از افسوس چنانچه بلبل گشمیری سراید ؛ ؛ شاید اگر زگرده پشیمان نگشته است
در ماتم تو دست بزانو چرا زند ؛ دست بر لب و دندان زدن کنایه از خاموش کردن
و این معروف است و دست زن کنایه از رقاص مقابل پاے کوب و دست زن
و دست زنان کنایه از نادم پشیمان شدن چنانچه میرزا صائب گوید ؛ ؛
دست و دامن بر خار بیقلابق سر زنند ؛ ؛ تا بر آید ازین غرقه تن دست زنان
و دست زدن کنایه از زدوزدی اردن و متاع غارت کردن چنانچه شلیس ع
زد و در جوب میزند دستی - قال زاندار خرامش هر قدم صد فتنه میریزد قیل
فتنه برپا کردن انگیختن و انداختن و افگندن و افتادن و حسن و رفتن

دوبار بدن و بلند شدن برخاستن دیده شده الا فقره ریختن سند میخواهد ورنه نشنیدن معتبر نیست **قال** روح مجنون مرغ دست آموز مسیار نیست **قیل** در مصرعه مولانا شهری تقیید واقع شده بدانست فقیر اینچنین باید مرغ روح قیس دست آموز مسیار نیست **قال** مرا از خاکرائی عشق معلوم شد که برنگاو پدر آنستی زفرزند است **قیل** بزعم خود استعاره بالکنایه بکار برده اند درین موقع این قول راست می آید یعنی فی البطن الشاعر یعنی نام حضرت یعقوب و یوسف در مصر عین نیامده و بهمین گمان خود این شعر را منسوب بحضرات موصوف کرده اند و اگر کسی گوید که خصوصیت حضرت یعقوب و یوسف نیست ایما بطرف عام است گویم از هر دو مصرعه مفهوم نمیشود که برنگاه پدر آنستی از کدام پسر رسیده بغیر از یوسف علیه السلام - **قال** یوسف از تو نازنینا ستم رود ستم است ۰ مترا است بنده که یعقوب را چگر بند است **قیل** سابق هم بقلم آمده که محاوره بغیر سند معتبر نیست ستم رفتن مسموع نیست ستمگر دن و دیدن و داشتن متعمل لهذا مصرعه اول بدین طریق می باید یوسف از چه زنیخا ستم روا داری - و تکرار لفظ ستم هم از میان برخاست که ناحق بر دلها ستم میکرد **قال** رخ تو عید نظر ماست چند زیر نقاب ؛ در آ بجلوه که یک شهر آرزومند ست **قیل** عید نظر عجیب لفظ نو پیدا کرده اند خور نظر و فروغ نظر وغیره دیده بودم الا عید نظر از مولانا شهری عجب سند شده و لفظ یک که در مصرعه دویم واقع شده محض حشو و بیکار است اگرچه بعضی بعض جا در کثرت و بعض جا در وحدت میگیرند لیکن اینجا محض تکلف است و از مراعات هم دور افتاده اگر بدین عبارت این شعر بود بی تکلف و نامانوسی الفاظ از میان برخاستی رخ تو نور نظر ماست چند زیر نقاب

در آنجلوه که هر شخص آرزومند است **قال** فشار دِ داغ دل از من بپرس تا چند است
که کار دل بنظر بازی فتنه پیوند است **قیل** سخن شناس میداند که تکرار لفظی فصاحت
شعر را برباد داده و دیگر کلمه شتنه پیوند که در مصرعه دویم فرموده اند از غایت بی ربطی مبالات
سیلی بر دهان معنی میزند و محض مهمل و بیکار است و کاش بجای فتنه پیوند فتنه انگیز گفتے
تا شعر از رکاکت بفصاحت پهلو زدے بهر طور بدین روش این مطلع می زید که دل
نخلبندان سخن را تازگی بخشد ز داغ سینه ام ای جان بپرس تا چند است ۔ که شاخ
دل به نهال غم تو پیوند است **قال** تو آرزوی دل من ز من چه می پرسی ؟ ز دل بپرس
که چونست و آرزومند است **قیل** کاش مصرعین را بدین نمط گفتے که بند ش
شعر از سستی به چستی میل کردے و تکرار لفظی هم دور شدی **اینست** ز من همیشه
تمنای دل چه میپرسی ؟ ز دل بپرس که چونست و آرزو چند است **قال** تو مفت از
کف من برده نمیدانی ؟ که قدر گوهر دل چیست قیمتش چند است **قیل** شعر در اتخوان
بندی خوب بود لیکن چه توان کرد که مال مسروقه از مولانا مجذوب است ۔ مجذوب
همچو دزدان بود آنکه از من ؟ تا ترا نیست قدر گوهر دل **قال** خدنگ آن نگهه ناز دزدل
خوردم ؟ هنوز بر لب زخم جگر شکر خند است **قیل** در مصرعهٔ اول خدنگ نگهه ناز
و در ثانی شکر خند فرموده اند ازین مراعات تلخ دهان سخن فهمان شیرین نمیشود الا بدین طرز
ع هنوز زخم دل خسته در شکر خند است **قال** مولانا من و جبین من آستان
سر و جنگ ؟ که تا زبنده دیرینه با خداوند است **قیل** عدل که اورا انصاف میگویند
درین زمانه سخن بجان بالائے طاق نهاده اند اگر کسے سخن گستر انصاف پرور بودے
من بخدمتش عرض میکردم که درین دو مصرعه چار ستم واقع شده اول لفظ من که در

لسد رمصرعه گفته اند شاید مولانا حسب لفظ من را چون دست و پا جزو بدن انگاشته
و ندانسته که کلمه من بر همه اعضای جسم دلالت میکند چنانکه درین مصرعه شیخ شیراز ع
من و تو هر دو خواجه تاشیانیم ؛ و در مصرعه دیگر مقابله با هیچ جا نیامده و کلمه ناز را صله
برمی باید نه با چنانکه درین مصرعه ع ناز بران کن که خریدار تست - وحق بنده در پرسته
بر آقا چون بنده پرورده نمیباشد حالا بنظر انصاف غور فرمایند که شعر مولانا شهری بهتر
است یا تصرف این فقیر در بهی شعر - سر نیاز من آستان سرور جنگ
که ناز بنده پرورده بر خداوند است مقابله ناز و نیاز قابل ملاحظه است
و کلمه من سن که قریب تر آمده بود آن قباحت هم دور شد **قال** بلاکشان گرامی
خبر نمی دارم ؛ اجل گرفته بزنجیر یکی بنداست **قیل** اول بطریق نفی می گویند که از
گرامی خبر نمیدارم یعنی خبرش معلوم نیست و باز اثبات کرده میفرمایند - که بزنجیر
یکی بنداست سبحان الله عجب انکار و اقرار در دو واره و طرفه تر اینکه زنجیر زلف و
زنجیر عشق باستعاره می آوند لیکن زنجیر یکی ایجاد حضرت است اگر بدین عبارت
گفتی قریب الفهم و بار بط بود ے شعر بلاکشان گرامی خبر نمی گیرند ؛ اجل گرفته
بزنجیر عشق پابند است **قال** - فتاده در گرد چشم خار دیوار است پنداری
سرشکم بر فرق گل بر سر خار است پنداری **قیل** هر چند مولانا شهری را عادت
مسرقه مضامین از طفلی بود لیکن گاه گاه دست اطاول بر بین فقیر دراز کرده گوهر معانی
بالغارت می برند حالا در پیری مال هر زنده و مرده را وقف دانسته در
تصرف خویش می آرند چنانچه این شعر مولانا رکن الدین کمل مرحوم را که از شاگردان
حضرت گل محمد خان ناطق کرانی بود مذحرف بحرف و لفظ بلفظ بلا تفاوت بسته بست

مکمل سرشکم بر شرهٔ گل بر سر خار مژه در گرد چشمم خار دیوار
صرف لفظ است و پنداری از فکر سلیم حضرت مولانا است قال
زلیخا خط کشد بر عارض یوسف اگر بیند پیمبرزاده حسن خدادادی که من دارم
قیل بر سخن فهم مخفی نیست که پیمبرزاده اگر از پیمبرزاده در حسن سبقت بر دچندان
مضایقه نیست البته اجتماع الضدین اگر بودے رتبهٔ شعر دو بالا گشتی و آن این است
زلیخا خط کشد بر عارض یوسف اگر بیند برهمن زاده رشک پیرزادے که من دارم
قال هر قدم کز پی ام بسمل امتحانی ماست خاک کوچه قاتل اینجا آسمانی ماست
قیل طرفه مضمونی و غریب ترکیبی و نادر صنعتی بکار برده اند که معنی یک نقطه بفهم فقیر نیامد
راست گفته اند که اغتنم کس نمی فهمد زبان دستان قال مرگ بے اجل خواهی
عشق را اصلا در رده نه زندگانی عاشق مرگ زندگانی ماست قیل درین شعر
چند قباحت سر زده اول لفظ اگر که کلمه شرط است در صدر مصرعه نیامده دوم کاف
بیانیه از مصرعه دیگر دزدیده سیوم از سهو مصنف یک کلمه مرگ در مصرعه دوم نیامده
که از ان لطف شعر ما خاک گور برابر شده یعنی معنی شعر این است که مرگ خود بی اجل
خواهی عشق را آواز ده چرا که زندگانی عاشق مرگ است و مرگ زندگانی است
بهر صورت یک کلمه مرگ از کم فهمی مصنف در کلام نیامده - و این فقیر خوب میداند
که این نکته بر دقت طلبان مخفی نخواهد ماند قال بے خودی بهل بگچند مدعی سر خود گیر
برنجیرم از کوشش زور ما توانی ماست . سرقه معنی بلکه سرقه الفاظ هم اذا و ستا غنی کشمیری
کرده اند غنی جان بلب از ضعف نتواند رسید : من بزور ما توانی زنده ام
یا شاید قوار رفته باشد و قباحتے دیگر که جان و دل را میخراشد این است که خود

سه واگر بر من زده حسن خداداد
که من دارم - با شد معنی بغایت مزخرف

ام اختیاری نیست کہ کسے او را بگذارد بفہم این فقیر مصرعہ اول بدین طریق می باید
دانستم گذار از کف مدعی سر خود گیر **قال** شہر عشق را نازم طرفہ دارد آئینی **قیل** شہر
خموشان و شہر ناپرسان و شہر عاشقان و شہر زنان مشہور و معروف است الا
شہر عشق سند میخواہد اگرچہ قریب قیاس است کہ شہر عشق نیز کسے نوشتہ باشد
لیکن بغیر سند اُستاد تسلی نمیشود **قال** جلوہ محفل آراید شرم صبر فرماید رنگ چہرہ
مطلب داغ پرفشانی ہاست **قیل** معنی مصرعہ ثانی اگرچہ فی البطن قابل ماندہ
تاہم این قدر تواں گفت کہ داغ پرفشانی عجیب ترکیبے و غریب صنعتیست **قال**
من غزلے از صائب بہتر گفتہ ام **قیل** ماشاء اللہ چشم بد دور سبحان اللہ از
زبان خود ثنائے خود کردن مطلع حضرت صائب بریں غزل اینست ۔ نرگ

چشم مخمورش مست ناتوانی ہاست فتنہ بانگاہ او گرم ہم عنانی ہاست

کاشکے چوں حضرت صائب یک مصرعہ او ہم رسانیدی تا دعوی باطلش
قابل تسلیم بودے **قال** زاندازِ تبسم مستے پیمانہ میخرد ۔ تبسم کز لبان مخمور
مستانہ میخزد **قیل** ہر دو مصرعہ را اہل بلکہ لغو تواں گفت چرا کہ مستی پیمانہ
نوع نمیخرد بلکہ صہبائے کہ در پیمانہ می باشد دیگرے راست میکند و ثبوت
نمیخرد و درین غزل ازردیف بالکل غایب ماندہ بہر نو مطلع را تغییر باید داد کہ ثبوت
برخاستن غبار قباحت معنی را نشاند **اینست** زچشم مست او آہا زدل مستانہ میخزد
بہ بیند ہر کہ لعلش را لب پیمانہ میخزد **قال** سوار مست تو من مست مستی خیز فتنہ
غبارے کز سر رہ خیزد ش مستانہ میخزد **قیل** سوار مست قریب الفہم است
دیگر مست خدائے سخن حضرت فردوسی طوسی رحمت اللہ علیہ اکثر در کلام خود

آورده اند چنانکه درین مصرع بر و حمله آورد چون پیل مست ... مست
شتر مست از حکیم زلالی بسمع مبارک میرسانم ع شتر چون مست گردد میکشد بار
و شیر مست نیز از ملا طاهر وحید پیش میکنم ع نخورد م باده اما میست از بوی
رز گشتم ... الا تو سن مست در کلام اساتذه نظر نیامده در رفتار مختصر خیز و قیامت خیز مستعمل
است رفتار تند خیز سند بخواهد و غیر ازین هم از راه کسے مستانه نخیزد الغرض درین شعر
بغیر از پیر کردن قافیه لطفے دیگر پیدا نشده بلکه تشبیهات نامناسب چنان در مصرعین
واقع شده که صاحب سخن ازان روی کشد قال زبس در هر رگ من آتش عشق
است برق افگن ... نشیند گر در آموشم یه ری پروانه میخیزد قیل پروانه و شمع مشهور اند
پروانه و آتش بغیر سند ... قال کدام مست نازای رهروان زین
ره گذشت امشب ... که از هر ذره نقش قدم پیمانه میخیزد قیل پیمانه از نقش قدم
نخیزد و نے پیمانه را با نقش قدم هیچ مناسبت است و لفظ شب نیز از مسیح مرا
در سحاب ظلمت ره و هفته و کاش بجاے لفظ امشب گفته آخر نوشتی اگرچه
مصرعه دویم همان قباحتے باقی میماند تا هم از لفظ شب لفظ آخر بهتر است قال
گم گشتم از خویش ز جاے خبرم داد ... و این گمرهی از راه نمائی خبرم داد قیل
سبحان الله از غایت صفائی قلب در بعض اشعار مولانا شهری را آنچنان تواردے
میشود که کشف قلوب بلکه الهام توان گفت حضرت این شعر جناب مجذوب را
نیز لفظ بلفظ بتصرف خود آورده اینست گم چو گشتم یافتم از دستے خبر ... چشم بستم
جلوه اش آمد نظر ... صرف لفظ راه نما از ملک جناب است باقی ما بخیر شما بسلامت
اکنون میخواهم که این رساله را بریک لطیفه دیگر که باقی بود ختم کنم اینست لطیفه

روزے مولانا گرامی صاحب بخانہ حضرت میر احمد علیہ السلام تشریف فرما شدند
نیر صاحب بتجاہل عارفانہ از مولانا پرسید کہ گرامی صاحب شاعرے کہن سال
ترکی نام از دلہ پنجاب آمدہ است دیوانش دیدہ ام از صائب و غنی کم نیست
جناب او را امیدانند مولانا سر جنبانیدہ فرمودند نامش شنیدہ ام لیکن
روبشناس نیستم نیر صاحب گفتند سبحان اللہ شخصے را بدادی و استادی گرفتن
و روبشناس نشدن عجیب بی بصارتی و بی اعتنائی است خاتمہ مثنے نمونہ
از خروارے ہدیہ دوستان کردہ ام گر قبول افتد زہے عز و شرف فقط بیت
نوشتہ بماند سیہ بر سفید نویسندہ را نیست فردا امید

تاریخ از فکر حضرت مولانا وجہ الدین رسا تخلص

از صد تلاش حضرت ترکی باکمال در سلک نظم چون دُر اصلاح را بسفت
تاریخ عیسوی چو رسا خواست از سرش
اصلاح و اعتراض چہا بر محل بگفت

دلہ

ہاتجر ے

پئے تہنیت و تعلیم گرامی بجا گفت استاذ نہا گفتہ
رسا جستہ چو سالش ہاتف غیب
زہے تحقیق ہم تردید ہا گفت

خرم نام شاعرے کہ از شاگردان حضرت مولانا فیض صاحب
مرحوم است چون این اوراق املاخطہ فرمود فی الفور گفت

رقم کرد چون طرفہ ایراد ترکی کہ او ہست در دہر استاد نامی
نظر چون نمودیم در حق و باطل
بگفتیم سالش کہ لغو از گرامی
سنہ ۱۳۱۵ ہجری

قطعہ تاریخ اردو از حضرت میر تہنیت علیہ ما مختصری تخلص
تلمیذ حضرت مولانا علوی صاحب

کیا ہے عجب حضرت ترکی نے رسالہ ہر بات ہی جس کی ہر اک لفظ بنا ہے
ہا یکیان اسمین بخدا لکھی ہین کیا کیا کیا ذکر ہے کیا فکر ہے کیا طبع رسا ہے
ے باعث خشنودی احباب یہ نسخہ اللہ کرے قہر ہے آفت ہے بلا ہے
تاریخ کی جب فکر ہوئی مختصری مجکو دی ہاتف غیبی نے ندا سوچتا کیا ہے
تاریخ جو لکھنی ہو تجھے صاف یہہ لکھدے
ترکی کا رسالہ جو نظر را نما ہے

تمیوے

دلہ

ترکی کے رسالہ سے گنجی قدر عدو کی گر جائے جو نظروں سے کبھی چڑھ نہیں سکتا
تاریخ یہ لکھی سر جاہل کو اڑا کر
اُستاد سے شاگرد کبھی بڑھ نہیں سکتا

۹۷ ۱۸ ع

قطعۂ تاریخ از خاکسار ابو الفیض محمد خان طلعت تخلص تلمیذ مصنف

چو بر خواندم سُرور الناظرین را حق و باطل ہوید اگشت ای یار
دو چارم گر شود طلعت گرامی بملتب یا بگلشن یا بہ بازار
بگویم از سر دانش کہ افسوس
ادب را کردۂ ترک ای دل آزار
۱۳ ھ ۱۵

تمت بالخیر